

# استاد خلاقار من



## استاد خلافتکار من

چند تقه به در کلاس زدم و وارد شدم.  
با ورودم همه ی نگاه ها به سمتم برگشت و رشته ی کلام استاد  
از دستش در رفت.

فوری شروع به آنالیز صورتش کردم.  
چشمای سبز، صورت شش تیغ... خودش بود. امیر کیان فرهمند.  
خیلی سریع دست و پام و جمع کردم و در غالب یه دانشجوی  
سال اولی فرو رفتم و گفتم  
\_می تونم بشینم؟

می دونست قراره امروز یه دانشجوی انتقالی داشته باشه برای  
همین پرسید :

\_لیلا سماوات؟  
DONYAEMAMNOE  
سری تکون دادم که گفت

\_بفرمایید!

تشکری کردم و میز اول نشستم. عمداً این کار و کردم تا ریز ریز رفتارش رو زیر نظر بگیرم.

مشغول تدریس شد و من فقط نگاهم پی رفتار و نوع حرف زدنش بود.

توی کارش مهارت داشت، طوری که هیچ احدی شک نکنه شغل واقعی این استاد چیه!

به همین دلیل من برای این مأموریت انتخاب شدم. چون تنها کسی که می تونست نقش مقابل این استاد عوضی هیچی ندار باشه یه بازیگر ماهر مثل خودشه!

به محض تموم شدن کلاس از جام بلند شدم و زودتر از بقیه به سمتش رفتم. باید خودم و بهش نشون میدادم باید گزینه ی بعدیش من می بودم.

یه دانشجوی به اصطلاح بی کس که خانواده ای نداره.. یه طعمه ی خیلی خوب.

با دیدنم لبخند کوتاهی زد و گفت

\_تدریس چطور بود؟

سعی کردم حسابی توی نقشم فرو برم و گفتم  
 \_عالی استاد منتهی من به مبحث و نفهمیدم میشه دوباره برام  
 توضیح بدید؟

سری تکون داد... کم کم کلاس داشت خلوت میشد.  
 جزوه مو جلوش باز کردم و یه بخشی و نشون دادم.  
 وقتی خم شد روی میز دستم رو کنار دستش گذاشتم و با خم  
 شدن صورتم رو نزدیکش بردم.

تا اونجایی که می دونستم دخترای بی کس و کاری و انتخاب  
 می کنه که در وهله ی اول اندام خوبی داشته باشن.  
 وسط توضیح دادن برگشت و نگاه خاصی به صورتم انداخت و  
 نگاهش سر خورد روی دکمه ی مانتوم که به عمد باز شده بود.  
 دیگه کسی توی کلاس نمونده بود. بدون اینکه به روی خودش  
 بیاره دوباره نگاهش رو روی برگه انداخت و ادامه ی توضیحش  
 رو از سر گرفت

اگه تمام اطلاعاتش رو نمی دونستم فکر می کردم این استاد  
 دانشگاه جز تدریس فکر دیگه ای نداره.

توضیحش که تموم شد خودکار و به سمتم گرفت و گفت

\_متوجه شدین؟

سری تکون دادم و گفتم

\_بله استاد ممنون.

کیفش رو برداشت و گفت

\_مانتو تون مناسب دانشگاه نیست.

با تعجب ساختگی نگاهی به سر تا پای خودم انداختم و گفتم

\_واقعا؟ ایرادش چیه؟

موقع رد شدن از کنارم نگاهی به صورتم انداخت و پچ زد

\_ایرادش رویه مرد می فهمه

نموند که جوابی بشنوه و از کلاس بیرون رفت.

\* \* \* \* \*

امروز که بارون میومد بهترین موقعیت برای نزدیک شدن بهش

بود.



یک هفته می گذشت و من هنوز کاری نکرده بودم. در واقع اون اصلا توجهی به من نمی کرد....

ده دقیقه ای بود که زیر بارون توی مسیری که ازش رد میشد ایستاده بودم و کم کم داشت لرزم می گرفت که بالاخره ماشینش رو از دور دیدم.

دستم و به هم مالیدم و خودم رو حواس پرت نشون دادم. طبق انتظارم ماشینش کنار پام ایستاد. شیشه رو پایین داد و گفت

- چرا زیر بارونی؟

با خجالت ساختگی گفتم

- تاکسی گیرم نیومد.

عینکش رو از چشم برداشت و با نگاه خیره ای به صورتم گفت

- سوار شو می رسونمت.

خودم و زدم به موش مردگی و گفتم

- مرسی استاد مسیرم بهتون نمیخوره.

مگه کجا میری؟

اسم محله رو که گفتم چند لحظه ای مات صورتتم موند..اسم فقیر  
نشین ترین محله ی تهران و آوردم.

با جدیت حرفش رو تکرار کرد

سوار شو

دیگه مخالفتی نکردم و سوار شدم. توی ماشین بوی عطر تندش  
پیچیده بود....

راه افتاد، کمی از مسیر رو که رفتیم سر حرف رو باز کردم

یه جایی سر راهتون کنار ایستگاه پیادم کنین استاد کوچه های  
خونه ی ما تنگه ماشین شما توش جا نمیشه!

نگاه معناداری بهم انداخت و گفت

بهت نیاد بچه ی پایین شهر باشی.

ابرو بالا انداختم

چه طور؟

\_ از لحن صحبت کردنت و نوع راه رفتنت همین طور کلماتی که استفاده میکنی!

توی دلم سوتی به حواس جمعیش زدم. بابا این یارو خیلی زرنگ بود.

لبخند محوی زدم و گفتم

\_ تا قبل اینکه پدر مادرم و از دست بدم بچه ی بالا شهر بودم.

این بار ابروی اون بالا پرید

\_ مردن؟

سری تکون دادم

\_ نه خواهر و برادری دارم نه فامیلی خوابگاه دانشجویی هم بهم ندادن.

چیزی نگفت، این حرفا رو کنار دیوار می گفتم ترک برمی داشت اما اون مثل چغندر فقط سر تکون داد.

نیم ساعت بعد داشت زور می زد تا از یه کوچه باریکه رد بشه ماشین بزرگش محال بود دیگه یه قدم دیگه برداره.



دست به سمت دستگیره بردم و گفتم

\_همین جا پیاده میشم

نگاهی به اطراف و زنای فضول همسایه انداخت و گفت

\_این جا مناسب یه دختر نیست.

با قیافه ی مغموم لبخند تلخی زدم و گفتم

\_میدونم استاد، ممنون که منو رسوندین. خداحافظ.

پیاده شدم و زیر سنگینی نگاهش راه افتادم. تا لحظه ای که

بیچم توی کوچه همون جا ایستاده بود.

به محض وارد شدن به کوچه باریکه کسی بازوم رو گرفت و

چسبوندتم به دیوار و تا به خودم پیام چاقویی رو جلوی چشمم

گرفت و گفت

\_واسه ما ناز می کنی تا با بالا بالا ها بپری؟ خانوم کوچولو اینا

تو رو واسه خاطر یه گرمم گوشتت میخوان اما من کلا تو رو

میخوام خوشگلم.

میشناختمش! بیکار ترین پسر محله جواد.

اگه این جوجه فوکولی منو می ترسوند که کلام پس معرکه بود

پام و بالا بردم تا ضربه فنیش کنم که کسی از پشت یقه ش رو

گرفت و مثل یه گونی شلغم پرش کرد اونور

سر بلند کردم و با دیدن کیان تغییر موضع دادم و تبدیل شدم

به یه دختر ترسو و بی محافظ

با اخم رو به جواد توپید

\_گمشو پی کارت تا آش و لاشت نکردم.

مثل سگ ترسید! باید هم بترسه، هیکل امیرکیان دست کمی از

یه غول نداشت.

با دو پای اضافه فرار کرد.

به سمت من برگشت و پرسید

\_خوبی؟

با اشک توی چشمم و بغض توی صدام گفتم

\_خیلی ترسیدم استاد.

نزدیکم شد و گفت

\_اینجا مناسب یه دختر تنها نیست.

با سر پایین افتاده گفتم

\_مجبورم استاد.

نفسش و فوت کرد و گفت

\_خونت کدومه؟

به آخرین در توی کوچه اشاره کردم و گفتم

\_اون

سری با تاسف تکون داد و بعد از یه خورده دل زدن گفت

\_با من بیا

خودش به سمت ماشینش رفت. پشت سرش رفتم و گفتم

\_کجا استاد؟

با جدیت گفت

\_میریم خونه ی من تا فردا خودم برات درخواست خوابگاه بدم.

در ماشین و برام باز کرد و با چشمای سبزش نگاهم کرد و گفت

\_از من که نمی ترسی

\_نه استاد نمی ترسم. اما میرم خونه ی خودم مزاحم شما نمیشم.

در و بیشتر باز کرد و خیره نگاهم کرد. مردد گفتم

\_آخه...

قرار این نبود پا توی خونه ش بذارم اگه آرش می فهمید؟ اصلا کلی آدم منتظر گزارش من بودن.

پوست لبم رو جویدم. مهم به اتمام رسوندن کارم بود. گور بابای بقیه.

دل و زدم به دریا و سوار شدم. لحظه ی آخر برق چشاش و لبخندش خوف به دلم انداخت.

در و با کلید باز کرد و منتظر موند من اول وارد بشم. لبخند اجباری زدم. من بی خبر از گروه پاشدم اومدم خونه ی آدمی

که... DONYAYEMAMNOE

صداش رشته ی افکارم و پاره کرد

می تونی راحت باشی.

معذب گفتم

ببخشید استاد نمی خواستم...

وسط حرفم پرید

از تعارف خوشم نمیاد. ببینم گرسنته؟

سری به طرفین تکون دادم.

در یه اتاقی و باز کرد و گفت

برو داخل.

وارد شدم و نگاهی به اطراف انداختم. ظاهرا این جا اتاق خودش

بود. با صدای آرومی گفتم

خانومتون نیستن؟

ابرو بالا انداخت

کی گفته من ازدواج کردم؟

توی دلم گفتم: بله... تو دخترای بیچاره رو برای چیز دیگه لازم

داری.

آروم گفتم

\_حدس زدم. آخه گفتم خانومتون ناراحت نشه یه وقت...

معنادار نگام کرد و گفت

\_مگه دوست دخترمی که زنم باید ناراحت بشه؟

می دونستم داره سر بحث رو باز می کنه تا مزه ی دهنم رو بفهمه... من تک تک رفتارای این آدم رو بلد بودم.

جز یه سکوت به ظاهر شرمگین جوابی بهش ندادم.

نزدیکم شد، خیلی نزدیک... و پرسید

\_لباساتو در نمیاری؟

برای یه لحظه یادم رفت کجام و اون کیه؟

سرم با شدت به سمتش برگشت و نگاه تندی بهش انداختم.

لبخندی کنج لبش نشست و گفت

\_با این لباسا خوابیدن سخته.

نگاهم و ازش گرفتم تا شک نکنه چه قدر ازش بیزارم.



خودش به سمت کمد رفت و یک تیشرت کشید بیرون. به سمتم  
گرفتش و گفت

یه کم برات بزرگه اما راحت میخوابی.

ته دلم پوزخندی زدم. به خواب ببینی من لباسهایی که به تن  
کثیفت خورده رو بپوشم.

رو به روم ایستاد و نگاهش سر خورد پایین به همون دکمه ای  
که امروز عمدا براش باز گذاشته بودم.

نفساش تند شد، چهره ش لحظه لحظه رنگ عوض کرد. با ترس  
یک قدم عقب رفتم. یاد حرف آرش افتادم

میخوای بری و نزدیک مردی بشی که جنون جنسی داری؟  
هیچ می فهمی اگه دستش بهت بخوره چه بلایی سرت میاد؟  
می دونی چه بلایی سر من میاد؟

میخوای تو هم مثل لاله بشی؟

چسبیدم به دیوار... روبه روم ایستاد و نگاهی به سر تا پام انداخت.  
حتی صداشم عوض شد

\_سینه هایی که امروز با سخاوت مندی نشونم دادی عالی بودن.می تونم لخت تصور کنم که...

دستم برای سیلی زدن بهش بالا رفت اما مچ هر دو دستم رو گرفت.

از مردمک چشمش معلوم بود هیچی حالیش نیست.انگار کور شده.

با زور زیادش چرخوندم و از فاصله ی خیلی زیاد پرتم کرد روی تخت.

با ترس نگاهش کردم که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد.

چشماش... حالت نگاهش... حتی حرکاتش هم نرمال نبود.

آرش راست می گفت این آدم بیماره.

کمر بند شلوارش و باز کرد.

با ترس عقب رفتم که با صدای غرق در شهوتی گفت

\_کاری با بکارتت ندارم.

خم شد و دستش به سمت شلوارم رفت... باید یه کاری می کردم.

هر چه قدر هم که این ماموریت برام مهم بود اما نباید اجازه میدادم دست کثیفش بهم بخوره.

تنش رو که روی تنم انداخت تمام حس بد دنیا به دلم سرازیر شد.

ضربه ی محکمی بین پاش زدم که حرکت دستش روی تنم متوقف شد و صورتش از درد در هم رفت.

هلش دادم که پرت شد روی تخت.

بلند شدم و بدون معطلی به کیفم چنگ زدم و بدون لحظه ای اتلاف وقت از خونه بیرون زدم و راه پله رو در پیش گرفتم.

مرتیکه ی عوضی... لاشخور لعنتی. با لاله هم همین طوری رفتار کردی! اون مظلوم بود نمی تونست از خودش دفاع کنه. خدا میدونه چه حالی شده وقتی باهش مثل حیوون رفتار کردی.

به محض اینکه پام و از ساختمون گذاشتم بیرون آرش و دیدم که داشت از ماشینش پیاده میشد.

به سمتش پرواز کردم. با دیدن حال روزم چشماش نگران شد.

سوار ماشین شدم و با وحشت گفتم

– برو آرش.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت

– چت شده لیلی؟

بغضم ترکید و خودم و توی بغلش انداختم و هق زدم

– حق با تو بود. اون یه مریض روانیه آرش خواست به من...

حیرت زده منو از خودش جدا کرد و گفت

– چیکار کرد باهات؟

سکوت کردم. چه احمقی بودم که چنین حرفی و به آرش زدم.

غرید

– میگی باهات چی کار کرد یا برم از خودش بپرسم؟

تند گفتم

– نه لطفا... بین از دستش فرار کردم. ما این همه برای اجرای

نقشه مون زحمت کشیدیم آرش بهمش نزن.

کلافه دستی لای موهاش کشید

\_نمیشه لیلی پات و بکش بیرون. من تحمل ندارم یه آدم مریض  
و روانی نزدیکت باشه. تو می‌دونی اگه بلایی سرت بیاره من به  
چه روزی میوفتم؟

اشکام و پاک کردم و گفتم

\_مواظب خودم هستم.

\_اون قویه... سال هاست آموزش دیده.

تند گفتم

\_منم آموزش دیدم.

\_اما خودتم خوب میدونی که زورش ازت بیشتره. اون آدم جنون  
داره لیلی. وقتی اراده کنه باید با یکی س\*ک\*س داشته باشه  
بخوای دم پرش بشی بالاخره یه بلایی سرت میاره.

ترس به دلم افتاد... اما به روی خودم نیاوردم و گفتم

\_من تا تهش میرم.

DONYAEMAMNOE \*\*\*

مقنعه م و روی سرم مرتب کردم و خیره به آینه موندم

چه جون سختی بودم که با وجود کاری که دیشب باهام کرد باز  
امروز می خواستم باهاش چشم تو چشم بشم.

صدای غرق در خواب آرش از پشتم اومد

\_هنوز مسممی که بری؟

برگشتم و گفتم

\_من آره ولی انگار تو تصمیم داری گند بزنی به نقشه مون  
میدونی که اون روی طعمه ش زوم میکنه. اگه تو رو اطراف این

خونه ببینه چی؟

بلند شد و در حالی که دنبال پیرهنش میگشت گفت

\_نترس من بلام خودم و محو کنم.

بهم نزدیک شد و از پشت بغلم کرد و گونه م رو بوسید و گفت

\_دو نفر و میدارم مواظبت باشن. اون جی پی اس وصل شده بهت

خیالم و راحت نمیکنه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم



من می تونم مواظب خودم باشم آرش انقدر نگران من نباش. تا چند ماه دیگه وقتی لاله رو پیدا کردم همه ی اینا تموم میشه. پی در پی گونم رو بوسید و با اکراه رهام کرد و به سمت پیراهن چروکش رفت و گفت

دو ساله که در انتظار اینم بریم سر خونه زندگیمون. این چند ماهم روش.

لبخندی زدم. کوله م رو برداشتم و گفتم

من میرم. تو هم صبحونه تو خوردی برو لطفا احتیاط کن کسی نبینت.

سری تکون داد. بعد از خداحافظی ازش از خونه بیرون زدم.

از کوچه ی تنگ و باریکمون که بیرون اومدم چشمم به ماشین امیر کیان افتاد و خودش که تکیه زده به ماشینش داشت نگاهم می کرد.

تمام زنای محل از خونه هاشون بیرون اومده بودن و پچ پچ میکردن.

دلہ نمیخواست ریختش رو بینم احم ریزی کردم و به سمتش  
رفتم.

خواستم بی اعتنا از کنارش رد بشم که سد راهم شد و گفت

حداقل وایسا یه سلام بکن.

احمی کردم و گفتم

از سر راهم برید کنار.

در حالی که نگاهم می کرد گفت

سوار شو با هم میریم.

سوار شم؟ مثل اینکه شما یادتون رفته دیشب...

وسط حرفم پرید

دیشب و با گندی که زدم برات توضیح میدم. سوار شو لطفا.

بعد از نگاه خیره و طولانی که بهش انداختم سوار شدم و گفتم

فقط اگه میشه سریع تر از اینجا برید جلوی همسایه هام بد

میشه.

سری تکون داد و ماشین و روشن کرد. از محله که خارج شد  
 بالاخره سکوت بینمون رو شکست و گفت

\_حالت خوبه؟

پوزخندی زدم و گفتم

\_از این بهتر نمیشه.

نفس عمیقی کشید و گفت

\_می دونم حیوون بازی در آوردم. اما میخوام برات قسم بخورم  
 که دست خودم نبود.

با ترش رویی گفتم

\_مگه میشه؟ شما داشتین به من...

وسط حرفم پرید

\_بین گوش کن... نباید اینا رو بهت بگم چون دانشجومی ممکنه  
 بری و به همه بگی اما چون برام مهمی میگم... من بیماری  
 جنسی دارم... وقتی به اون جنون برسم فکرم از کار میوفته و  
 باید اون لحظه...

این بار من وسط حرفش پریدم

پس با این وضعیت باید به خلیا تجاوز کرده باشین.

نه... قسم میخورم که نه... من هیچ دختر باکره ای رو نمیارم  
توی خونم. تو رو به خاطر وضعیت بردم و اون لحظه نمیدونم چه  
مرگیم زد که... ازت میخوام منو ببخشی...

اگه زود قبول میکردم ممکن بود شک برانگیز باشه برای همین  
گفتم

کاری که شما باهام کردین وحشتناک بود.

و حاضرم همه جوهره جبرانش کنم.

دست به سینه زدم و به بیرون خیره شدم.

مرتیکه ی زبون باز لاشی... لابد فکر کردی منم مثل اون دخترای  
ساده خر حرف ها و تیپ و قیافت میشم. خبر نداری که من  
مامور شب اول قبرتم.

ماشین رو که پارک کرد چشمم به آرمین افتاد نگاه معناداری  
بهمون انداخت و با چشماش بهم گفت دارم اشتباه میکنم... مثل  
بقیه...

پیاده شدم! کیان به سمت آرمین رفت و من بدون منتظر موندن  
به سمت دانشگاه رفتم.

به درک که آرمین مخالف بود... آرش مخالف بود... مامان بابا  
مخالف بودن... من این راه و انتخاب کردم و تا تهش می رفتم.

ته راهی که ختم میشد به نابود کردن استاد خلافتار

داشتم از کلاس بیرون می رفتم که صدام زد

\_ خانوم سماوات یه لحظه...

راه رفته رو برگشتم و روبه روش ایستادم.

صداش و آروم کرد و گفت

\_ برات خونه پیدا کردم.

اخم ریزی کردم و گفتم

\_ ممنون من نیازی ندارم.

صورتش و نزدیک تر آورد و گفت

\_ لج بازی نکن عزیزم. اون محله مناسب تو نیست. اینجایی که

برات پیدا کردم با دو نفر دیگه هم خونه ای.

بفرما... پس میخواست لحظه به لحظه چکم کنه.

لب هام تکون خورد. اگه قبول میکردم باید تا پایان ماموریت قید دیدن آرش و بقیه رو میزددم... توی اون لحظه درست ترین تصمیم رو گرفتم و گفتم

—ولی من خونه ی خودم و ترجیح میدم.

نفسش و فوت کرد و گفت

—ندیدی اون پسره چطوره مزاحمت شد؟

نگاه چپ چپی بهش انداختم که لبخندی زد و گفت

—قبول منم اشتباه کردم. اما حاضرم تو رو پیش دکترم ببرم تا باور کنی کارم از روی عمد نبوده... حداقل بذار برای جبران به یه شام دعوت کنم.

توی دلم عروسی بر پا شد... من و هدف قرار داده بود من... یعنی

سوژه ی مورد نظر بعدیش یه دختر یتیم تنهای احمق و زود

باوره.

سری با تردید تکون دادم و گفتم



\_باشه.

جالبه که من خیلی خوب می تونستم حيله رو توی چشماش  
بینم. شاید چون زیادی دقیق روی رفتاراش شده بودم.

پس چطور لاله...

حالا که کلاس خالی شده بود راحت تر می تونست حرفش و  
بزنه.

نزدیک اومد و گفت

\_باشه عزیزم... شب ساعت هشت منتظرم باش

\* \* \* \*

لنز هام و توی چشمم گذاشتم و جواب آرش و دادم

\_لازم نیست واسه من بادیگارد بفرستی. اون آدم زرنگيه شش

دنگ حواسشم جمعه من نمیخوام بویی بیره آرش.

صدای خستش از توی اسپیکر گوشی پخش شد

\_پس با دل صاب مرده م چی کار کنم که تا تو بری و برگردی

وایمیسته؟

نگاهی به چشمایی که به لطف لنز سیاه شده بود انداختم و گفتم  
 \_من مواظب خودم هستم. خودتم خوب می دونی که یک تنه...  
 زنگ موبایل دیگم بلند شد. خودش بود. خطاب به آرش گفتم  
 \_دیگه قطع می کنم رسید.  
 نداشتم که حرفی بزنه و تماس و قطع کردم.  
 کیان پیام داده بود که برسه روی گوشیم تک میزنه پس الان  
 صد در صد رسیده.  
 نفس عمیقی کشیدم و خودم و توی آینه برانداز کردم.  
 همه ی اینا می گذره... تهش به لاله میرسم و این مرد هوس باز  
 مریض رو دستگیر میکنم. مطمئنم  
 با دیدنم لبخندی زد و سری تگون داد.  
 خدا می دونست چه عذابی می کشم تا به روش لبخند بزنم.  
 کت شلوار مجلسی پوشیده بود و اندک موهایش و پشتش با کش  
 بسته بود.

نزدیکش که شدم گفت

\_از همیشه زیباتر..

لبخندی از روی شرم زدم و گفتم

\_ممنون.

در ماشین و برام باز کرد و گفت

\_بفرمایید پرنسس.

سوار شدم. در و که بست تا ماشین و دور بزنه و سوار شه چند

بار نفس عمیق کشیدم که بوی عطر لعنتیش وارد مشامم شد.

سوار شد و ماشین و روشن کرد. با همون لحن اغوا کننده ش

گفت

\_مرسی که دعوت شامم و قبول کردی. از صبح برای این لحظه

هیجان زده بودم...

نتونستم جلوی نیش زبونم و بگیرم و گفتم

\_شما همه ی دانشجو هاتون و شام دعوت میکنید استاد؟

طوری جدی جواب داد که اگه نمی شناختمش فکر میکردم

راست میگه.

\_چشمای خودتو با بقیه ی دانشجو ها مقایسه نکن اگه امشب  
شام دعوتت کردم فکر نکن هر شب یک نفر کنارم نشسته نه...این  
شام هم به خاطر معذرت خواهیه و یه دلیل مهم تر داره که موقع  
سرو دسر بهت میگم

تک تک حرفاش و حفظ بودم چون لاله بارها و بارها از حرفای  
این بشر برام تعریف کرده بود. هه... اون به لاله هم از چشماش  
گفته بود..

کمی از مسیر به سکوت طی شد تا اینکه کیان سکوت رو شکست  
\_چند ساله کار میکنی؟

متعجب گفتم

\_ببخشید؟

اشاره ای به هیکلم کرد و گفت

\_بدن تو میگم... چند سال کار کردی؟

دستم مشت شد اما با خونسردی ظاهری جواب دادم

\_سه سالی میشه.

با تحسین گفت

\_هیكلت برای مدلینگی عالیِه.اگه بخوای می تونم به یکی از  
دوستام توی دبی معرفیت کنم.شرکت مد داره.  
نفسم بند اومد.خودشه عوضی پس به این بهانه دخترا رو  
میفروشه.

با ذوقی ساختگی گفتم

\_واقعا؟خیلی عالی میشه من عاشق این کارم.  
لبخند محوی زد و گفت  
\_هر کاری از دستم بر بیاد برات میکنم عزیزم.هیكل محشرت  
حیفه که استفاده ای ازش نشه.  
لپم و از داخل گاز گرفتم. خدایا صبر صبر صبر....

ماشین و جلوی شیک ترین رستوران تهران نگه داشت. مردی قوی هیکل با لباس فرم مخصوص تا کمر خم شد و در و برامون باز کرد..

معلومه با فروش دختر های بیچاره به شیخ های مست عرب میتونی میلیاردر بشی و هر کسی تا کمر برات خم میشه.

وارد رستوران که شدیم چشمام گرد شد. وسط سالن به اون بزرگی فقط یه میز بود که روش پر از غذا چیده شده بود با یه فضای رمانتیک.

متعجب گفتم

\_چرا هیچ کس جز ما نیست؟؟\_

سرش و کنار گوشم آورد و گفت

\_رستوران و به خاطر تو تعطیل کردم عزیزم... تمام سعیم و کردم یه جایی بیارمت که در شان زیباییت باشه.

لبخند خجالت زده ای زدم. آره ارواح عمت.

سر میز شام نشستیم و گارسون برامون غذا کشید. حتی دلم نمیخواست لب به مال حروم این بشر بزنم.



در حالی که با غذا بازی می کردم گفتم

\_ شما میخواستین یه چیزی بهم بگید.

خیره و عاشقانه نگاهم کرد و گفت

\_ یا من راحت باش لیلا...

سرم و پایین انداختم و گفتم

\_ آخه شما استادمین نمیتونم.

\_ توی دانشگاه استادتم. بیرون از اون محیط میخواوم یه چیزی

فراتر از استاد برات باشم.

تک تک کلماتش رو حفظ بودم. سخت بود نقش بازی کردن در

مقابل نگاه خیره ش...

با شرم گفتم

\_ من متوجه ی منظورتون نمیشم.

خودش رو جلو کشید و گفت

\_ من حس میکنم سال هاست میشناسمت لیلا... شاید از نظرت

مسخره به نظر بیاد اما من توی همین مدت کم همش یه تو فکر

میکنم. چشمت حتی یه لحظه هم از جلوی چشمم نمیره. میخوام  
بیشتر بشناسمت.

توی چشمای عسلیش نگاه کردم و گفتم

\_دارید بهم پیشنهاد دوستی میدید؟

با محبت زوم کرد روم و سر تکون داد.

باز پرسیدم

\_با وجود بیماری جنسی که دارید؟ بخشید اما من نمیتونم

تحمل کنم که یه نفر هر بار بخواد بهم...

وسط حرفم پرید :

\_نه نه نه... من تو رو برای رابطه نمیخوام.

\_اما شما گفتین که دست خودتون نیست و هر موقع به جنون

برسید باید خودتون و به هر نحوی ارضا کنید.

سر تکون داد

\_آره. و دارم درمان میشم. بهم این فرصت و بده بهت قول می دم

تا جایی که تو میخوای پیش بریم.

به زور داشتم جلوی خودم و می‌گرفتم تا این میز و مخلفاتش و  
توی سرش نکوبم.

لبخند کمرنگ خجالت زده ای زدم و گفتم

\_من... نمیدونم چی بگم.

دستم و گرفت تمام تنم منقبض شد. در حالی که پشت دستم و

لمس می‌کرد گفتم

\_قبول کن من خوشحالت میکنم.

جوابم بهش فقط یه لبخند کم جون بود.

\* \* \* \*

ماشین و سر کوچمون نگه داشت و گفتم

\_بازم اون پسر مزاحمت شد؟

سری به علامت منفی تکون دادم

\_با این وجود دلم آروم نمیگیره دختری به زیبایی تو تنها توی

چنین محلی بمونه. اجازه بده برات خونه بگیرم.

دستم و به سمت دستگیره بردم... دلم می‌خواست زود تر فرار کنم.

آروم جواب دادم

\_ممنون من ترجیح میدم همین جا بمونم و اگه قراره خونه ای بگیرم با پول خودم باشه.

با لذت تک تک اجزای صورتم و نگاه کرد.

دستش و به سمت صورتم آورد و با پشت دست گونه م رو لمس کرد و گفت

\_خیلی زیبایی.

جوابی بهش ندادم سرش رو نزدیک آورد... خیلی نزدیک.

قلبم از حرکت ایستاد و صدای لاله توی گوشم پیچید

\_لباش آدم و جادو میکنه لیلی. فکر کنم خودشم اینو میدونه که هر بار نا آرومم می بوستم.

روبه روی صورتم با چشم بسته پچ زد

\_خوشحالم که سر راهم قرار گرفتی. خوشحالم که با یکی دو دیدار دارم حس به این قشنگی و با وجود تو تجربه میکنم. برام بمون لایلا... مال من باش... منم دنیا رو برات جای بهتری میکنم.

حرفاش صداش... بوی عطرش برای دیوونه کردن هر دختری کافی بود. سرش نزدیک تر اومد و نفس هاش توی صورتم پخش شد. چشم هاش رو بست...

نتونستم تحمل کنم و وقتی لب هاش کمترین فاصله رو برای بوسیدن لب هام داشت عقب کشیدم و پیاده شدم.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم... حتی لبخند خبیثانه اش رو... با این وجود قدم هامو تند کردم و تا رسیدن به در خونم پشت سرم نگاه نکردم.

کلید انداختم و وارد شدم. لحظه ی آخر دیدم که تکیه زده به ماشینش با لبخندی ژکوند به من نگاه میکنه.

در و بستم و نفسم و فوت کردم.  
با صدایی از توی تاریکی یک متر از جا پریدم

\_انگار زیادی بهت خوش گذشته

دستم و روی قلبم گذاشتم و با دیدن آرش توی حیاط عصبی  
بهش توپیدم

-این جا چی کار میکنی؟ مگه نگفتم...

وسط حرفم پرید

-بوسیدت؟

جا خوردم. جلو اومد و عصبی صداش و بالا برد.

-با توعم میگم اون عوضی بوسیدت؟

تند گفتم

-هیش... یکی می شنوه. نه ببوسید قسم میخورم آرام باش آرش  
برو داخل.

بازوش و گرفتم و کشوندمش داخل. در حالی که نفس میزد گفت

-من نمیتونم زخم و دستی دستی بفرستم تو دهن ازدها... یه

مرتیکه ی هوس باز که بخوام پرونده شو باز کنم صد تا سابقه ی

تجاوز از توش میاد بیرون. بسه لیلی قربونت برم. خودم میگردم

لاله رو پیدا میکنم. بکش کنار منم کمتر حرص بده.



روبه روش ایستادم و گفتم

\_من شغلم چیه آرش؟ جواب بده... این جا نه یک جای دیگه...  
 من روزی که این شغل و انتخاب کردم از خطراتش با خبر بودم.  
 ببین خوب پیش رفتم بهم پیشنهاد داد برای مدلینگی برم دبی  
 پیش دوستش. خوب باقی دخترا رو هم همین طوری خر میکنه  
 دیگه... من میرم اونجا و لاله رو پیدا میکنم.

نفسش و فوت کرد و چنگی به موهاش زد.

با آرامش خودم و بهش رسوندم و از پشت بغلش کردم و گفتم  
 \_کمتر خودتو اذیت کن.

برگشت و محکم بغلم کرد و گفت

\_مگه میشه لیلی؟ زنمی... سختمه به خدا خیلی سختمه.

روی پا بلند شدم و زیر گلوش رو بوسیدم. چشمام و با درد بستم  
 و گفتم

\_میگذره... همش میگذره. روزی که نفس امیر کیان و با دستای  
 خودم قطع کنم همه چی تموم میشه آرش. بهت قول میدم

\*\*\*\*

سنگینی نگاهش حتی در حین تدریس هم از روم برداشته  
نمیشد.

سرخ و سفید میشدم غافل از اینکه همه ی این قرمز شدن از  
روی خشمه نه خجالت.

کلاس که تموم شد سریع وسایلم و جمع کردم. دورش پر شده  
بود از دانشجو های دختری که به نحوی می خواستن توجه شو  
جلب کنن.

جزوه مو بغل گرفتم و موقع بیرون رفتن از کلاس نمیدونم چه  
جوری اون همه دختر و دست به سر کرد و لحظه ای بعد پشت  
سر من بود.

نامحسوس گفت

\_خوشگل شدی.

برگشتم و گفتم

\_مرسی استاد.

لبخند محوی روی لبش نشست و گفت

\_دعوت استادت و برای مهمونی دورهمی امشب قبول  
میکنی؟ دلم میخواد ببینم رقصیدن با خوشگل ترین دختر دنیا و  
گرفتن کمر باریکش چه حسی داره

دستم مشت شد و زیر سنگینی نگاهش به زور جلوی خودم رو  
گرفتم چشمای هوس بازش رو از کاسه در نیارم.

با لبخند کم جونی گفتم

\_آخه استاد من ...

سرش و کنار گوشم آورد و پچ زد

\_کیان صدام کن...دلم نمیخواد دختر مورد علاقه م باهام مثل  
غریبه ها حرف بزنه.

لبم و گاز گرفتم و گفتم

\_من که هنوز پیشنهادتونو قبول نکردم.

لب باز کرد که چیزی بگه اما با نگاه به اطراف و شلوغی سالن  
پشیمون شد و گفت

\_شب ساعت نه منتظرم باش میام دنبالت.

حتی نمود تا جوابی بشنوه و رفت.

\* \* \* \*

نگاهی به لباس قرمز روی تخت انداختم. منو با چی اشتباه گرفته بود؟ رقاچه؟ پوزخندی زدم، من که می دونستم عمدا چنین لباسی برام فرستاده تا اندامم رو رصد کنه و روم قیمت بذاره اما من حتی به خاطر کارم هم حاضر نبودم شرافتم رو بفروشم برای همین انتخابم پیراهن سیاه کوتاهم بود با ساپورتی ضخیم

نگاهی به چشمای سبز عسلیم توی آینه انداختم. چشم های لاله هم درست شبیه چشمای من سبز بود لنزهای مشکیم رو توی چشمم گذاشتم و مانتوی کوتاهم رو روی پیراهنم پوشیدم.

کیفم رو برداشتم و بعد از انداختن آخرین نگاه به خودم از خونه بیرون رفتم.

به محض باز کردن در حیاط کیان رو روبه ی خودم دیدم. با همون لبخند محو روی لبش... سر تا پام رو رصد کرد و در آخر مسخ شده گفت

چه طور خدا این همه زیبایی رو یک جا به تو داده؟

سرم و پایین انداختم و لب گزیدم. بدون تعارف اومد داخل و درو بست...

قلبم از حرکت ایستاد اگه باز به سرش بزنه و بخواد بهم دست درازی کنه چی؟

من به آرش حتی راجع به مهمونی امشب هم نگفته بودم در یک قدمیم ایستاد. دستش رو بالا آورد و روی چونم گذاشت و لبم رو از بین دندان هام بیرون کشید و گفت

حیف این لب ها نیست این طوری گازشون میگیری این بار مستقیم توش چشمش نگاه کردم. انگشت شصتش رو یک دور آروم روی لبم کشید و بدون اینکه چشم ازم برداره انگشت رژییش و به دهنش برد و مکید

سرم و پایین انداختم و دستم رو به سمت در بردم تا بازش کنم  
که مچم رو گرفت.

دروغ چرا ته دلم ترسیدم. من تنها توی خونه با یه بیمار جنسی  
که سه برابر من بود و قدرت بدنی زیادی داشت...

نگاهش کردم، بر خلاف تصورم چشمکی زد و گفت

ـرژ خوش طعمیه. اما من میگم شیرینی لب های تو خوش  
طعمش کرده.

جلو اومد و قلبم از حرکت ایستاد. پام آماده بود که اگه حرکتی  
کرد بزنم وسط پاش اما درو و باز کرد و عقب رفت.

نفسم و آروم فوت کردم. تا اینجاش به خیر گذشت.

\*\*\*\*

خدمتکار که منتوم و از تنم در آورد کیان طوری به سر تا پام  
نگاه کرد که انگار لخت جلوش ایستادم.

با لحن خاصی پرسید

ـپیراهنی که برات فرستادم و دوست نداشتی؟ یا اندازت نبود؟



تو چشماش نگاه کردم و گفتم

\_خودم پیراهن داشتم.

ابرویی بالا انداخت و جوابش فقط یه نگاه خیره به صورتم بود.

بازوش و جلو آورد. بازوش و گرفتم که سر خم کرد و کنار گوشم

پچ زد

\_مشکی هم بهت میاد خوشگلم.

لبخند کم جونی تحویلش دادم.. باغ یکی از دوستاش بود. چشن

چرخوندم. اکثرن مست بودن و با وضع ناجور اون وسط می

رقصیدن.

کیان دستم و گرفت و به سمت یه میز خلوت تر برد.

نشستم و اون دقیقا چفت تنم نشست...

خدمتکار که شراب آورد نه من برداشتم نه کیان...

برام تعجب بر انگیز بود. چون شنیده بودم اکثر شبا مست میکنه.

سرش و کنار گوشم آورد و پچ زد

\_اون بیچاره خبر نداره من همین الان با عطر تو مست شدم..

سرش و نزدیک آورد و توی گردن کشیدم فرو برد و گفت  
 \_چرا نمیذاری اون طوری لمست کنم؟ چرا یه بار امتحانش  
 نمیکنی؟ بهم اعتماد نداری؟ خوب آره حق داری اما من میتونم  
 بهت قول بدم دیگه اون اتفاق نیمونه. اما با این عطر سکسیت  
 دلم عشق بازی باهات و میخواد چرا راه نمیای باهام؟

سریع بلند شدم و گفتم

\_من دستشویی دارم.

نفسش و فوت کرد... سری تکون داد و گفت

\_راه و نشونت میدم عزیزم.

با نفس تنگی گفتم

\_خودم میرم.

سری تکون داد و گفت

\_منم میرم توی باغ یه سیگار بکشم...

باشه ای گفتم و از پله ها بالا رفتم... خودم و به دستشویی

رسوندم و چند تا نفس عمیق کشیدم...

اگه آرش اینجا بود با شنیدن این حرفا روانی میشد.  
 حیف... حیف مجبورم وگرنه چه خوب میشد دست بند زدن به  
 دستاش و پرت کردنش توی هلوغدونی.

آبی روی گردنم زدم و از دستشویی بیرون اومدم.  
 از پله ها که پایین اومدم با دیدن دختر پسرای که با لباس های  
 افتضاح توی بغل هم می رقصیدن حاله بهم خورد. باید یه گزارش  
 برای مرکز می فرستادم تا بیاد و همشون رو جمع کنه.

به جای نشستن به باغ رفتم تا کیان رو پیدا کنم.  
 نقطه ای دور و خلوت دیدمش با یه پسر کنارش داشت حرف  
 می زد.

نامحسوس نزدیکشون شدم و پشت یه درخت پناه گرفتم.  
 صدای ناآشنای مرد کنارش توی گوشم پیچید:

تحقیق کردی دربارش؟

کیان جواب داد

\_آره... نه نه بابا داره نه کس و کار... به پا گذاشتم واسش دوست و رفیق جون جونی هم نداره. منتهی بد رو مخه.

مرد خندید و گفت

\_چی شد پا نمیده؟

\_پا هم بده من نمی ک\*\*نمش وقتی اون وریا واسش کرور کرور پول میدن اما نچسبه... یه مدلیه اصلا لذت نمی برم از بودن باهاش. یه سری دخترا رو خوب حال میکنم باهاشون تا بفرستمشون اون ور.

\_مثل لاله؟

نفس توی سینه م حبس شد و سرتاپا گوش شدم. کیان با صدای آرومی گفت

\_فرق داره اون واسم...

سکوت کرد... لعنتیا چرا ادامه نمیدادن؟

مرد گفت

برو دختره رو تنها نذار خودت و تو دلش جا کن ماست و خیاری  
 نرو جلو. بهش حال بده اما به اندازه خودتم کنترل کن حالت  
 خراب نمیشه. باهش حال کن اما به موقعش بکش کنار تا بهت  
 اعتماد کنه و هر جا خواستی بیاد باهات.

فکم قفل کرد و دیگه نمودم چون هر آن امکان داشت کیان  
 برگرده.

فوری خودم و توی خونه باغ انداختم و پشت میزمون نشستم.  
 پنج دقیقه بعد وارد شد و با دیدن من لبخند محوی به صورتم  
 پاشید.

به سمتم اومد و کنارم نشست. گفت

برقصیم؟

همین و کم داشتم که مثل روانی ها برم اون وسط و شکلک در  
 بیارم.

با لبخند مضحکی گفتم

برقصیدن این مدلی بلد نیستم.

دستش به سمت لیوان مشروبش رفت... مثل آب قلپ قلپ از اون  
زهر ماری خورد و گفت

– چه جور رقصیدنی بلدی؟

نگاه به چشمای سبز عسلیش انداختم و گفتم

– چه طور؟

– می خوام برقصی واسم...

موبایلش و در آورد و پیامکی برای یه نفر فرستاد و موبایل و  
برگردوند توی جیبش و گفت

– شخصیت آرومت به یه رقص آروم میخوره. خالی میکنم اون  
وسط و برات... برقص واسه من... با من... راحت باش باهام لیلا. من  
میخوامت، هجده سالم نیست که هوس یه روزه ی یه دختر و  
بکنم. دلی میخوامت...

همون لحظه آهنگ ملایمی پخش شد و اکثرن کنار رفتن.

دستم و گرفتم... بلندم کرد و دنبال خودش وسط کشوند.

داشتم میمردم و از درون مثل مار به خودم می پیچیدم.



دستای بزرگش دورم حلقه شد. زیادی هیکلی بود... غولی بود  
برای خودش. در مقابلش زیادی ظریف بودم.

به اجبار دستام و دور گردنش حلقه کردم.

صورتش و به صورتم چسبوند و آروم باهام تکون خورد و کنار  
گوشم پیچ زد

\_چی داری تو وجودت دختر که تو این مدت کم اینجوری اسیرت  
شدم؟

چه قدر خوب بلد بود نقش بازی کنه. من چه قدر بدبخت بودم  
توی بغل یه مرد خلافتکار می رقصیدم. یه مردی که خواهرمو...

حلقه ی دستش دور کمرم تنگ تر شد و خیسی زبونش و روی  
لاله ی گوشم حس کردم.

تمام تنم منقبض شد.. کی تموم میشد این آهنگ لعنتی؟

نفساش به گوشم خورد

\_بریم بالا؟

بی طاقت عقب کشیدم و لرزون گفتم

\_من باید برم...

تند ازش فاصله گرفتم و به سمت در رفتم. تا خدمتکار منتوم و  
بیاره بهم رسید بازوم و گرفت. برم گردوند و گفت

\_کجا؟ ناراحت کردم؟

نگاه ازش گرفتم و گفتم

\_ببخشید من باید برم. میشه یه تاکسی خبر کنید؟

خیره نگاهم کرد و جدی گفت

\_میرسونمت خودم



ماشین و سر کوچه پارک کرد. تشکر کردم و خواستم پیاده بشم  
که مچ دستم رو گرفت.

به طرفش برگشتم. بدون ول کردن دستم گفت

\_با دوستم صحبت کردم. برای کار مدلینگی.

چشمام برق زد و گفتم

\_راست میگی؟

سر تکون داد و گفت

\_آره عزیزم... منتهی چند تا عکس تمام قد ازت میخوان.

متفکر گفتم

\_اممم باشه... میفرستم برات. قبولم میکنن؟

دست دیگش و بالا آورد و صورتم و لمس کرد و گفت

\_مگه میشه این زیبایی و دل فریبی و ببینن و رد کنن؟

لبخند خجالت زده ای زدم که با نگاهی عاشقانه گفت

\_چرا نمی گی مال منی و خیالم و راحت نمیکنی؟ یه جواب

درست بهم ندادی. من میخوامت... پسم نزن... باشه؟

نگاهش کردم و با لبخند چشم بستم که لبخند عمیقی زد و

دندون های سفید و ردیفش رو نشونم داد.

دستم و بالا برد و چندین بار پشت دستم و بوسید و گفت

\_دیگه آرزویی تو این دنیا ندارم.

فقط نگاهش کردم. دستم و کشید و بغلم کرد.

تقریبا میشد گفت توی بغلش گم شدم.

دستم مشت شد... صداش توی گوشم پیچید

\_زندگیم تا قبل از این خیلی تو خالی بود. تو همین مدت کم  
چی کار کردی باهام؟

عطرش بوی خوبی داشت... صداشم خوب بود... قیافشم خوب  
بود... اصلا برای یه دختر دیوونه کننده بود اما من تحملش و  
نداشتم.

طوری که شک نکنه عقب کشیدم و گفتم

\_من دیگه باید برم.

خیره نگاهم کرد و گفت

\_هنوزم قبول نمیکنی برات خونه بگیرم؟ خانوم آینده ی من  
لیاقتش خیلی بالاتر از این محله ست نفسم... لجبازی  
نکن... خیالم راحت نیست اینجایی... با اون لات های محلتون.. اگه  
یکی شون یه بلایی سرت بیاره من چی کار کنم؟

\_من مواظب خودم هستم.

نگفتم با اون آموزش هایی که من دیدم این پسر ابرام حکم یه  
کفتر و دارن.

هر چند درد اون خودش بود. دخترای باکره رو گرون تر  
میخریدن

نفسش و فوت کرد و گفت

\_باشه خانومم... هر چی تو بگی.

لبخندی زدم و خواستم پیاده بشم که مچ دستم و سفت تر گرفت  
و گفت

\_نمیخواهی یه کام از اون لب های شیرینت مهمونم کنی؟



مات موندم...حقته لیلی وقتی که پا به این ماموریت گذاشتی باید  
فکر اینجاهاش و میکردی.

خواستم جوابی بهش بدم که گوشیم زنگ خورد و از جا پریدم.

دست توی جیبم کردم و موبایلم و ازش بیرون کشیدم.

با دیدن شماره ی آرش لبم و گاز گرفتم و به خاطر سنگینی نگاه  
کیان جواب دادم  
\_بله؟

صدای عصبیش توی گوشم پیچید  
\_اگه همین الان از ماشین اون حروم زاده پیاده نشی میام با یه  
تیر خلاصش میکنم مرتیکه رو... بگو ورداره اون نگاه سگ مصبش  
و از روت.

با لبخندی مصنوعی گفتم  
\_سلام سمانه جون خوبی؟ نه قربونت خواب نبودم چیزی شده؟  
نگاه کیان همچنان روم بود. آرش داد زد  
\_بس کن لیلی دیوونم کردی پیاده شو تا به جنون نرسیدم.

داشتم کم می آوردم با این وجود ظاهر خودم و حفظ کردم و  
گفتم

\_چشم عزیزم دارم جزوه هارو فقط اگه میشه پنج دقیقه دیگه  
بهت زنگ بزنم؟



صدای خسته ی آرش توی گوشم پیچید  
\_ نذار بهت دست بزنه که جون میدم لیلی...

با لبخند مصنوعیم گفتم

\_ چشم خدا حافظ.

تماس و قطع کردم. کیان گفت

\_ کی بود عزیزم؟

\_ یکی از بچه های دانشگاه ازم یه سوالی داشت. خیلی خوش  
گذشت من با اجازه برم فردا تو دانشگاه می بینمت.

سری با اکراه تکون داد و گفت

\_ میام دنبالت عزیزم.

ناچاراً سری تکون دادم و پیاده شدم زیر سنگینی نگاهش کلید  
انداختم و به محض وارد شدن یکی مچ دستم و گرفت و تا به  
خودم پیام توی آغوش آشنایی فشرده شدم.

دستم و دور شونه هاش حلقه کردم و کیفم از دستم افتاد.

حریصانه به خودش فشارم داد و گفت

\_میدونی از فکر اینکه لمست کرده چی به حاله اومد؟ بسه لیلی دارم دیوونه میشم.

نفس عمیقی کشیدم و عطرش و توی سینه فرستادم و گفتم

\_من بیشتر از تو عذاب میکشم آرش... خیلی بیشتر.

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و گفت

\_پس بی خیال شو... نامردم اگه خودم واست پیداش نکنم تو بکش کنار فقط به خاطر...

بی اختیار روی پا بلند شدم و با گذاشتن لب هام روی لب هاش صداش و قطع کردم.

دستش دور کمرم پیچیده شد و در حین بوسیدن با التهاب و از سر حرص لب هام هلم داد داخل خونه و در و با پاش بست.

در حالی که با انگشت روی سینه ش خطوط فرضی می کشیدم گفتم

\_می ترسم با این اومدنات خراب کنی همه چیو... امشب خودم شنیدم که گفت برام بپا گذاشته.

موهام و نوازش کرد و گفت

\_اگه فکر کردی نامزدم و تو این محله تنها می‌ذارم کور خوندی.  
 بار آخرتم باشه بدون جی پی اس و بدون اینکه به من بگی بلند  
 میشی با این مرتیکه میری بیرون. فکر کردی اینجا به حال  
 خودت ولت کردم و نمی‌دونم کجاها میری؟

ابرو بالا انداختم و گفتم

\_تو هم واسم بپا گذاشتی؟

\_هممم...

مشتی به سینش کوبیدم

\_خیلی بدی.

قفسه ی سینه ی پهن و مردونش بالا و پایین شد و گفت

\_بد نیستم. عاشقم... غیرت دارم. نمیتونم دستی دستی نامزدم و  
 بفرستم تو دهن اژدها...

لبخندی روی لبم نشست. سرم و بلند کردم و زیر گلوش و  
 بوسیدم که کلافه گفت

\_نکن... من نمی فهمم دو تا آدم بالغ چرا باید جون بکنیم؟ اگه به بابات قول نداده بودم تا قبل ازدواج کاری باهات نداشته باشم میدونستم الان چیکارت کنم. نمی فهمم منو به عنوان دومادش قبول نکرده یا فکر کرده میذارم در میرم؟ بابا کل شهر فهمیدن خاطرت و میخام ...

خندم شدت گرفت و گفتم

\_دیگه بابام فهمید جنبه نداری که این جوری تهدیدت کرد. ناگهانی خم شد به سمتم و دستام و بالای سرم حبس کرد و گفت

\_من جنبه ندارم؟

با شیطنت ابرو بالا انداختم... سرش و نزدیک آورد و کام عمیقی از لب هام گرفت و با حرص گفت

\_بعد ازدواج نشونت میدم بی جنبه ای چیه.

خندیدم و از زیر دستش فرار کردم. گفتم

\_موقعی که خواستی بزنی بیرون حواست به اطراف باشه... یکی و گذاشته کشیک بکشه.

با نگاه معناداری گفت

\_کجا میری؟

\_دانشگاه...

پوفی کرد

\_خراب شه اون دانشگاه...

\_باز غر زدن شروع شد آرش... اونجا که خطری نداره. تازه آرمین هم که اونجاست هوامو داره.

\_آرمین جز خودش هوای هیچکی و نداره دل به اون خوش نکن فکر کنم خودم باید دست به کار شم.

پقی زدم زیر خنده و گفتم

\_با این هیكلت بیای پشت میز بشینی؟ سرگرد مملکت و این کارا؟

نگاه معناداری بهم کرد و گفت

\_سرگرد مملکت واسه تو چه کارا که نمیکنه!

کفشام و در آوردم و وارد خونه شدم. خدایا معجزه... فقط یه معجزه...

اومد تو... نگاهی به اطراف انداخت و گفت

\_خونه ی خوبی داری.

با وجود دل خونم خندیدم و گفتم

\_طعنه میزنی؟ نگاهم کرد و گفت

\_آره... لیاقت تو خیلی بیشتر از ایناست.

ابرو بالا انداختم و گفتم

\_حالا که قبولم کردن، می رسم بهش.

نزدیکم شد و گفت

\_هممم می رسی. چشمات و ببند.

چشمام و بستم نزدیکم اومد... اون قدر نزدیک که نفس هاش به

پوستم می خورد.

پچ زد



\_تو وارد صحنه میشی... با یه زیبایی نفس گیر، همه محو و مات نگاهت میکنند و تو اون وسط می درخشی.

لبخندی از سر لذت زدم و گفتم

\_تو کجایی؟

\_من بین تماشاچی ها نشستم، میبینی منو؟

سر تکون دادم. حس کردم صورتش نزدیک تر اومد. با اون صدای مردونش ادامه داد

\_مسخ شده دارم به بانوی خودم نگاه میکنم. به درخشش، به زیبایی نفس گیرش... چنین آینده ای رو برات میبینم عزیزم. چشمام و باز کردم و با هیجانی که همش نمایش بود نگاهش کردم.

خواستم عقب برم که دستش دور کمرم پیچیده شد و گفت

\_تا رسیدن به اون مرحله کنارت میمونم.

لاله رو هم با همین وعده ها خر کرده بود و همین طور کلی دختر دیگه رو...

برای فرار کردن از دست نگاه خیره ش دست روی سینه  
گذاشتم و گفتم

–چای بریزم برات.

ولم نکرد... لعنتی ولم نکرد.

با همون نگاه خاص گفت

–فعلا جز آرامش تو به هیچی احتیاج ندارم.

بعد از این حرفش بغلم کرد.

نفسم دیگه در نمیومد. کم کم داشت به سرم میزد که یکی بکوبم  
لای پاش که صدای موبایلش باعث شد عقب بکشه.

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم.

موبایلش و در آورد و تماس و وصل کرد.

–جانم آرمین.

گوشام تیز شد...

–کجام؟ خونه ی دوست دخترم.

لبم و محکم گاز گرفتم. آرمین صد در صد به آرش می گفت.  
این بار دیگه راه نجاتی نداشتم.



پیامک گوشیم رو باز کردم! نوشته بود:

\_امروز که انقدر خوشگل شدی دور نشستی تا نتونم یه دل سیر  
نگات کنم؟

سرم و بلند کردم... کی وقت کرد پیام بفرسته؟

نگاه معناداری بهم انداخت و به تدریش ادامه داد. وقتی لاله رو  
بینم می دونم چی کار کنم باهاش... چه قدر احمق بود که خر  
حرف های این استاد خلافاکار شده بود.

هر چند اون بازیگر زیاد ماهری بود... کلاس که تموم شد عمدا  
لفتش دادم تا همه برن... باید ازش راجع به مدلینگی می  
پرسیدم. انگار اونم همین قصد و داشت که تمام دانشجو های  
دورش رو دور کرد.

کوله م و برداشتم و به سمتش رفتم.

لبخند محوی زد و نزدیکش که رسیدم گفت

\_دیگه حق نداری بری اون ته کلاس بشینی ها...

ریز خندیدم و گفتم

\_کیااان؟

نگاه با عشقی بهم انداخت و گفت

\_جان دل کیان؟

با تردید ساختگی گفتم

\_عکسایی که فرستادم نشون دادی به دوستت؟ چی گفت؟

به سمت در رفت و حالا که کلاس خالی شده بود در کلاس و

بست و گفت

\_گفتم خوشگلم...قبولت کرد.

هیجان زده پریدم و گفتم

\_راست میگی؟

سری تکون داد و گفت

-مگه میشه خانوم منو قبولش نکنن؟

وقتی دیدم داره به سمتم میاد قلبم از کار افتاد. حتی فکر اینکه  
کسی جز آرش نزدیکم باشه هم عذابم میداد.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم

\_حالا باید چی کار کنم؟

بی فاصله ازم ایستاد و بازوهام گرفت و منو چسبوند به خودش  
و مسخ شده گفت

\_تابستون می برمت دبی...

\_کووو تا تابستون همیشه زودتر برم؟

با لبخند محوی به صورتم نگاه کرد و گفت

\_خانوم من که تنهایی نباید بره.. منم که نمی تونم دانشگاه و ول  
کنم.

دستش روی گونه م نشست...خواستم عقب بکشم که با باز شدن  
در کلاس کیان جا خورده چند قدم عقب رفت.

چشمم که به آرمین افتاد نفس راحتی کشیدم.

چشم غره ی بدی به سمتم رفت و رو به کیان گفت

\_تو دفتر اساتید سراغ تو میگیرن امیر.

امیر کیان سری تکون داد.. کیفش رو برداشت و گفت

\_میرم الان...

آرمین دست به سینه منتظر نگاهش کرد و گفت

\_خوب برو.

معلوم بود می خواد دکش کنه.. کیان هم فهمید و نگاه معناداری

به آرمین انداخت و موقع رفتن حرفی دم گوش آرمین زمزمه

کرد که اخماش در هم رفت.

اون که رفت، آرمین اومد داخل با اخم و اوقات تلخی گفت

\_جای اون شوهر خوش غیرت بودم زنی مثل تو رو حبس می

کردم تو خونه.

خندیدم و گفتم

\_خداروشکر جای اون نیستی.

اومد توی کلاس... در و بست و گفت



تو چه قدر کله خری! بهت نگفتم این یارو به هیشکی رحم نداره  
گفتم یا نگفتم؟ گفتم مریضه... گفتم لاشخوره... گفتم صد تا امثال  
تو رو روی انگشتش می چرخونه. من مسئولیتی روی تو ندارم به  
آرشم گفتم خودش بیاد جمعت کنه. اینم می گم که اگه دو  
دقیقه دیر تر رسیده بودم یه ناخنکی بهت میزد

چشمام گرد شد و گفتم

نگی بهشا... همینجوریشم صبح و شب غر میزنه. آتیش بیار  
معرکه نشو آرمین... من حواسم به خودم هست.

پوزخندی زد و گفت

یعنی مشکلی نداری انگشتت کنه؟ من این آدم و میشناسمت  
قبل اینکه وعده تو به اون وریا بده حسابی لاس میزنه باهات... اون  
آرش باید کلاشو بندازه بالاتر.

خندیدم و گفتم

\_بیچاره زن تو...خونش و توی شیشه میکنی!

مردسالارانه گفت

\_درستشم همینه.

\* \* \* \* \*

ماشین و سر کوچه نگه داشت. زنای فضول محل با پچ پچ منو نگاه میکردن.

به سمت کیان برگشتم و گفتم

\_مرسی که منو رسوندی با اجا...

وسط حرفم پرید

\_یه چای مهمونم نمیکنی خانومی؟

چند لحظه ای مات صورتش بودم.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم

\_اگه دوست داری خوب بیا... اما میدونی چیه داری میبینی

که؟من تو این محل زندگی میکنم یعنی حرف همسایه ها...

در ماشین و باز کرد و گفت

\_اگه مشكلت فقط اونان پس ميام!

پياده شد... لبم و گاز گرفتم و پياده شدم.

طوري كه صداش به گوش زنا برسه گفت

\_موبايلت و جا گذاشتي تو ماشين خانومم...

خم شدم و موبايلم و برداشتم.

دستش و به سمتم دراز كرد. جلوي چشم همه دستم و توي

دستش گذاشتم.

منو ببخش آرش...! خودتم ميدوني كه از اين مرد هر چند

خوشتيپ بيزارم.

به خونه كه نزديك شديم به بهانه ي كليد انداختن دستم و از

دستش بيرون كشيدم.

در و باز كردم و گفتم

\_يفرما تو...

با لبخند محوي كنج لبش گفت

\_خانوما مقدم ترن.

لبخند کج و کوله ای زدم و وارد شدم. در که پشت سرمون بسته  
شد نفس توی سینه ی منم گره خورد.

چهره ش در هم رفت و گفت

\_ای بابا فوریه؟ همیشه یک ساعت دیگه..

چشمام برق زد... دمت گرم آرمین، چه به موقع.

کیان نفسش و فوت کرد و گفت

\_باشه... میام الان.

تماس و قطع کرد و گفت

\_عزیزم من باید برم دانشگاه...

سری تکون دادم و گفتم

\_باشه برو.

نزدیک اومد و بوسه ای روی گونه م زد و گفت

\_فردا کلاس داری؟

متفکر گفتم

\_اممم فردا؟ نه.

باز همون لبخند دختر کشش رو تحویلیم داد

\_پس میام دنبالت عسلم.

لبخند روی لبم کمرنگ شد، با این وجود سر تکون دادم و گفتم

\_باشه منتظرم.

جونم به لبم رسید تا بالاخره راهیش کردم رفت! نفس راحتی

کشیدم، این بار هم به خیر گذشت.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که موبایلم زنگ خورد، دویدم توی

خونه و موبایلم و از توی کوله م در آوردم. با دیدن اسم آرش تند

تماس و وصل کردم که صدای دادش توی گوشم پیچید

\_همین الان بیا بیرون از اون خراب شده، دارم می رسم بیا سر

خیابون نیام تو اون پس کوچه ها...

چشمام گرد شد و گفتم

\_چی داری میگی آرش چی شده؟

صدای عربده ش پرده ی گوشم و پاره کرد

\_دست تو دست اون مرتیکه رفتی تو خونه.دیگه تموم شد لیلی  
همین الان حکم دستگیریش و صادر میکنم.

وحشت زده گفتم

\_نه... نه تو رو خدا.آرش دارم میام کار احمقانه ای نکن...  
دستگیرش کنی اون هیچی حرف نمیزنه نمیتونم لاله رو پیدا  
کنم قربونت برم اومدم بیرون از خونه کاری نکنی باشه؟

صداش و آروم تر کرد و گفت

\_پنج دقیقه دیگه می رسم.

بدون برداشتن کیف از خونه بیرون زدم و شروع کردم به دویدن.  
هر از گاهی پشت سرم و نگاه میکردم تا کیان برام بپا نداشته  
باشه که خداروشکر کسی نبود.

به محض رسیدن به خیابون ماشین مازراتی آبی رنگش جلوی  
پام ترمز کرد.

تند سوار شدم و گفتم

\_توضیح می...



حرفمو با دیدن دستی که به خشم بلند شد روم قطع کردم...

ناباور نگاهش کردم. میخواست منو بزنه؟

با همون خشمش مشتش رو چند بار روی فرمون کوبید و بی حرف عربده کشید.

تا حالا این طوری ندیده بودمش. با فکی قفل شده و رگی برجسته داد زد

\_قرار نبود تنها با اون عوضی بمونی... تموم شد دیگه لیلی... ادامه بدی یا خودم و میکشم یا تو رو، من گه بخورم بخوام زن خودم و دستی دستی تحویل یه لاشخور بدم.

\_باشه... آروم باش عزیزم... به خدا اتفاقی نیوفتاد.

نگاه بدی بهم انداخت که ساکت شدم. دستش و بالا برد و حلقه شو نشونم داد و گفت

\_این واسه چی دستمه؟ یعنی متعهدم، متاهلم... نگاه سمت دخترای دیگه نمی‌ندازم. حلقه ت کو؟ نیست... خودتم با یه هوس باز توی خونه...

نتونست ادامه بده! دستش و توی دستم گرفتم و گفتم

\_تموم میشه. بهت قول می‌دم همه ی اینا تموم میشه.

پوزخندی زد و گفت

\_آره همین امروز تموم میشه.

پاش و روی گاز گذاشت که ماشین از جاش کنده شد.

متعجب گفتم

\_کجا میری؟

\_میرم حکم دستگیری این یارو رو امضا بزنم.

چشمام گرد شد و گفتم

\_مدرکی نداریم ازش... چرا میخوای دیوونگی کنی؟ به خودت بیا..

مثل آتش فشان منفجر شد

\_به خودم اومدم... امروز تو کلاس داشت چه گهی می خورد اون

مرتیکه همم؟ بغلت کرد؟ دست تو گرفت؟

نفسم و فوت کردم. از دست تو آرمین که گند زدی به همه چی..

\_بردیش تو اون خونه چی؟ به خاطر انتقامت لختت کنه چیزی

نمیگی؟

صبرم سر اومد و مثل خودش داد زدم

\_تمومش کن.

ماشین و کنار زد لب باز کرد چیزی بگه اما پشیمون شد و باز  
مشت کوبید به فرمون.

نگاهی به اطراف انداختم. خیابون خلوت بود و خداروشکر شیشه  
های ماشین آرش دودی بود.

دستم و روی بازوش گذاشتم و گفتم

\_سرگرد افتخاری ناراحت بشی منم ناراحت میشما...

لبخند محوی زد و دستش و باز کرد.

خودم و توی بغلش انداختم، محکم به خودش فشارم داد و گفت

\_اگه دستش و به سمت ناموس من دراز کنه می میریم لیلی...

تموم میشم.

سرم و بالا گرفتم و گفتم

\_بهت قول می دم مواظب خودم باشم.

لبخند کم جونی زد. سر خم کرد و آرام روی شقیقه م رو بوسید.



وارد کلاس که شدم حس کردم اوضاع مثل همیشه نیست.

هر چند نفر یه گوشه پج میزدن.

داشتم می رفتم بشینم که اسم استاد تهرانی و بین صحبت های

دو تا دختری که داشتن حرف میزدن شنیدم.

یک هفته ای بود که آرمین و ندیده بودم اما انقدر سرم گرم بود

که وقت نکردم بهش زنگ بزنم.

کنجکاو به سمتشون برگشتم و گفتم

\_استاد تهرانی چی شده؟

یکی شون با آب و تاب گفت

\_دیگه نمیاد دانشگاه امروز یه استاد جدید و میذارن به جاش.

چشمام گرد شد. آرمین عاشق تدریس بود! محال بود ول کنه

متعجب پرسیدم

\_آخه چی شده؟

دختره شونه بالا انداخت و گفت

معلوم نیست... یکی میگه زنش و طلاق داده، یکی میگه زنش  
ولش کرده، یکی میگه زنش مرده... در کل کسی اطلاعات درستی  
نداره ولی زنشم ترم آخرش و ول کرده نصفه چند هفته ای هست  
نمیاد.

با یه ببخشید ازشون فاصله گرفتم و موبایلم و از جیبم بیرون  
کشیدم و شماره ی آرمین و گرفتم اما خاموش بود.  
نگرانی به دلم سرازیر شد. اگه انقدر درگیر ماموریت کوفتی  
نمیشدم الان می دونستم چی شده!  
چشمم به استاد آریا فر افتاد. چشمم ریز شد. کت شلوار تماما  
مشکی پوشیده بود. اگه اشتباه نکنم هانا خواهرش بود پس  
یعنی...

یکی محکم توی سرم کوبیدم. اگه آرمین زنش و از دست داده  
باشه الان توی وضعیت بدیه و من باید پیشش باشم.  
به سمت در دانشگاه دویدم اما از شانس خوبم رخ به رخ امیر  
کیان شدم.

چند تا دانشجوی دختر دورش و گرفته بودن.  
 با گوشه ی چشم اشاره کرد که چی شده. تند گفتم  
 \_ببخشید استاد عجله دارم.

خواستم از کنارش بگذرم که صدام زد  
 \_خانوم سماوات یه لحظه...

متوقف شدم و به سمتش برگشتم. با یه لحن مودبانه و زیرکانه  
 تمام دانشجو ها رو فرستاد پی کارشون. نزدیکم اومد و آروم  
 پرسید

\_چیزی شده عزیزم؟ خوب به نظر نمیای؟

در حالی که چشمم روی استاد آریا بود گفتم

\_خوبم فقط... اممم کلاس دارم با خودت میخوامم تا بیای برم  
 هوا بخورم استرس امتحانیه که میخوای بگیری..

DONYAEMAMNOE

لبخند محوی زد و گفت

\_خانوم من واسه این چیزا استرس گرفته؟



\_هممم آخه يه خورده سخته!

سرش و نزديك تر آورد و آروم کنار گوشم گفتم

\_عشق من تمام درساش و پاسه... حالا برو سر کلاس دانشجوي

شیطون من.

با لبخند سر تکون دادم و زیر سنگینی نگاهش به سمت کلاس

برگشتم.



بالای سرم ایستاد. بهم گفته بود آخر کلاس بشینم... دوباره از نو

باید پشت میز دانشگاه می شستم و درس می خوندم. بدبخت تر

از من هم آدمی بود؟

چشمم به برگم بود که یه برگه ی دیگه روی میزم گذاشته شد.

حیرت زده به جواب سؤال نگاه کردم و بعد سرم و بلند کردم و

به کیان زل زدم که چشمکی حوالم کرد .

چرا اون موقعی که واقعا دانشجو بودم از این استاد بگیرم نیومدم؟

زودتر از بقیه برگه مو تحویل دادم و بیرون زدم. باید به آرش زنگ میزدم تا بفهمم آرمین کجاست.

شمارش و که گرفتم بعد از کلی بوق بالاخره جواب داد

\_جانم عزیزم زود بگو کار دارم.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم

\_آرش تو می دونستی آرمین دیگه تدریس نمیکنه؟

با لحن متاسفی گفت

\_آره منم امروز فهمیدم منتهی بعد از اتفاقی که برای زنش افتاده

آرمینم کلا غیب شده فقط امیدوارم بلایی سر خودش نیاورده

باشه ..

متعجب گفتم

\_مگه زنش چی شده...

\_زنش هفته ی پیش... لیلی من باید قطع کنم شب صحبت

میکنیم.

و تا بخوام حرفی بزنم تماس و روم قطع کرد.

\* \* \* \* \*

ماشین و توی یه کوچه بن بست پارک کرد. متعجب گفتم

\_این جا کجاست؟ در ماشین و باز کرد و گفت

\_پیاده شو می فهمی نفسم.

خودش پیاده شد و قبل از اینکه من مهلت آنالیز اطراف و داشته

باشم در سمت منو باز کرد و دستش و به سمتم گرفت

دستم و توی دستش گذاشتم و پیاده شدم. دروغ چرا یه کم از

این آدم می ترسیدم..

کلید انداخت و اول صبر کرد من وارد بشم در که پشت سرمون

بسته شد تکونی خوردم.

بی توجه دست دور کمرم انداخت و به سمت آسانسور برد. سوار

شدیم دکمه ی طبقه ی هفتم رو زد.

نگاه خیره ش رو بهم انداخت. انقدر دستپاچه شدم که کیفم از

دستم افتاد.

خم شدم که برش دارم اما دستش درست جای ممنوعم نشست.  
تند صاف شدم و تا بخوام به خودم پیام هلم داد جلو و از پشت  
چسبید بهم و دکمه ی توقف آسانسور رو زد که تند گفتم

-چی کار داری می کنی؟

از کمر به پایین بیشتر بهم چسبید و کنار گوشم پچ زد

-یه عشق بازی ساده

چشمام گرد شد و خواستم پیش بزنم که سرش و توی گردنم  
فرو برد و گفت

-از چی می ترسی لیلا؟ از من؟

-من از کسی نمی ترسم فقط نمیخوام میفهمی؟ نمیخوام... بکش  
کنار.

یه کم ازم فاصله گرفت و گفت

-دلم نمیخواد انقدر باهام غریبه باشی که اجازه ی یه عشق بازی  
ساده رو هم بهم ندی.

تند از زیر دستش بیرون اومدم و با عصبانیت گفتم

\_دیگه این کار و نکن.

دکمه ی حرکت آسانسور و زدم. با صدای پر جذبه ای گفت

\_شک داری که تو طالع منی؟ من همین الانشم تو رو زن خودم  
میدونم. بخوای همین فردا عقد میکنیم منم کل زندگیم و به  
پات میریزم.

در آسانسور باز شد، تند پریدم بیرون و نگاهی به واحد روبه روم  
انداختم و گفتم

\_برای چی اومدیم اینجا.

نفسش و فوت کرد. در واحد و با کلید باز کرد و گفت  
\_برو تو.

مثل میخ سر جام ایستادم که گفت

\_باشه من نمیام، خودت برو تو نگاه کن بین خوست میاد از این  
جا.

حیرت زده گفتم

\_اینجا...

\_این ساختمون و تازه خریدمش، اولین واحدشم میخوام اجازه بدم به تو.

نگاهش کردم و گفتم

\_من نمیتونم قبول کنم.

ابرو بالا انداخت و گفت

\_گفتم میخوام اجازه ش بدم... اجازه تو هر وقت مدل شدی و معروف بهم میدی البته اگه تا اون موقع درخواست ازدوادم و قبول نکرده باشی.

خجالت زده سر پایین انداختم و گفتم

\_تو سر جمع یک ماهه منو میشناسی.

دست زیر چونم گذاشت و سرم و بلند کرد و گفت

\_یک ماه برای عاشق شدن یه مرد کافی نیست؟

\_نمیدونم! من که مرد نیستم.

روبه روم ایستاد و گفت



\_اما من هستم، از همون لحظه ی اول که دیدمت می دونستم یه روزی مال من میشی.

لبخند محوی زدم که گفت

\_حالا برو داخل خانومم، محاله اجازه بدم یه شب دیگه توی اون محله زندگی کنی.

با تردید وارد شدم و اون همون جلوی در ایستاد.

با ظاهری کنجکاو به اطراف نگاه کردم.

در ظاهر با دیدن اون آپارتمان لوکس چشمام برق زد اما در واقع این آپارتمان دویست متری نصف واحدی که خودم توش زندگی می کردم نبود.

هیجان زده دستام و بهم کوبیدم و گفتم

\_اینجا خیلی خوشگله کیان.

دست به جیب با لبخند دختر کش و عاشقش بهم زل زد و گفت

\_بعد ازدواج خونمون خیلی بزرگ تر از اینه عزیزم

سرم و خجالت زده پایین انداختم که گفت

\_قربون خجالت برم عزیزم، عمرم، خانومم، نفسم... چی کار کردم  
که خدا تو رو بهم داد.

دستم دور کیفم سفت شد. بدون بستن در جلو اومد و گفت  
\_وقتی این طوری خجالت میکشی می دونی چه به حال دل  
عاشقم میاد؟

روبه روم ایستاد.

خواستم یک قدم به عقب بردارم که کمرم و محکم گرفت و کیفم  
از دستم افتاد.

نگاهش خیره روی برجستگی هام، دکمه ی بالای مانتوم و باز  
کرد و گفت

\_وقتی ما مال همیم چرا به خودمون سختی بدیم؟

چشماش دقیقا مثل اون شب قرمز شده بود.

اگه باز به جنون برسه و بخواد...

دکمه ی دومم رو باز کرد. نالیدم

\_نکن کیان.

با چشمای قرمز و خمارش گفت

\_ کاری با بکارتت ندارم

\_ نمیخوام... نکن.

انگار صدام و نمیشنید. مقنعه مو از سرم در آورد و دستش و لای موهام برد.

دستام و روی سینش گذاشتم و به عقب هلش دادم اما تکون نخورد.

سرش و توی گردنم فرو برد و به سمت مبل هلم داد و پرتم کرد روی مبل.

من نمی تونستم! نمیتونستم با کسی جز آرش باشم.

کتش رو در آورد و وحشیانه خم شد روم. با صدای آلوده به هوسی گفت

\_ نترس جوجه ی من... بدون از بین بردن بکارتت یه جوری ار\*\*\*ت میکنم که همیشه دلت هم آغوشی با منو بخواد.

پشت بند حرفش سرش و پایین آورد.



با اخم هایی در هم عقب رفت و دکمه های پیرهنش و بست.  
 صاف نشستم و مانتویی که از تنم کشیده بود رو پوشیدم صدای  
 تلخ و خشکش توی گوشم پیچید  
 \_میمیری از اول بگی ماهیانتَه؟  
 ته دلم پوزخند زدم... نه به اون خانومم، نفسم گفتنش، نه به الان  
 که...  
 سریع بلند شدم و شالم و روی سرم انداختم.  
 کیفم و برداشتم و بدون جواب دادن بهش خواستم به سمت در  
 برم که صداش در اومد  
 \_کجا ایا؟  
 بدون برگشتن گفتم  
 \_میرم خونم.  
 \_تو هیچ جا نمیری. خونه ی تو اینجاست.  
 سر تکون دادم و گفتم

\_باشه میرم وسایلام و جمع کنم.

\_صبر کن می رسونمت.

برگشتم و خیره به صورت قرمز شده از هوسش و خشمش بابت

ناکام موندنش گفتم

\_خودم میرم...

نموندم تا حرفی بزنه و از خونه بیرون زدم.



بی حواس روی صفحه ی کاغذیم خطوط نا مفهومی می کشیدم  
که همه از جاشون بلند شدن.

به گمونم استاد اومده بود اما انقدر حالم گرفته بود که سرم و  
بلند نکردم حتی با وجود پچ پچ های بچه ها.

با صدای مردونه ی آشنایی چنان سر بلند کردم که گردنم رگ  
به رگ شد.

\_بنده آرش افتخاری تا زمانی که استاد تهرانی برگردن به جای  
ایشون تدریس میکنم.

نفسم برید. نگاه که به اطراف انداختم با دیدن نگاه دخترای دانشگاه روی آرش و پچ پچ هاشون دستام و روی میز کوبیدم و بلند شدم.

آرش با خونسردی نگاهم کرد و باقی دانشجو ها متعجب.  
خون خونم و می خورد. آرش با همون لحن خونسردش گفت  
\_مشکلی براتون پیش اومده؟

لعنتی... دیشب باهاش بودم و یک کلمه از نقشه ی جدیدش نگفت.

من نخوام نامزدم بین یک مشت دختر باشه که نیومده دندون  
براش تیز کردن باشه کیو باید ببینم  
یکی از دخترا گفت

\_مگه استاد تهرانی برای همیشه نرفتن؟ برمی گردن؟

DONYAEMAMNOE



آرش با همون جذبه و جدیتی که توی کلانتری داشت گفت  
\_انشالا که برمی گردن..

تحمل نکردم و از پشت میزم بلند شدم. کوله م و برداشتم و  
خواستم برم اما پشیمون شدم.

نباید آرش و تنها می داشتم، اون به خاطر من این جا بود.  
خیره به صورت جذابش راه رفته رو برگشتم و پشت میزم  
نشستم.

صدای وز وز دو تا دختر جلوی روم اعصابم و بیشتر بهم ریخت  
\_چه قدر خوشتیپه... نگاه کن هیکلش و... صورتش خیلی  
مردونست...

\_عجب تیکه ایه... تا حالا پسری به این خوش تیپی و جذابیت  
ندیده بودم... وای دلم رفت واسش، زن داره به نظرت؟

\_زنم داشته باشه من حاضرم زن دومش بشم بس این بشر خوبه...  
دستم مشت شد و دلم میخواست با همین مشتم صورت جفت  
شونو خراب کنم.

آرش که با اون صدای بم و مردونش مشغول تدریس شد با جرعت میتونم بگم کل دخترای کلاس به جای گوش دادن به درس چشماشون شبیه دو تا قلب شده بود و محو و مات نگاهش میکردن.

به محض تموم شدن کلاس کیفم و برداشتم و به سمتش رفتم.

داشت وسایلاش و جمع می کرد.

با صدای آروم ولی خشنی گفتم

\_به حسابت می رسم.

با سر پایین افتاده جواب داد

\_بهت گفتم زنم و اینجا تنها نمی ذارم.

با فکی قفل شده گفتم

\_نمی بینی دخترا رو؟

نگاهی بهم انداخت و گفت

\_نه... من جز تو کسی و نمی بینم.

به یک باره تموم آتیشم خوابید و آروم شدم.

لبخند محوی زدم و بی حرف از کلاس بیرون رفتم.



با صورتی گرفته لباسام و توی چمدونم گذاشتم... فردا امیرکیان دنبالم میومد تا به خونه ش برم.

باورم نمیشد تا مدت ها فقط می تونستم آرش و توی کلاسا ببینم. از اون گذشته می رفتم زیر نظر امیرکیان... تا کی می تونستم از دستش فرار کنم؟ اون بیماری جنسی داشت. از کجا معلوم فردا باز هم...

با صدایی از توی حیاط از جام پریدم.

ساعت دو نصف شب کی می تونست باشه جز دزد؟

از زیر تختم اسلحه م رو در آوردم و به سمت در اتاق رفتم.

سریع اسلحه رو به بیرون نشونه گرفتم و با دیدن آرش توی اون تاریکی مات برده اسلحه رو پایین آوردم.

چند لحظه ای خیره نگاهم کرد. اسلحه رو انداختم زمین.

با قدم های بلند به سمتم اومد و لحظه ای بعد توی آغوش  
مردونش گم شدم.

دستاش و با قدرت دورم حلقه کرد و پیچ زد  
\_لعنتی...

خودم و بیشتر بهش فشار دادم و گفتم

\_تو که باز اومدی اینجا... نگفتم نباید بیای؟

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و به جای جواب دادن بوسه  
ی عمیقی به لبم زد.

موهام و از صورتم کنار زد و در حالی که پیشونیش و به پیشونیم  
چسبونده بود پیچ زد

\_واسه تو تا ته جهنم میام.

خندیدم و دوباره لب هام اسیر شد.

دستام و دور گردنش انداختم و زمزمه کردم

\_تا یه مدت نمی بینیم همو... یعنی تو دانشگاه میبینم...اما تو

استادی منم دانشجو...نباید بفهمن ما...

بوسه ی سوم رو با حرص بیشتری به لبم زد و نفس زنون گفت  
\_تضمینی نمیدم.

\_باید بدی آرش. کسی تو اون دانشگاه نباید بفهمه تو نامزدمی...  
کیان اگه شک کنه...

وسط حرفم پرید

\_جلوی من اسم یه مرد دیگه رو به زبونت نیار.

\_باشه... تو هم قول بده به این دخترای فس فسوی دانشگاه رو  
نمیدی...

کتش و از تنش در آورد و به جای جواب دادن لب های ملتهبش  
رو روی لبهام گذاشت و هلم داد به سمت اتاق...

انقدر عقب رفتم که روی تخت افتادم. خم شد روم و بدون اینکه  
دست از بوسیدنم بکشه دکمه های پیراهنش رو باز کرد.

نفس بریده پیش زدم و گفتم

\_نه، تا شب عروسی...  
DONYAEEMAMNOE

با چشمای مخمورش به صورتم زل زد... زل زد... زل زد.. زل زد  
و در نهایت با وجود چشمای پر نیازش سری تکون داد و کنارم  
روی تخت یک نفره م خودش و جا کرد و منو توی آغوشش جا  
داد و با صدای گرفته ای گفت

\_این تخت بهتر از تختیه که تو خونه ی بابات داشتی..

هر بار با کارهایش وادارم میکرد بیشتر عاشقش بشم.

ادامه داد

\_برای خونمونم یه تخت یه نفره میخرم تا صبحم همینجوری  
حبست میکنم تو بغلم تا نتونی تکون بخوری.

سرم و بلند کردم و پایین ته ریشش رو بوسیدم... گفتم

\_من اعتراضی ندارم.

با لبخند محوی به چشمام زل زد. سرم و درست روی قلبش  
گذاشتم. چه خوب که اومد.





از چشمی در نگاهش کردم، به محض اینکه سوار آسانسور شد بی  
سیم زدم

\_حسام میاد پایین برو دنبالش!

خیلی زود جواب داد

\_میرم الان.

تند به اتاقم رفتم و لباسهایی که آماده کردم و از کمد در آوردم.  
لباس زیرم و در آوردم و به جاش باند بستم دور سی\*نه هام.

شلوار و سویشرت مردونه و پف داری و تنم کردم. کلاهی روی  
سرم گذاشتم و بعد از برداشتن بی سیم و اسلحه م از خونه بیرون  
زدم و تند از پله ها پایین رفتم.

کیان امشب یه غلطای میخواست بکنه، خودم بین حرفاش  
شنیدم.

جلوی در سوار ماشین بچه های خودمون شدم و گفتم

زود برو دنبال حسام.

کاظمی متعجب به قیافم نگاه کرد اما حرفی نزد و سر تکون داد.

باز بی سیم زدم به حسام

\_کجایی؟

صداش از بین باد اومد

\_دنبالشم سرگرد...بیاین جلو در دم پمب بنزین ایستاده.

صدام و بالا بردم

\_تند برو کاظمی.

کاظمی سرعتش و بالا کرد و گفت

\_اوناهش حسام.

\_یزن کنار.

ماشین و که کنار زد پیاده شدم و به سمت موتور حسام رفتم و

خیره به امیر کیان که داشت ماشینش و بنزین میزد گفتم

\_تو پیاده شو من میرم دنبالش.

پیاده که شد سوار موتور شدم و کلاه کاسکت و سرم گذاشتم و

گفتم

\_به آرش چیزی نگو...

\_ آخه سرگرد... همیشه که، شما... نداشتم حرفش و بزنه و دنبال  
کیان گاز دادم.

اگه امشب قرار بود دخترای بی گناه و بفرسته اون ور آب پس  
من باید نجاتشون میدادم. هم لاله رو هم باقی دخترا...



پشت ستون خودم و مخفی کردم صدای امیر کیان و با یه لحن  
متفاوت شنیدم

\_ کجان دخترا؟

\_ تو زیرزمینی آقا... به همشونم خوب رسیدیم، ترگل و ورگل شون  
کردم همین الان مشتری دارم واسشون.

امیر کیان با صدای خشک و جدی گفت

\_ بکارت که دارن؟

\_ بله آقا چک کردم همشونو...

لبم و محکم گاز گرفتم... اینا دیگه چه آدمایی بودن؟

امیر کیان گفت

\_خوبه... برای شب آمادشون کن.

\_آماده‌ی آمادن آقا اگه میخواین ببرمتون بازرسی شون کنید.

صدای پاشون که اومد یعنی امیر کیان موافقت کرده.

تند پشت ستون بعدی مخفی شدم و نفس زنون نگاهشون کردم  
که به سمت راه پله ها رفتن اما از شانس گهم دو تا آدم غول  
مانند اونجا ایستاده بودن

نگاهی به اطراف انداختم و چشمم به یه پنجره ی کوچیک کنار  
راه پله افتاد.

با قدم های آرام و خمیده به همون سمت رفتم و پنجره رو بازش  
کردم.

ده دوازده تا دختر با لباس های باز و کوتاه اون جا بودن.

کیان تک تک شونو از نظر گذروند. روبه روی یه دختر خیلی  
خوشگل ایستاد و پوزخندی به روش زد و گفت

\_حالت چطوره س\*ک\*سی من.

دختره با تنفر گفت

\_هیچ وقت نمیبخشمت.. تو به من گفتی عاشقمی! گولم زدی...\_

خنده ی کیان به هوا رفت و گفت

\_هنوزم عاشقتم، منتهی عاشق تن و بدن بلوریت، حیف پول خوبی

واست میدن و گرنه کارت و یکسره میکردم.

مرد چاق و چاپلوس کنار کیان گفت

\_اینا آماده ی هر نوع خدمتی هستن آقا، اتا قم آماده دست اگه

میخواین دو سه تاشون و بفرستم.

لبخند محوی روی لب کیان نشست و دست دختره رو گرفت و

با نگاه بدجنسی گفت

\_فقط اینو میخوام.

دستم مشت شد... لعنتی محاله بذارم به اون دختر تجاوز کنی!

از جام بلند شدم... اما به محض برگشتن سینه به سینه ی مرد

قوی هیکلی شدم که دو برابر من قد داشت.

DONYAEMANNOE

مات چشمای آبیش شدم. خواست کلاهم و از سرم در بیاره که خیلی یهویی دستش و پیچوندم و با آرنج کوبیدم تو پهلوش و به محض اینکه خم شد گردنش و طوری پیچوندم که بیهوش شد. نفسم و فوت کردم... اسلحه و بی سیمم و در آوردم و زیر کیسه ی اجرا قائم کردم. اگه گیر میوفتادم نباید لو می رفت که پلیسم! از کنار مرد گذشتم و خودم و از پنجره فرستادم پایین و خمیده از پله ها بالا رفتم.

صدای جیغ و داد دختره از یکی اتاقا بلند شده بود.. پشت در اتاق ایستادم ناله های دختره عصبیم کرد \_نکن کیان... نکن درد داره.

چشمام و با درد بستم. یعنی لاله هم به این حال افتاده بود؟ جیغ دختره بلند شد و کیان با صدای پر نیازی گفت \_بلندتر جیغ بزن... ناله کن واسم.

دستم و روی دستگیره گذاشتم و در و نیم باز کردم.



با دیدن صحنه ی مقابلم از خودم متنفر شدم. کیان چنان تو اوج لذت بود که حتی برنگشت تا نگاهم کنه.

خواستم درو کامل باز کنم که کسی جلو دهنم و گرفت و محکم تنم و قفل کرد و دنبال خودش کشوند و علاوه دست و پا زدند در یه اتاق و باز کرد و پرتم کرد داخل...

برگشتم و خواستم حمله کنم که با دیدن شخص روبه روم مات موندم.

با اخم داشت به من نگاه می کرد

لب هام تکون خورد اما نتونستم حرفی بزنم.

چی به حال خودش آورده بود؟

دیگه نه اثری از موهاش بود نه اون برق همیشگی چشماش.

ناباور نالیدم

چرا این طوری شدی آرمین؟

DONYAYEMAMNOE

به جای جواب دادن، زیر بازوم و گرفت و به سمت پنجره ی  
سراسری ته اتاق برد. بازش کرد و بدون حرف پرتم کرد بیرون  
که گفتم

-چی کار داری می کنی؟ ندیدی داشت به دختره تجاوز  
می کرد؟ آرمین ما باید اون دخترا رو فراری بدیم. چرا اینجوری  
نگاه میکنی با توعم؟

نگاه سرد و یخیش رو دوخت بهم و کوتاه گفت

-بزن به چاک!

با خشم نگاهش کردم و گفتم

-واسه همین غیب شدی آره؟ اومدی تو دار و دسته ی اینا... تو  
هم عوضی بودی آرمین تو هم...

بدون هیچ واکنشی گفت

-خفه شو و از همون راهی که اومدی برگرد برو...

-نرم می خوای چیکار کنی؟ اگه نرم...

یقه م با خشم به سمت خودش کشید و غرید

\_اگه نری گه میزنی به تمام نقشه هایی که کشیدی حالا گورت  
و گم کن.

ناباور گفتم

\_تو چت شده؟ چرا این شکلی شدی؟

یقه م و ول کرد و کوتاه گفت

\_به جای ور زدن اینجا برو دو دستی بچسب به عشقت، چون اگه  
دستش بدی، میمیری!

پنجره رو روم بست و متحیر تنهام گذاشت.

ناچارا عقب عقب رفتم و خواستم برگردم که کسی با یه چیز  
سنگین زد توی سرم و دیگه چیزی نفهمیدم.



با حس ریخته شدن پارچ آب سردی روی صورتم برق گرفته  
چشم باز کردم.

چند باری پلک زدم تا دیدم واضح شد. خواستم دستام و تکون  
بدم اما هم دستام هم پاهام بسته شده بود.

با دیدی تار چشمم به کیان افتاد که دست به کمر نگاهم می کرد.

چشمای بازم رو که دید، قدمی جلو گذاشت و گفت

\_ خوابت سنگینه پرنسس، واسه همین هیچ وقت تو بغل من خوابیدی؟

نفس زنون نگاهش کردم، جلو اومد و دستاش و دو طرف صندلیم گذاشت و روبه روی صورتم پیچ زد

\_ پس جاسوس بودی؟ نگفتی دلم میشکنه عزیزم؟

نفسم بالا نمیومد، انگشتم و توی دستش گرفت و ادامه داد

\_ جاسوس کی بودی؟

آروم گفتم

\_ هیچک... آییییی

هنوز حرفم و تکمیل نکرده بودم انگشتم و چنان پیچوند که

صدای شکستن شو شنیدم و درد توی تمام وجودم پیچید.

با ظاهر خونسردی گفت

\_قرار به دروغ گفتن نبود خانوم کوچولو!

با درد گفتم

\_کیان به خدا من...

انگشت بعدیم و توی دستش گرفت و به دهنم چشم دوخت.

از شدت درد اشک از چشمم سرازیر شد، چشمم به پشت سرش

افتاد. آرمین با نگاه شیشه ای و سردی داشت نگاهم می کرد.

چرا هیچ کاری نمی کرد؟ یعنی اصلا برایش مهم نبود؟

کیان با صدای خونسردی گفت

\_دروغ بگی، زبونت و قطع میکنم. می کنم این کار و دختره ی

احمق پس حرف بزن کی فرستادت...

با درد لب گزیدم و گفتم

\_باشه میگم گوش کن من دیشب وقتی داشتی با تلفن حرف

میزدی شنیدم. به خدا منو کسی نفرستاده، خودم تعقیبت کردم

تا مطمئن بشم اشتباه شنیدم.

اون مرد چشم آبی که زده بودمش با صدای خشک و سردی  
گفت

\_ دروغ میگه رئیس مثل سگ...یه دختر معمولی بلد نیست حرفه  
ای ضربه بزنه این دختره آموزش دیده.

توی عمق چشمام نگاه کرد و فشاری به انگشتم داد که از ترس  
چشم بستم.

صاف ایستاد و گفت

\_ کی تو رو فرستاده؟

آرش... آرش کجایی ببینی دارن لیلی تو شکنجه می کنن؟

سکوت کردم، کیان با بی رحمی گفت

\_ ماکان! یه میله داغ کن بیار واسم.

ترسیده گفتم

\_ می خوای چی کار کنی؟

لبخند محوی زد و گفت

\_ میخوام یه نمه از اون زبون کوچولو تو ببرم. میدونی چیه عشقم...

دوباره خم شد طرفم، لب پایینم رو بین دندون هاش گرفت و فشار داد که طعم خون رو توی دهنم حس کردم.

عقب کشید و روبه روی صورتم پیچ زد

\_من عاشق شکنجه کردن زنام

وحشت زده نگاهش کردم.

صاف ایستاد... تند گفتم

\_کیان گوش بده، من اومدم اینجا فقط به خاطر تو.. چون دیشب

شنیدم پای تلفن چی می گفتی... ببین من مثل باقی این دخترا

نیستم، من واقعا دوستت دارم ازت متنفر نشدم کیان!

خندید و گفت

\_عاشقمی؟

سر تکون دادم، نگاه سرد آرمین همچنان اذیتم می کرد. چرا هیچ

کاری نمی کرد؟ این قدر برایش بی ارزش بودم؟

کیان با لحن تمسخر آمیزی گفت



\_این جمله رو زیاد شنیدم، یه چیز جدید بگو که منصرف شم از کوتاه کردن زبونت.

همون لحظه در باز شد و ماکان با یه میله‌ی داغ که به قرمزی میزد اومد داخل.

ملتمس به آرمین نگاه کردم اما همچنان تکیه زده به دیوار سرد و خونسرد نگاهم میکرد.

باید خودم یه کاری می‌کردم.

\_اونا به محض اینکه بفهمن تو چه آدمی هستی ازت متنفر میشن

کیان اما من فهمیدم و حسم بهت تغییر نکرده هیچ وقت نمیکنه

من حتی حاضرم کمک تون کنم فقط کافیه بذاری کنارت باشم.

میله‌ی داغ و از ماکان گرفت و به سمت چشمم آورد.

نفس بریده سرم و عقب کشیدم.

داغی میله رو خیلی خوب می‌تونستم حس کنم.

شمرده شمرده می‌پرسه:

\_فقط بگو سگ کی هستی؟ هوم؟

قلبم گومب گومب می زد. دیگه نمیدونستم چی بگم! انگار تهش  
همین بود، نتونستم لاله رو پیدا کنم، نتونستم.

با جدیت گفت

\_دهن تو باز کن!

اشک از گوشه ی چشمم چکید، کاش به آرش می گفتم  
میخواستم بگم پلیسم که صدای خشک آرمین بلند شد  
\_سه... بکش کنار.

کیان سرش و برگردوند و گفت

\_چیه دلت سوخت؟

آرمین قدمی جلو اومد و خشک گفت

\_حتی اگه جاسوس باشه به دردمون میخوره... صاحبش هر کی  
باشه میاد دنبالش!

در حالی که صدام میلرزید گفتم

\_من جاسوس نیستم من فقط..

هنوز حرفم تموم نشده بود میله ی داغ پشت دستم چسبیده شد  
و تمام وجودم سوخت و داد از سر دردم بلند شد.

با لذت خاصی توی چشماش نگاهم کرد و گفت

\_آخی... سوختی؟

اشکام پشت هم از چشمم باریدن و از درد فقط لبم و گاز گرفتم.

آرمین با همون لحن خنثی گفت

\_هیچ وقت یاد نمی گیری چه طور با دشمنات رفتار کنی.

کیان خیره به صورت من با همون لذتی که توی چهره ش موج  
میزد گفت

\_امممم بذار یادم بیاد آخرین بار با یه جاسوس چی کار

کردم. اول... تک تک انگشت هاش و قطع کردم، بعدش... امممم

بعدش چی کار کردم ماکان؟ آها سرب داغ ریختم تو حلقش.. هر

روزم یه تیکه از بدنش و کندم تا آخر... مرد.

خدای من یه آدم تا چه حد می تونست ظالم باشه؟

میله ی داغ رو باز جلوی چشمم گرفت و گفت

\_خوب تو چون دختری یه راه آسون تر برات انتخاب می کنم.  
ماکان، چند نفر تو انبارن؟

ماکان با اون صدای زمختش گفت

\_بیست و هفت نفر آقا.

کیان با لبخند شیطانی گفت

\_امشب همه شون به ترتیب این دختره رو می \*گان به هر شکلی  
که خودشون دلشون میخواد.

و جلوی چشمای ناباور و وحشت زده ی من عقب رفت و میله رو  
روی زمین انداخت و آرمین بی هیچ واکنشی باز هم نگاه می کرد.



با چشمای بی فروغ نگاهم و به در دوختم. نمیدونم چرا امید  
داشتم آرش بیاد.

منه لعنتی حتی موبایلمم برنداشتم تا ردم و بزنه! آرش راست  
می گفت... بعضی وقتا زیادی بی فکر بودم.

در اتاق باز شد. با دیدن امیر کیان انگار که عزرائیلیم و دیدم... در  
و بست و قفل کرد. با لبخندی شیطانی به سمتم اومد و گفت  
\_هنوز زنده ای؟

نالیدم

\_امیر چرا این کار و با من میکنی؟ خودتم میدونی که راست  
میگم.

روی تخت نشست و دستش و زیر چونم زد و گفت  
\_میدونم.

\_خوب اگه میدونی چرا عذابم میدی؟

سرش و جلو آورد و آروم پچ زد

\_چون چیزایی رو فهمیدی که نباید می فهمیدی.

در حالی که سوختگی و شکستی دستم امونم و بریده بود گفتم

\_من لو نمیدمت. گفتم که حاضرم به خاطرت هر کاری بکنم.

خیره نگاهم کرد و بی مقدمه گفت

میدونی اندامت یکی از س\*ک\*سی ترین انداماست؟ حیفی زیر  
 نوچه های من سینه ی سفتت شل بشه.

لبم و گاز گرفتم. خدایا صبر بده بهم.

نگاهش و با گستاخی روی تن و بدنم انداخت و گفت

بیا یه معامله کنیم..

چشمام برق زد و گفتم

چی؟

معنادار گفت

من الان حدود سه ساله ار\*\*ضا نشدم. دارم میترکم.

ناباور نگاهش کردم

دخترا بهم لذت میدن اما ارضام نمیکنن کمن واسم.

با تته پته گفتم

...از من چی... چی می خوای؟

دست روی گونه م گذاشت و از اونجا انگشتش و نوازش گر به

پایین کشوند و پیچ زد

\_می‌خوام شانسم و با تو امتحان کنم، آگه بتونی... نگهت میدارم  
واسه خودم.

حتی پلک هم نمیتونستم بزنم... اون مشکل دیگه ای جز رابطه  
ی جنسی نداشت؟

وقتی دید خشکم زده تند گفت

\_اوه عزیزم فکر نکن تو س\*ک\*س آدم خشکیم نه عزیزم. من...  
بی طاقت گفتم

\_لطفا تمومش کن.

بیشتر بهم نزدیک شد و زمزمه کرد

\_چرا؟ دوست نداری تجربه ش کنی؟ یا شاید میخوای به وعدهم  
عمل کنم و نوچه هام و بفرستم سراغت؟ مگه دوستم نداری؟ پس  
فکر نکنم رابطه با من خیلی هم عذاب آور باشه برات.

دست سالمم مشت شد. به درک که هر چی بشه، باید بهش بگم  
من سرگرد لیلی اعتمادیم دختری که برای شکستن کمرش  
اومدم نه ارضا کردنش...



لب باز کردم که در اتاق باز شد. چشمم به آرمین افتاد و دلخور  
نگاهش، کردم.

نگاه سردش رو بین من و کیان گردوند و گفت

\_اگه لاس زدنت تموم شده بیا برو سگات و آروم کن افتادن به  
جون هم.

کیان سری تکون داد و موقع بلند شدن خم شد و کنار گوشم  
گفت

\_رو حرفام فکر کن شب برای شنیدن جوابت میام.

حرفش و زد و زیر نگاه نفرت بارم از اتاق بیرون رفت.

کیان که رفت، آرمین در و بست و با اخم به سمتم اومد و جای  
کیان نشست و با صدای خشکی گفت

\_بده من دستتو

نگاه ازش گرفتم و دلخور گفتم

\_نمیخوام.

این بار حرفی نزد و میچ دستم و توی دستش گرفت که آخم بلند شد.

انگشت شکستم و بازرسی کرد و گفت  
\_شکسته.

لبم و محکم گاز گرفتم... سرد و خنثی ادامه داد  
\_دستم بدجور سوخته.

عصبی گفتم

\_خودم دارم میبینم. دمت گرم که دیدی و عین خیالت نبود.  
نگاهم کرد، حالت نگاهش برام غریبه بود.

سردی کلامش هم برام عجیب بود

\_بهت گفتم فرار کن... به خاطر احمق بازیات من گند نمیزنم به همه چی.

ناباور گفتم

\_آرمین من کیم؟

بلند شد و گفت

\_می فرستم بیان ردیفت کنن.

داشت از اتاق بیرون می رفت که گفتم

\_یعنی نمیخواهی هیچ کاری بکنی

برگشت و با نگاه سردی گفت

\_نه.

و جلوی چشمای متحیرم از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*\*

در باز شد و نور شدیدی به چشمم خورد. لعنتیایه چراغ روشن  
نمیگردن واسه من.

قامت امیر کیان و توی تاریکی هم تشخیص دادم.

به سمتم اومد و دست زیر بازوم انداخت و بلندم کرد. با صدای  
گرفته ای گفتم

\_کجا میخوای منو ببری؟

جوابم و نداد به جاش بازوم و دنبال خودش کشوند.

از اتاق که بیرون رفتیم گفت

\_می‌خوام بفرستم برای معاینه، خواهان داری از اون ور. باکره‌ای  
دیگه یا دروغ گفتی؟

ترسیده ایستادم و گفتم

\_تو همچین کاری نمیکنی!

لبخند ژکوندی زد و گفت

\_من کارم اینه دختر خانوم. تو یکی آسون تر از همه لازم نبود  
وقت بذارم روت. نترس... اونی که معاینه ت میکنه زنه ولی با اجازه  
منم تماشات میکنم.

خدایا تو چه مخمسه ای افتاده بودم.

خواست باز بازوم و بکشه که گفتم

\_من باکره نیستم.

گردنش چنان به سمتم برگشت که حس کردم رگ به رگ شد.

اومدم چشمش و درست کنم زدم ابروش و ناکار کردم. با خشم  
پرسید

-چی گفتی؟

حرفم و با اطمینان تکرار کردم

-من باکره نیستم! پولی هم از من نمیتونی به جیب بزنی!

سر تکون داد و گفت

-معاینت کنم می فهمم هستی یا نیستی... راه بیوفت.

قلبم گومب گومب میزد. لعنتی، دردم فرستادنم اون ور نبود. دردم  
این بود که آرش و بقیه بی خبرن.

هلم داد جلو و در یه اتاق و باز کرد..

نگاهی به اطراف انداختم، یه اتاق سفید با یه تخت وسط اتاق و  
یه زنی درشت هیکل که لباس سفید تنش بود.

امیر هلم داد جلو و گفت

-معاینه ش کن.

زن سر تکون داد و گفت

\_درو ببند باز سگات سرک نکشن داخل خودتم برو بیرون.

درو بست و خودشم تکیه زد به دیوار و گفت

\_می خوام منم باشم.

زن چشم غره ای به سمتش رفت و گفت

\_پس بی فضولی و ایستا همون جا... دختر شلوارت و در بیار.

لرز شدیدی اندامم و گرفتم، ملتمس به امیر نگاه کردم و گفتم

\_امیر این کار و نکن لطفا...

جلو او آمد و دستش و روی گونه گذاشت و گفت

\_نترس شکلات تلخم... از سر تا پات و طلا میگیرن. کرور کرور

پول میدن واسه این اندام سکسی.

نالیدم

\_مگه نگفتی با خودت باشم؟

موهام و از صورتم کنار زد و گفت

\_خواهان داری گلم پول خوبی واست میدن.

\_من بیشتر از اون پول و واست در میارم. بین من دفاع شخصی بلدم... میتونم برات کار کنم هر کاری که بگی.

لبخند ژکوندی زد. خم شد تا لبم و ببوسه که گونه مو جلو بردم.

به جای بوسیدن گازی از گونه م گرفت و گفت

\_حالا نترس و برو جلو!

اشاره ای به اون زن کرد. ترس برم داشت.

زنه مثل عزرائیل بازوم و کشید و به سمت تخت برد و گفت

\_شلوارت و کامل در بیار و بخواب رو تخت.

باز به امیر نگاه کردم که دست به سینه زل زده بود بهم.

لعنتی... لعنت به تو لیلی که گند زدی به همه چی... آرش راضیه؟

نامزدت راضیه جلوی چشم یه بیمار جنسی لخت کنی؟

خودت چی؟ شرافت چی؟

به خاطر لاله... انتقام همه ی این لحظه ها رو میگیرم.

زنه که دید حرکتی نمیکنم داد زد



زودباش دیگه مگه خوابت برده؟ میخوای خودم بکشم پایین اون  
شلوارت و؟

آروم گفتم

نه خودم انجام میدم. فقط امیر...

خندید

دختر جون، چند صبا دیگه باید لخت دنبک بزنی واسه این و  
اون که چهار قرون بندازن کف دستت تو از این خجالت  
میکشی؟ بخواب رو تخت تا نصفه پایین میکشم واست  
در حالی که تنم می لرزید دراز کشیدم روی تخت و دکمه و زیپ  
شلوار جینم رو باز کردم.

چشمم به امیر افتاد که تکیه زده به دیوار با لبخند محوی زل  
زده بود به من... لعنتی

چشمام و با درد بستم. دست زنیکه به سمت شلوارم رفت که در  
باز شد و یکی از نوچه های امیر با وحشت گفت

رئیس محموله لو رفت!

امیر مثل برق از جاش پرید و از اتاق بیرون رفت. سریع بلند شدم  
و بی توجه به صدا زدنی اون زنیکه از اتاق بیرون رفتم.  
چشمم به آرمین افتاد که با خشم داشت پشت تلفن حرف می زد.

به سمتش دویدم و گفتم

— بیا بریم!

نگاه تندی بهم انداخت و پشت تلفن گفت

— میفرستمش بیاد الان.

تلفن و قطع کرد و گفت

— عرضه داری فرار کنی؟ از در پشتی برو نامزدت منتظرته.

متعجب گفتم

— آرش؟

عصبی غرید

— کس دیگه ای نامزدته؟

با مخالفت گفتم

\_نمیرم. اونا میخوان امیر و دستگیر کنن. اون و بگیرن به خواهرم  
نمیرسم.

چنان نگاه تندی بهم انداخت که گفتم الان گردنم و خرد میکنه.  
بهش مهلت ندادم و گفتم  
\_من امیر و فراری میدم.

نموندم تا حرفی بزنه و دویدم.... صدای داد و بیداد امیر رو از توی  
انبار شنیدم.

وارد انبار شدم یک لحظه ماتم برد.

تصویر جدیدی و از امیر کیان میدیدم. اسلحه به دست و با خشم  
آدماش و ردیف کرده بود چنان داد و بیداد می کرد که یک قدم  
عقب رفتم.

ترسناک بود، ترسناک تر شد.

تا خواستم یک قدم به جلو بردارم بازوم کشیده شد و صدای  
عصبی آرمین توی گوشم پیچید

\_زبون آدمیزاد نمیفهمی نه؟

منو دنبال خودش کشوند چنان بازوم و محکم فشار میداد که  
هر چه قدر تقلا کردم نتونستم از چنگش خلاص بشم.

با مخالفت و تند گفتم

\_نکن آرمین... بذار کارم و بکنم. من واسه چی اومدم اینجا؟ شغلم  
اینه ول کن دستم و..

اهمیتی نداد و درو باز کرد و نگاهی به اطراف کوچه انداخت. در  
ماشینی باز شد و قامت آشنای آرش توی دیدم اومد.

آروم گفتم

\_بذار برم پیش کیان.

سر خم کرد و کنار گوشم گفت

\_انگاری تنت میخاره. بدت نمیاد خشتکتو بکشن پایین؟

آرش بهم رسید، آرمین هلم داد جلو و گفت

\_بگیرش تحفه تو...

آرش مچ دستم و گرفت. بغض کردم و به خیال اینکه میخواد بغلم

کنه رفتم جلو که با خشم سیلی به صورتم زد.

سرم کج شد. مات موندم. با همون خشمش غرید  
 \_تموم شد همه چی لیلی. فردا عقدت میکنم می تمرگی تو  
 خونت تا خودم این ماموریت و تموم کنم.

مات برده نگاهش کردم...مچ دستم و گرفت و دنبال خودش  
 کشوند و غرید  
 \_راه بیوفت بینم.

ناخواستہ دنبالش کشیده شدم. چرا درکم نمی کرد؟ چرا نمی  
 فهمید این شغلمه و از همه مهم تر من واسه ی خواهرم این کارا  
 رو میکنم نه از روی دلخوشی؟

در ماشین و باز کرد و خواست به زور سوالم کنه که ناغافل با  
 آرنج توی شکمش کوبیدم حلقه ی دستش که شل شد دستش  
 و پیچوندم اسلحه شو از دور کمرش در آوردم و گفتم

\_متاسفم آرش ولی باید خواهرم و پیدا کنم.

با سرعت برق دویدم و صدای عصبیش و از پشتم شنیدم

\_وایستا بینم.

حس می‌کردم داره دنبالم میاد. دستام و بند دیوار باغ کردم و  
خودم و بالا کشیدم که مچ پام و گرفت و کشید پایین و تا به  
خودم اومدم دیدم توی بغلش گم شدم.

به التماس افتادم

\_بذار برم... تو رو خدا آرش بذار برم... همه چی و خراب نکن  
قربونت برم.

با اخم نگاهم کرد و گفت

\_حالیته وقتی غیب شدی من چی به حالم اومد؟

\_ببخشید... حالا که میدونی کجام بذار برم.

دستش دور کمرم سفت شد و با فک قفل شده گفت

\_نامردم اگه خودم با دست خودم خون اون یارو رو نریزم. فکر

کردی به گوشم نرسید وعده تو به سگاش داده؟ انقدر بی غیرتم

که بذارم دست اون به تنت بخوره؟

آروم گفتم

\_من حواسم به خودم...

دستش و روی دهنم گذاشت و غرید

\_خفه شو...انقدر لی لی به لالات گذاشتم که پرو شدی لیلی...

سرم و عقب کشیدم و خواستم حرف بزنم که صدای زمختی  
گفت

\_چه خبره اینجا؟

برگشتم... یکی از آدمای امیر بود. آرش محکم هلم داد پشت  
سرش و با مشت کوبید توی صورت مرده...میدونستم از پیشش بر  
میاد برای همین منتظر نمودم. از دیوار بالا رفتم و پریدم توی  
باغ...

منو ببخش آرش،مجبورم!



لیوان زهر ماریش و یه نفس سر کشید و گفت

\_تو که فرصت فرار داشتی چرا نرفتی؟

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم

\_بهت گفتم که من مثل بقیه ی دخترا نیستم.



لبخندی زد. مچ دستم و گرفت و کشید روی پاش! دستش و دور  
کمرم انداخت و گفت  
\_ پس میخوای منو؟

در حالی که ته دلم آشوب بود با لبخند سر تکون دادم.  
لیوانشو روی میز گذاشت و گفت  
\_ بریز واسم.

از خدا خواسته از روی پاش بلند شدم و لیوانش و پر کردم و به  
سمتش گرفتم. به جای لیوان باز مچ دستم و گرفت و منو روی  
پاش نشوند.

لیوان و از دستم گرفت و نگاهش گستاخانه سر خورد روی  
گردنم... جرعه ای نوشید و گفت  
\_ گفתי باکره نیستی، با کی بودی؟

جا خوردم از سؤالش...! با همون نگاه خمارش گفت  
\_ در بیار مانتوتو...

فهمید میخوام اعتراض کنم زودتر گفت

\_مگه نمیخواهی منو؟ در بیار.

دستم به سمت دکمه ی مانتوم رفت و چشمای آرش جلوم زنده شد. بهش قول داده بودم، من بهش قول داده بودم که...

هنوز تصمیم نگرفته بودم که لیوانش و روی میز گذاشت و مانتو رو توی تنم جر داد و گفت

\_هر چی من میگم میگی چشم... قانون اول.

مانتو رو از تنم در آورد و شالم و از سرم کشید. حالا با یه نیم تنه در نزدیک ترین حالت بهش نشسته بودم.

چند غالب یخ توی لیوانش ریخت... لیوان و به سمت لبش برد و لحظه ی آخر تمام محتویاتش رو روی بالاتنه ی برهنم خالی کرد.

نفسم از سرما حبس شد و چشمام و با انزجار بستم. حس مشروب و یخ روی تنم داشت حالم و بد می کرد.

یک غالب یخ درست توی یقه‌م افتاده بود. خواستم برش دارم که مانع شد. صورتش رو به بالاتنه م نزدیک کرد و یخ بین سی\*\*نه هام رو با دو لبش برداشت.

یخ رو بین دو لبش بالا کشید و تا روی گردنم امتداد داد.  
 تمام تنم منقبض شد. لعنتی چرا تمومش نمی کرد؟  
 روی لب هام توقف کرد و یخ رو توی دهنم فرستاد.  
 یک قطره آب از کنج لبم سر خورد.  
 با چشمای ملتهبش نگاهم کرد و اون قطره آب و با زبونش بلعید.  
 بی طاقت از روی پاش بلند شدم و گفتم  
 \_نکن امیر لطفا نکن.  
 لم داد روی صندلیش و گفت  
 \_ چرا؟ مگه دنبال راه نیوفتادی به خاطر اینکه دوستم داری؟  
 سر تکون دادم.  
 از سر تا پام رو از نظر گذروند و در حالی که حس لذت توی  
 چشمام موج میزد گفت  
 \_زانو بزنی جلوم.  
 نفسم بند اومد. با تته پته گفتم  
 \_چرا آخه؟

با لبخند محوی کنج لبش گفت

\_دوست دارم زنا جلوم زانو بزنی.

خدایا عجب غلطی کردم با این روانی تنها موندم.

لبم و محکم گاز گرفتم، من امشب توی خونه ی این آدم دووم  
نمی‌ارم

با ابرو به جلوی پاش اشاره کرد.

ناچاراً جلوش زانو زدم که باز گفت

\_سرت و بنداز پایین.

لب هام و روی هم فشار دادم. طاقت بیار لیلی... به خاطر لاله  
بعدش انتقام تمام این لحظه ها رو ازش میگیری.

سرم و انداختم پایین، دستوری گفت

\_صدای چشم گفتن تو نشنیدم. آدم به اربابش چی میگه؟ چشم

قربان!

فکم قفل کرد. سرم و بلند کردم و با خشم گفتم

\_من کلفت تو نیستم.

خندید و گفت

اگه میخوای راضیم کنی باید باشی.

به مانتوم چنگ انداختم و بلند شدم مانتوم و تنم کردم و گفتم

راضی نشو... مهم نیست واسم من علاقه ای به برده شدن برای

تو ندارم. سگم نیستم بخوام صاحب داشته باشم. میرم.

لبخند محوی زد و گفت

تا من نخوام پات از این در بیرون نمیره.

دستم مشت شد، اون روزی که چشمم به خواهرم بیوفته میدونم

چه طوری انتقام همه ی اینا رو ازت بگیرم.

مظلوم گفتم

پس تو چی میخوای؟

اگه نخوام بفروشم باید یه جوری راضیم کنی دیگه نه؟

درمونده گفتم

فقط این مدلی؟ با رابطه ای که...

وسط حرفم پرید

\_مجبورت نمیکنم. دختر خوش شانسی هستی که دو راه میذارم  
پیش پات و یه هفته بهت مهلت میدم. بعد این یه هفته اگه  
جوابت منفی بود می فروشمت تا دستمالی هزار تا شیخ هوس  
باز بشی و تو کاباره ها تا نیمه شب قر بدی اما اگه قبول کنی...

مکت کرد، قلبم گومب گومب میزد

\_مال من میشی! همیشه، همه جا در کنارم.

\_چ... چی؟ چیو قبول کنم؟

از جاش بلند شد و باز نگاهش و به سر تا پام انداخت و آروم  
گفت

\_منو به اون اوجی برسون که سالها هیچ دختری نتونسته برسونه.  
اون وقت، ملکه ی من میشی، تا ابد

به محض اینکه از ماشین کیان پیاده شدم چشمم به آرش افتاد  
و پاهام به زمین قفل کرد.

با دیدنم اخماش و در هم کشید و با یه دنیا حرف نگاهم کرد.  
لبم و گاز گرفتم. صدای کیان از پشتم بلند شد:

\_تو دانشگاه تیک نزن باهام نمیخوام کسی بفهمه.



سری تکون دادم. سنگینی نگاه آرش رو حس میکردم. کیان جلو  
جلو وارد دانشگاه شد.

با چشم به آرش اشاره کردم که دنبالم بیاد.

برعکس خواسته م به سمتم اومد. با ترس به اطراف نگاه کردم.  
اگه کیان میدید چی؟

روبه روم ایستاد و خشک گفت  
\_می شنوم.

به اطراف نگاه کردم و گفتم

\_اینجا نه، بیا بریم یه جای خلوت...

با طعنه وسط حرفم پرید

\_خلوت؟ چیکارتم من مگه؟

\_شوهرمی، عشقمی، جونمی ولی بیا بریم یه جای دیگه!

عصبی فک محکمش و روی هم فشرد و غرید

\_ببند دهنت و لیلی اگه همین جا نمیزنم فک تو خرد نمیکنم

واسه اینکه به بابات قول دادم دست روت بلند نکنم.



دلخور گفتم

\_نه که نکردی!

\_حقت نبود محکم تر بزنت؟

سرم و خاروندم و گفتم

\_چرا بود اما من مجبور شدم اون شب از دستت فرار کنم چون

که کیان...

با خشونت صداش و بلند کرد

\_اسم اون مرتیکه رو جلوی من نیار...

مات صدای بلندش به اطراف نگاه کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت

\_نمیخوامت دیگه.

نفسم بند اومد و به تته پته افتادم

\_چ... چ... چی میگی تو؟

\_نشنیدی؟

خندیدم و گفتم

\_ شوخی بی مزه ایه آرش... تو به همین راحتی جا نمیزنی مگه نه...\_

نگاهش لحظه ای مثل سابق شد و خواست حرفی بزنه که با صدای کیان مثل مجرم ها عقب پریدم  
\_ لایلا؟\_

ترسیده نگاهش کردم که مشکوک نگاهش بین من و آرش چرخید و گفت  
\_ مسئله چیه؟\_

آرش یک قدم جلو رفت و گفت  
\_ نگاش نکن تا خودم بهت بگم مسئله چیه!

یخ زدم! میخواست همه چیز و بگه  
کیان ابروهایش بالا پرید و گفت

\_ نگاش نکنم؟ واسه چی نگاش کنم؟  
تند پریدم وسط بحث شون و گفتم

\_ کلاسا داره شروع میشه بهتر نیست که ما...\_

کیان با شک گفت

– بین شما چیزی فراتر از استاد و دانشجو هست؟

باز خودم به جای آرش گفتم

– نه بابا من استاد و فقط چند بار سر کلاسا دیدم مگه نه استاد؟

آرش با سرزنش نگاهم کرد... انگار داشت با نگاهش تهدیدم می کرد.

کیان سری تکون داد و گفت

– برو سرت کلاست، منم یه چیزی جا گذاشتم.

سر تکون دادم و با قدمای تند وارد دانشگاه شدم.



در کلاس و بستم و گفتم

– چرا داری کاری میکنی که همه چی و بفهمه؟

وسایلاش و با خونسردی جمع کرد و گفت

– نبند درو ممکنه عشق جدیدت ببینه.

عصبی گفتم

عشق جدید؟ تو میفهمی چی میگی؟ انگار نمیدونی من واسه چی...

عصبی پرید وسط حرفم

واسه ماموریت میداری بهت دست بزنه؟ واسه پیدا کردن خواهرت میداری لخت کنه و خفه خون میگیری؟ واسه لاله از دست من فرار میکنی میری خونه ی اون مرتیکه؟

سکوت کردم. روبه روم ایستاد و ادامه داد

من تو رو واسه حجب و حیایی که داشتی خواستم. وقتی تو کلانتری به هیچکی رو نمیدادی خواستم... بعد اون همه جنجال خواستم اما الان...

دلخور گفتم

دیگه نمیخواهی فکر میکنی الان شدم یه هرزه؟ تصورت اینه از من؟

روبه روم ایستاد و آروم گفت

من خواهرت و پیدا میکنم! قول میدم ولی دیگه نمیخوام اون مرتیکه رو کنارت ببینم.

لب هام آویزون شد. دستش و کنار صورتم گذاشت و گفت  
 \_من تو رو از دست نمیدم لیلی، به هیچ قیمتی... پس یا بهم اعتماد  
 کن و بشین پای سفره ی عقد... از این ماموریت بکش کنار، یا به  
 زور عقدت میکنم و بعد اون بی اجازه ی من حتی آبم  
 نمیخوری... چه برسه اینکه کار کنی.

ناباور گفتم

\_تو میخوای مجبورم کنی؟

با خشونت گفت

\_ولت کنم که تا هر بی ناموسی بیاد زنم و دستمالی کنه اونم به  
 اسم ماموریت هیچی نگه و...

با خشم دستم و بالا بردم که دستم و توی هوا گرفت و به سمت  
 خودش کشوند و تمام حرصش رو با بوسیدن لبهام خالی کرد.

پسش زدم و گفتم

\_حق نداری به کاری مجبورم کنی!

از لجم جلو اومد. دستش و دور کمرم انداخت و محکم توی بغلش  
حبسم کرد و گفت

\_یادت رفته من چیکارتم؟ موقتتم باشه تو زن منی... مردونگی  
کردم تا الان دست بهت نزنم ولی اگه بخوام کی میتونه جلوم و  
بگیره؟ بابات؟

انگار یه شخصیت دیگه از آرش و میدیدم. خواستم عقب برم که  
محکم تر حبسم کرد و گفت

\_دیگه یه شبم حق نداری تو خونه ی اون یارو بمونی، پاتو توی  
این خراب شده نمیداری دیگه میای خونه ی من بدون عروسی  
عقدت میکنم.

با دلخوری نگاهش کردم و عقب رفتم.

لب هام و روی هم فشار دادم و گفتم

\_فکر کنم بهتره اون صیغه رو باطل کنیم.

چشمش گرد شد و نگاهم کرد. چونم لرزید. دستم و مشت کردم  
و گفتم

\_من برای رسیدن به لاله حاضرم هر کاری بکنم.حاضرم دست  
به هر کاری بزنم... حتی جدا شدن از تو،حتی به قیمت...

سکوت کردم و توی دلم ادامه دادم

\_حتی به قیمت فروختن خودم به امیر کیان و قبول کردن  
پیشنهاد رابطه ش.

وارد کوچه ی خونمون شدم. دلم برای مامان و بابا یک ذره شده  
بود. سرم و پایین انداخته بودم و به بدبختیام فکر میکردم که  
صدای ترمز شدید ماشینی و کنارم شنیدم.

برگشتم و با دیدن آرش ثابت موندم.

پیاده شد،لباس نظامی تنش بود روبه روم ایستاد که گفتم

\_از کجا فهمیدی اینجام؟

دستبند فلزی پلیسی شو در آورد و دستم و گرفت. حیرت زده  
گفتم

\_چی کار می کنی؟



دست بند و دور دست باندپیچی شدم قفل کرد، بازوم و کشید و  
غرید

—راه بیوفت!

منو به سمت ماشینش کشوند متعجب گفتم

—چی کار میکنی آرش معلوم هست؟

در ماشین و باز کرد و گفت

—کاری که از اول باید می کردم.

هلم داد داخل ماشین و خودشم سوار شد.

درای ماشین و قفل کرد. با اخم گفتم

—تو حق نداری این کار و بکنی... اینا رو باز کن از دور دستم، دستم  
درد میکنه!

نگاهی به دست داغونم انداخت و گفت

—آرش نیستم اگه تک تک استخوناش و خودم نشکنم.

با فکی قفل شده پاش و روی پدال گاز فشرد. کلافه نگاهی به  
ساعت انداختم و گفتم

\_ کجا میری؟

نگاهم کرد و گفت

\_ خونمون، عاقد منتظره!

دهنم باز موند، به دستبندم اشاره کردم و گفتم

\_ اینجوری میخوای ازم بله بگیری؟

مصمم گفتم

\_ بهت گفته بودم عین آدم نشینی به زور میبرمت سر سفره گفتم

یا نگفتم؟

متعجب حتی نمیتونستم حرف بزنم، مگه زوری هم می شد عقد

کرد؟

از خونه ی بابام تا خونه مون فاصله ای نبود، دو تا بوق زد و ماشین

و توی حیاط پارک کرد. پیاده شد و در سمت کمک راننده رو

باز کرد و بازوم و کشید.

خیالم راحت بود آخه عقد کردن نیاز به شناسنامه داشت که

جای اونو آرش بلد نبود.

وارد که شدم مات موندم دیوونه واقعا سفره ی عقد چیده بود.  
چند نفری از دوستای ادارمون که اونجا بودن با دیدن ما  
چشماشون گرد شده بود اما آرش انگار زده بود به سرش چون  
دستم و کشوند و روی صندلی نشوند و اون یکی دستبند و به  
دسته ی صندلی وصل کرد تا فرار نکنم.

خودشم کنارم نشست و گفت

\_بخون حاج آقا شناسنامه هارم که داری!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم مردک بدون هیچ حرفی  
شروع به خوندن کرد.

سرش و زیر گوشم آورد و گفت

\_نمیخواد بری گل و گلاب بچینی بار اول بله رو بگو و گرنه اذیتم  
کنی خداهشاده اذیتت میکنم لیلی... از دست تو زده به سرم.

نگاهش کردم من چه بلایی سرش آورده بودم؟

صدای عاقد تو گوشم پیچید

\_عروس خانوم وکیلیم؟

سکوت کردم... آرش و دوست داشتم و تا حالا یه بارم به عشقمون شک نکردم اما زود بود. من کلی آرزو داشتم نباید اینجوری میشد.

فشاری به دستم آورد و پچ زد

\_خیالم و راحت کن که مال منی لیلی

نالیدم

\_آرش من...

خیره به چشمم گفت

\_دوستم داری؟ مثل سابق؟

سر تکون دادم که گفت

\_پس بگو بله. بهم اعتماد کن.

لبم و گاز گرفتم، خدایا هر چه باداباد...

با صدای آرومی گفتم

\_بله  
DONYAEEMAMNOE

و صدای دست زدن توی گوشم پیچید و دستم توی دست بزرگ و مردونه ی آرش حبس شد.



هیكلش بهترین هیكلی بود که توی عمرم دیدم. وقتی لباس فرمش و می پوشید تبدیل میشد به یه پلیس اخمو و با جذب. با لذت نگاهش کردم که داشت با تلفنش صحبت می کرد. لنزام و از چشمم در آوردم و توی آینه به چشمای آبی دریاییم نگاه کردم.

مامانم به خاطر لاله سخته کرد و تا مرز مرگ رفت و بابام انگار صد سال پیر شد. به هر راهی زدم تا پیداش کنم اما نشد، این آخرین راهی بود که برام مونده بود که اونم...

با دستایی که دور شکمم حلقه شد تکونی خوردم و برگشتم. توی بغل ورزشکاریش تقریبا گم شدم. دستش و زیر چونم زد و سرم و بلند کرد.

به چشمای سیاه و خشنش نگاه کردم و خجالت زده سرم و انداختم پایین...

سرش و توی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید و گفت

\_اگه انقدر منو تشنه ی خودت نمی کردی شاید می تونستم  
امشب یه کم بهت رحم کنم.

تا بخوام معنی حرفش و بفهمم با قدرت هلم داد سمت تخت.

خندیدم و گفتم

\_وحشی شدی!

خم شد روم و حریصانه لبم و به بازی گرفت.

هلش دادم عقب و گفتم

\_آرش نمیخواهی یه مهلت به جفتمون...

پیرهنم و تقریبا توی تنم پاره کرد و گفت

\_تو بگوی دقیقه...

کمربندش و باز کرد و تمام حرص این مدتش رو با خشونت

رفتارش خالی کرد.



همچنان زیر شکمم و ماساژ می داد که کلافه گفتم

\_یه خدا درد ندارم ول کن دیگه...

بدون این که چشم ازم برداره گفت

پس چرا انقدر کج خلقی قندم؟

تند نگاهش کردم و گفتم

خیلی بیشعوری نگاه کن گردنم و... تنم و... خوب یکی ببینه من  
چی بگم؟

بوسه ای روی جای کبودی گردنم زد و گفت

یکی گه زیادی میخوره گردن و سینه ی خانوم منو ببینه.

باز چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

وحشی...

تن بزرگش و خم کرد روم و گفت

وحشی بازی ندیدی.

با چشمای گرد شده گفتم

نکنه دوباره...  
DONYAEAMMOE

با شیطنت گفت

میدونی که من قدرت ده بارشم دارم تو هم که دردی نداری...



خواست سرش و جلو بیاره که صدای گوشیش توی اتاق پخش شد. اخم در هم کشید و گفت

\_ کیه این وقت شب؟

از روم بلند شد و موبایلش و برداشت. با دیدن شماره گفت

\_ خیر باشه، آرمینه!

مثل برق سر جام نشستم که زیر دلم تیر کشید اما اعتنایی نکردم... آرمین چی کار می تونست داشته باشه اونم سه نصفه شب؟

مکالمه ی آرش که تموم شد موبایلش و به طرفی پرت کرد و کلافه و گفت

\_ آخر از دست این پسر میمیرم من...

نگران گفتم

\_ چی شده آرمین؟

در کمدش و باز کرد، پیراهنی در آورد و گفت

\_ احمق خودش و خفه کرده با مشروب!

بلند شدم و گفتم

\_منم میام.

با جدیت گفت

\_لازم نکرده بشین سر جات.

بی اعتنا دنبال شلوار جینم گشتم و گفتم

\_میام آرش منم نگرانشم.

با سرزنش نگاهم کرد و گفت

\_شد یه بار یه چیزی بگم و بگی باشه

دو دقیقه ای حاضر شدم و گفتم

\_کی بود بله رو سر سفره ی عقد داد؟ من آمادم بریم.

چپ چپ نگاهم کرد و دست سالمم و گرفت و دنبال خودش

کشوند.



نگران نگاهش کردم. وضعیتش از اونی هم که فکر میکردم بدتر

بود.

برای بار پنجم توی این ده دقیقه تمام محتویات معده شو توی  
سطل بالا آورد.

آرش با خشم گفت

به اندازه ی ظرفیت میخوردی احمق... حال و روزش و  
نگاه... پوکوندی خودتو...

آرمین در حالی که لباس زنونه ای رو توی دست داشت، کشدار و  
هذیون وار گفت

تو چه میفهمی... دست زنت و گرفتی پیشته چه میفهمی من...

نتونست حرفش و ادامه بده، دلم سوخت... تا حالا آرمین و با این  
شکل ندیده بودم. سکسکه ای کرد و گفت

مٹ سگ می خواستمش و بهش شک کردم. به گلم شک کردم  
من قاتلم، قاتل زنم، قاتل بچم...

چشمام گرد شد و گفتم

مگه بچه داشتی؟

آرش نگاه تندی بهم انداخت که خفه خون گرفتم.

آرمین لباس و روی صورتش انداخت و چند تا نفس عمیق کشید  
و جنون وار داد رد

\_لعنتی بوش رفته، رفت... بوی تنشم رفت... خودشم رفت...

آرش لباس و از صورتش کنار زد و گفت

\_پاشو پسر تا تو یه دوش نگیری حالت جا نمیاد پاشو...

داشت آرمین و بلند می کرد که صدای بسته شدن در حیاط و  
پارک شدن ماشینی اومد.

سریع به سمت پنجره رفتم و از لای پرده نگاه کردم و با دیدن  
امیر کیان در حالی که سیگاری کنج لبش بود و با تلفن حرف  
می زد خشکم زد.

آرش با جدیت پرسید

\_کیه؟

ترسیده پرده رو انداختم و گفتم

\_بدبخت شدم! کیانه...

چنان احم در هم کشید که یه لحظه شک کردم حرف بدی زده باشم.

با لحن تندی گفت

بهت گفت اسمش و تو دهننت نچرخون... لازم نیست بترسی، تو دیگه زن منی کور خوندی اگه فکر کردی بعد عقدم می‌ذارم دور اون یارو بپلکی.

ناباور گفتم

چی میگی آرش؟ من باید قائم بشم اگه منو با تو ببینه همه چی خراب میشه.

خواستم برم که بازوم و گرفت و کنار گوشم خشن و محکم گفت  
اون حرومی که سهله، کل دنیا تو رو با من میبینن لیلی اینو تو کله ی پوکت فرو کن

ترسیده نگاهش کردم. زده بود به سرش؟ این همه تلاش کردیم که الان...نمیشد، خواهرم و فدای غیرت بیخودی آرش نمیکردم.

دستم و از دستش کشیدم و تند بیرون رفتم صدای عصبیش از پشت سرم اومد :

روی سگم و بالا نیار بیا اینجا.

اعتنایی نکردم و خواستم از پله ها برم پایین که در خونه باز شد و کیان اومد داخل. همچنان داشت با تلفن حرف می زد. نگاهی به اطراف انداختم و سریع توی یکی از اتاقا پریدم.

صدای قدمای محکم کیان و شنیدم که از پله ها بالا اومد و بعد صدای خشک و محکم خودشو:

من اون دختر و تا فردا صبح میخوام ماکان زیر سنگم رفته بود پیداش کن... من هیچ وقت طعمه مو از دست نمیدم.

قلبم تند می کوبید. منظورش من بودم؟

خندید و گفت

پس دندان تیز کرده بودی براش پدرسگ... البته یه حسی بهم میگه جای دوری نیست، همین نزدیکیاست، خیلی نزدیک...

ترسیده یک قدم عقب رفتم که نمیدونم پام به چی گیر کرد و صدا داد.

چشمام و بستم. صدای خنده ی کیان اومد و گفت

\_حواست به اوضاع باشه، من حالا حالاها اینجا سرگرمم.

نگاهی دور تا دور اتاق تاریک انداختم و دنبال جایی برای قائم شدن بودم که در اتاق باز شد و با نوری که از بیرون اومد چشم تو چشم امیر شدم.

خشکم زد. برعکس من اون خیلی خونسرد لبخند کجی زد و چراغ و روشن کرد.

اومد داخل و درو بست و با کلید روی در قفلش کرد و با خنده ی بدجنسی گفت

\_اینجا بودی خانوم پلیسه همه جا رو دنبال گشتم؟

نفسم بند اومد.. میدونست، می دونست... اون عوضی همه چیو میدونست.

یک قدم جلو اومد و با زیرکی گفت

\_نگفته بودی چشمت آبی دریاییه. البته باید حدس میزدم به خواهرت رفته باشی.

مثل یه چوب خشک ایستاده بودم. روبه روم ایستاد و با همون لبخندش گفت



وقتی تعجب میکنی خوشگل تر میشی عروسکم.

دقیقا روبه روم ایستاد هیکلش انقدر بزرگ بود که آدم در مقابلش احساس ضعف می کرد.

نفس عمیقی کشید و گفت

از روز اول برام سؤال بود، یه دختر فقیر و بی کس چطور میتونه چنین عطر گرون قیمتی بزنه؟

ازش ترسیدم، از زیرکیش، از چشماش...

یک قدم عقب رفتم که جلو اومد و متفکر گفت

گفتم شاید از کسی هدیه گرفتی ولی دیدم نه، هیکلتم یه جوری ساختی که از صد فرسخی داد میزنه کلی پول خرج این هیکل کردی.

زبون باز کردم و گفتم

داری اشتباه میکنی.

یک تای ابروش بالا پرید و گفت

\_من هیچ وقت اشتباه نمیکنم و تو اینو نمیدونستی و برام نقشه ریختی خانوم پلیس.

زبونم عین چوب خشک شده بود. با لذت نگاهم کرد و از توی جیبش جعبه ی گرون قیمت سیگارش رو در آورد.

سیگاری کنج لبش گذاشت و با فندک تلاش آتیشش زد.

پک عمیقی به سیگار زد. دودش و درست توی صورتم بیرون داد و گفت

\_تو نفهمیدی که من شکارچیم، یه شکارچی بی گذار تیر پرت نمیکنه لیلا خانوم، اوه ببخشید لیلی.

و باز خندید و جلو اومد و گفت

\_پلیس وظیفه شناسی بودی...

سرش و نزدیک آورد و کنار گوشم پچ زد

\_اما حیف توی فالت یه استاد خلافتاده که بد از بازی دزد و پلیس باهات لذت میبره.

چسبیدم به دیوار. اون از اول می‌دونست، از همون اولش همه چیو می‌دونست!

سینه به سینه م ایستاد و گفت

\_ خودتو خسته کردی خانوم پلیسه، از اول میومدی از خودم سراغ لاله رو می‌گرفتی باهم کنار میومدیم.

باختم، همه چیو باختم و نالیدم

\_ کجاست لاله؟

ابرو بالا انداخت و گفت

\_ جاش امنه.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم

\_ بگو عوضی. بگو خدا لعنتت کنه بگو خواهرم کجاست فروختیش؟ چه بلایی سرش آوردی؟

لبخند محوی زد و گفت

\_ زیاد اذیتش نکردم نگران نباش.

این بار من جلوش قد علم کردم و با جدیت و جسورانه گفتم

\_ بگو کجاست و گرنه...

وسط حرفم پرید

\_ و گرنه دستگیرم میکنی خانوم پلیسه؟ مدرکی داری ازم؟ گنده

تر از تو هم نتونستن جوجه ی بغلی.

از خشم به نفس نفس افتادم

\_ تازه دستگیرمم بکنی هیچ وقت به خواهرت نمیرسی تنها کسی

که جاش و میدونه منم!

نالیدم

\_ چی ازم میخوای؟

نگاهش و یک دور روی تنم چرخوند و گفت

\_ خواسته م بهت گفتم قبلا! مال من بشی.

اخم در هم کردم و گفتم

\_ من شوهر دارم عوضی اون قدر پست نیستم که به شوهرم

خیانت کنم.

\_اسم توی شناسنامه ت برات مهم نیست خودت مهمی واسم.  
حالا انتخاب با خودته! لاله یا شوهرت.

درمونده شدم. خدایا یه راهی پیش پام بذار.

سرش و جلو آورد و کنار گوشم پچ زد

\_فقط عجله کن، فکر کنم خواهرت به کمک احتیاج داره.

زمین زیر پام خالی شد و با صدای لرزونی گفتم

\_چی کار کردی باهاش؟

خواست حرفی بزنه که صدای عربده ی آرمین توی کل خونه  
پیچید

نگران خواستم برم که بازوم و گرفت و گفت

\_جای تو باشم حرفی از قول و قرارامون به اون بچه سوسول چی  
بود اسمش؟ آها آرش نمیزنم.

غریدم

\_ازم میخوای یه عوضی مثل خودت باشم؟ نمیشم. نیستم من  
عوضی نیستم به شوهرم خیانت نمیکنم.

حرفم و زدم و خواستم برم که صداش میخکوبم کرد  
 \_پس کی\*\*\* اون پسره مزش برات بیشتره که خواهرت برات  
 بی اهمیته، اوکی من فکر کردم مهمه واست خواستم کمکت کنم  
 حالا که نمیخوای اجباری نیست منم قول نمیدم خواهرت از زیر  
 دستم زنده بیرون بیاد.

لبم و محکم گاز گرفتم. باز عربده ی آرمین چهار ستون خونه رو  
 لرزوند.

از اتاق بیرون اومدم و لحظه ی آخر صداش و شنیدم  
 \_زیاد وقت نداری خانوم پلیسه.

به اتاق آرمین رفتم و آرش و دیدم که سعی داشت مهارش کنه  
 اما آرمین با فریاد تمام وسایل و مینداخت زمین و عربده میزد  
 \_گه خوردی رفتی، بی من رفتی... غلط کردی خواستی مجازاتم  
 کنی. من خر بودم نفهمیدم تا چه حد میخوامت تو که آدم بودی  
 چرا رفتی؟ تو که انقدر ادعا داشتی غلط کردی رفتی.

آرش از پشت دستاش و گرفت و گفت

\_آروم بگیر پسر.

حضور کسی رو درست پشت سرم حس کردم. آرمین با داد و  
بیداد خواست خودش رو از دست آرش خلاص کنه اما آرش  
بغلش کرد.

کیان از پشت چسبید بهم و کنار گوشم گفت

– شوهرت مهم نی واسم، مال من شو بهتر از اون ارض\*\*ات  
میکنم. بیهوش میشی تو بغلم.

نفسم بالا نمیومد و چشمم به آرمین بود که توی بغل آرش شونه  
هاش می لرزید.



توی آینه به خودم نگاه کردم، از خودم بیزار بودم... از اینکه  
نتونستم خواهرم و پیدا کنم و دستم رو شد، از اینکه به مامان و  
بابا قول داده بودم و هشت ماه بود به هر دری زدم و نتونستم  
لاله رو پیدا کنم.

از این که آرش درکم نمی کرد... از اینکه دستم برای امیر کیان  
رو شده بود از خودم بیزار بودم.



به یاد حرف هاش خونم به جوش اومد، شیشه ی عطرم و برداشتم و محکم کوبیدم به آینه و عربده زدم.

صدای شکستن آینه روحم و ارضا نکرد، هر چی روی میز بود شکستم و داد زدم.

هر چی دم دستم بود شکستم، در اتاق باز شد و آرش با حوله ی دور کمرش نگران گفت

چته لیلی؟

نفس زنون نگاهش کردم و داد زدم

چمه؟ زده به سرم... دیوونه شدم آرش حالم از خودم بهم میخوره. نتونستم لاله رو پیدا کنم نتونستیم مدرکی از کیان پیدا کنیم آرمین راست می گفت. اون یه جونوره که سالها کسی نتونسته هیچ مدرکی علیه ش پیدا کنه.

به سمتم اومد و بغلم کرد. آروم پچ زد

هیش، از چی می ترسی؟ تا حالا دیدی مجرمی از زیر دست من در بره؟

نالیدم

\_کیان خیلی زرنکه نمیتونیم کاری بکنیم، هشت ماهه لاله نیست و نتونستیم کاری بکنیم.

موهام و پشت گوشم فرستاد و گفت

\_کم مونده، آروم بگیر.

یاد تهدیدهای امیر افتادم، اگه بلایی سر لاله بیاره...

با این فکر خواستم از آرش جدا بشم که دستاش و محکم تر دورم پیچید و گفت

\_نبینم بلرزی تو بغلم.

به صورتش نگاه کردم، باید ازش می گذشتم؟ به خاطر لاله؟ باید تسلیم خواسته ی کیان میشدم و دل آرش و می شکستم؟ وقتی هنوز دو روز از عقدمون گذشته؟

یک تای ابروش بالا پرید و محکم تر کمرم و چسبید و ملتهب گفت

\_اینجوری نگام نکن توله و گرنه باز...

هنوز حرفش تموم نشده بود روی پا بلند شدم و حریصانه لب  
هاش و بوسیدم.

تنش تکونی خورد... دستش و لای موهام برد.

از زمین بلندم کرد و به سمت تخت برد.

پرتم کرد روی تخت. با لذت نگاهی به تنم انداخت و گره ی حوله  
شو باز کرد و خم شد روم.



دست روی کبودی های کمرنگ گردنم کشید و با لبخند محوی  
گفت

\_تو هم تنت زود کبود میشه ها...

با سکوت فقط نگاهش کردم. فهمید یه مرگیم هست و پرسید

\_چیزی شده؟

باز مثل دیوونه ها نگاهش کردم.

دستش و زیر دلم کشید و گفت

\_نکنه درد داری؟

با مکث بی هوا گفتم

\_آرش؟

منتظر نگاهم کرد، با تردید نگاهش کردم و در نهایت گفتم

\_من طلاق میخوام.

اخم در هم کشید و انگار جدیم نگرفت که گفت

\_از این شوخی های بی مزه خوشم نمیاد میدونی که؟

دستام و روی سینش گذاشتم و گفتم

\_شوخی نمیکنم، طلاق میخوام

اخماش شدید تر شد و با لحن بدی گفت

\_باز چه مرگته تو؟ فکر میکنی از من طلاق بگیری می تونی اون

خواهر خیره سرتو پیدا کنی؟

آروم گفتم

\_نه.  
DONYAEEMAMNOE

توی چشماش نگاه کردم و در حالی که توی دلم خون گریه

میکردم گفتم

\_دیگه حسی بهت ندارم، دیگه دوستت ندارم آرش



داد زدم

\_چی کار میکنی روانی؟ زده به سرت؟

با بی رحمی دستم رو با دستبند فلزی به تخت بست و بلند شد.

بلند تر داد زدم

\_یا توعم؟ مگه من سگم که قفل و زنجیرم میکنی؟ بازم کن آرش...

پیرهنش و تنش کرد و خونسرد گفت

\_انقدر همون شکلی میمونی تا یاد بگیری هر زر مفتی از اون

دهنت نیاد بیرون.

ناباور نگاهش کردم و گفتم

\_یعنی چی؟ این چه رفتاریه؟ آرش اگه بازم نکنی ازت شکایت

میکنم.

موهاش و جلوی آینه درست کرد و گفت

\_شکایت کن فقط فکر کنم خودت بهتر قانون ایران و بدونی.

دلہ میخواست داد بزہم از دستش نفس زنون گفتم

می‌خوای مجبورم کنی تو خونت  
بمونم؟ نمی‌مونم، نمی‌خوامت، طلاق می‌خوام.

بی هیچ واکنشی نگاهم کرد و گفت

مجبورت میکنم حتی میدونی چیه؟ یه قفس می‌سازم اینجا..  
گردنتم با قلاده می‌بندم. اما من طلاق نمی‌دم.

باورم نمیشد این آرش همون آرشه. اشکم داشت در می‌ومد.

خواست از اتاق بره بیرون که گفتم

یادت رفته شغل من چیه؟ یادت رفته کیم و چه وظایفی دارم؟

برگشت و با پوزخندی نگاهم کرد. به سمتم اومد و کنارم روی  
تخت نشست. متفکر گفت

وظیفه ت... وظیفه ی تو دوست داشتن منه، اداره کردن این  
زندگی، تمکین شوهرت.

نفس زنون گفتم

بازم کن آرش با این کارات همه چيو بدتر ميکني.

خم شد و گوشه ي لبم و بوسيد و گفت

براي نهار خودم ميام غذا ميذارم دهنت قندم. تا اون موقع آروم

بگير بذار دوست باشيم باهم.

حرفش و زد و بلند شد و بي توجه به جيغ و دادام از اتاق بيرون

رفت.

باورم نميشد منو به تخت بست و رفت به همين راحتی...

نگاهي به اطراف انداختم. موبايلم اون طرف تر روي ميز بود.

خودم و خم کردم و به هزار بدبختي موبايلم و برداشتم، توي اون

لحظه کسي جز آرمين به ذهنم نمي رسيد.

شمارش رو که گرفتم بعد از کلي بوق صدای سردش توي گوشم

پيچيد

چي ميخواي؟ زود بگو کار دارم.

تند و نفس بريده گفتم



\_آرمین، آرمین میشه بیای؟ آرش زده به سرش دستم و بسته به تخت...

با صدای بی تفاوتی گفت

\_کار خوبی کرده. لازمه کاری نداری؟

نالیدم

\_آرمین لطفا... دارم بهت میگم دستم و بسته به تخت رفته بیا دستم و باز کن من...

حرفم با صدای مردونه ی آشنایی از اون ور خط قطع شد

\_چه عوضی...چه طور تونست نازنین منو به تخت ببنده؟

خشکم زد، این که کیان بود.

\_نکنه به خاطر من میونتون شکرآب شد؟نگو آره که ناراحت میشم..

بدجنسی توی صداش موج میزد. با نفرت گفتم

\_گوشیو بده به آرمین.

تک خنده ای کرد و گفت

– آرمین چرا؟ تو هنوز نفهمیدی تنها راه نجات منم؟

صورتتم در هم شد و غریدم

– لعنتی تمام بدبختیام زیر سر توعه.

خندید و گفت

– اما راه نجاتتم منم، غصه نخور پرنسس برای نجاتت به قلعه ی

دیو دو سر میام و تو رو مال خودم میکنم.

تا خواستم حرفی بارش کنم قطع کرد

گوشی و با حرص روی تخت کوبیدم.

همش تقصیر آرمین بود. نمیفهمم اون با کیان چه کاری داشت

وقتی می‌دونست امیر کیان تا چه حد آدم عوضیه؟

باورم نمیشه این همون آرمینه، همون آرمینی که توی دانشکده

ی افسری بهترین رفیقم بود و حالا همه چی از یادش رفته بود.

از فکر اینکه کیان تا اتاق خوابم بیاد تنم لرز گرفت.

چشمم که به خودم افتاد آه از نهادم بلند شد، جزیه نیم تنه و

شورت پاچه دار کتون چیزی تنم نبود.



دیگه کم کم پلکام روی هم افتاده بود که در اتاق باز شد. مثل برق چشمام و باز کردم و با دیدن کیان رنگ از رخم پرید، واقعا اومده بود.

خداروشکر که پتو رو روی تنم انداختم. با اخم و جذبه نگاهی به دست بسته م انداخت و رو به مرد نوچه ش دستور داد  
\_بازش کن.

مرد به سمتم اومد و کنارم نشست و با یه کلید کوچیک تو دو سوت قفل دستم و باز کرد.

مالشی به دستم دادم و گفتم  
\_من ازت کمک نخواسته بودم.

\_عوض تشکرته؟ فرید برو بیرون.

مرد بی حرف بیرون رفت.

کیان در و بست و به سمتم اومد. با هر قدمی که به سمتم  
برمی‌داشت چهار ستون تنم می لرزید.

کنارم روی تخت نشست! نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و  
خیره به عکس نامزدی منو آرش گفت

\_می دونی نامزدت خیلی خوشبخته!

گیج از حرفش نگاهش کردم که ادامه داد

\_میتونم تصور کنم وقتی تو مال من شی...

با حرص وسط حرفش پریدم

\_من هیچ وقت مال تو نمیشم. آرشم هیچ وقت طلاقم نمیده.

پوزخندی زد و گفت

\_واقعا فکر میکنی جناب سرگرد دوستت داره؟

فقط نگاهش کردم. دستش و کنار سرم گذاشت و خم شد به

طرفم و گفت

\_بذار یه حقیقتی و بهت بگم...مردا عاشق یه زن نمیشن،عاشق

جسم یه زن میشن.

با نفرت گفتم

\_همه مثل تو عوضی نیستن. اون دوستم داره.

تک خنده ای کرد و گفت

\_منم میگم دوستت داره، کیه که دختری مثل تو رو دوست نداشته، حتی تصور داشتنت هم آدم و به جنون می رسونه.

خواستم بلند بشم که دستش و روی شونه م گذاشت و با جدیت گفت

\_اون جسم تو دوست داره، چون اگه خود واقعی تو دوست داشت تو الان زندانی توی این خونه و قفل شده به تخت نبودی.

ساکت شدم، این چیزی بود که خودمم بهش فکر کرده بودم. آرش منو دوست نداشت..

موهای ریخته شده توی صورتم و کنار زد و با لحنی اغوا کننده گفت

\_ برای اون خواهرت مهم نیست، خودتم مهم نیستی برای اون خودش مهمه که دنبال یه زن مطیع میگرده تا همیشه کلفتی شو بکنه..

با پشت دست گونه مو نوازش کرد و گفت

\_ اما من دختری که کنارم ایستاده رو تبدیل به ملکه میکنم. حتی شغلت، برام مهم نیست که تو یه پلیسی و من خلافکار...

باز هم سکوت کردم؛ لحنش، اطمینان صدایش فک محکم و چهره ی مردونه و نگاه نافذش برای قانع کردن هر آدمی کافی بود اما من می شناختمش.

من این آدمو می شناختم، دستش و از کنارم برداشت و صاف ایستاد. گفت

\_ حاضر شو بریم!

با صدای آرومی گفتم

\_ منو ببر پیش لاله.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

\_به وقتش...

عطرم و از روی میز آرایشم برداشت و ادامه داد

\_دیگه این عطرو نزن، شاید یه مرد شب از صورت تو بغلش نتونه  
بخوابه.

پتو رو بیشتر دورم پیچیدم و گفتم

\_من هیچ جا با تو نمیام آرش راضی به طلاق نمیشه، منم...

وسط حرفم پرید

\_اگه همین جا بهت تجاوز کنم و دست خورده بشی چی بازم  
میخوادت؟ لازم نیست بررسی گفتم اگه...

نزدیک اومد و با لحن نفس گیری گفت

\_مثلا اگه اون پتویی که دورت پیچیدی و کنار بزنم و تن بلوری  
تو بینم و نتونم دووم بیارم و از تصور با تو بودن به جنون  
برسم؟ میدونی که بیماری جنسی دارم نه؟

نفسم برید! نفسش و فوت کرد و گفت



\_ کاری میکنم تو یه هفته ازش طلاق بگیری. حاضر شو با من  
میای... و اگه بگی نه... به زور میبرمت.



برگه ایو جلوم انداخت و با نگاه سردش بهم زل زد و گفت  
\_ امضا کن.

دلخور بهش نگاه کردم و گفتم

\_ چرا این طوری باهام رفتار میکنی آرمین؟

\_ کمتر زر بزن امضاش کن.

بلند شدم و گفتم

\_ تو واقعا راضی که من اینجوری طلاق بگیرم؟

سر تکون داد و گفت

\_ آرش زیاده واست. امضا کن.

حتی آرمینم درکم نمی کرد. به آرومی گفتم

\_ چرا؟ مگه من چی کار کردم؟

مستقیم توی چشمم زل زد و گفت

\_ تو بدی. منم بد بودم همون بهتر همین اول کار ولش کنی تا  
اینکه تهش زجر کش بشین.

بغض دار گفتم

\_ کیان چه نقشه ای واسم داره؟

\_ به نظرت من میشینم و با اون حرفای خاله زنکی میزنم که  
چیکار میخواد باهات بکنه؟ حالا که انتخابت کیان بوده امضا کن.  
آرشم با طلاق موافقه.

متعجب گفتم

\_ موافقه؟

سر تکون داد و گفت

\_ آره. نمیخوادت دیگه.

قلبم فشرده شد! جز این چه توقعی داشتی لیلی؟ تو با یه نامه  
ازش خداحافظی کردی و با کیان اومدی توقع داری با این وجود  
بخوادت؟

در حالی که به زور اشکمو کنترل میکردم پای برگه رو امضا زدم.

همون لحظه در اتاق باز شد و کیان اومد داخل، با دیدن من،  
لبخند کجی زد و گفت

\_امضا زدی؟

با تنفر نگاهش کردم و گفتم

\_تو خیلی پستی می دونستی؟

\_هممم، جمله ی آشناییه

آرمین برگه رو برداشت و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

کیان به سمتم اومد و سینه به سینه م ایستاد و خیره به چشمام  
گفت

\_دختری که مال منه هیچ وقت نباید چشماش بارونی باشه.

با غیظ گفتم

\_من هیچ وقت مال تو نمیشم.

با اطمینان گفت

\_تا حالا سابقه نداشته چیزو بخوام و مال من نشه! اونیم که تو داری براش گریه می کنی خیلی راحت راضی به طلاق شد، حتی بی صبرانه منتظر روز دادگاهه.

\_داری دروغ میگی.

موهام و از صورتم کنار زد و گفت

\_من هیچ وقت به ملکه م دروغ نمیگم.

خواستم عقب برم که اجازه نداد و با بدجنسی گفت

\_خیلی سرکش تر از خواهرتی!

خشکم زد، جلو اومد و کامل چسبید بهم و با صدای بم و جذابش

مخمور و تب دار ادامه داد

\_اما تو هات تری! جذاب تری.

مشتم و بالا بردم تا به سینه ش بکوبم که مشتم و توی دستای

بزرگش گرفت و گفت

\_نگران نباش من رابطه ای با خواهرت نداشتم چون کششی بهش

نداشتم.

سرش و جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد  
 - چون اون هیکلش و نساخته. چون اون عطر سکسی نمیزنه.  
 خواستم عقب برم که چنگ انداخت به کمرم. عوضی... عوضی...  
 عوضی... باز هم چشماش قرمز بود.  
 نفس عمیقی کشید و گفت  
 - اون و بقیه ی دخترا کمن واسه من... قدرت ارضا کردن روح و  
 جسمم و ندارن. لیاقت ملکه شدنمو ندارن.  
 انگشت شصتش و روی لبم کشید و با چشمای بسته به قصد  
 بوسیدن لبم سر جلو آورد که با آرنج توی پهلویش کوبیدم.  
 آخی گفت. عقب رفتم و غریدم  
 - اگه یه بار دیگه بهم دست بزنی می کشمت.  
 تک خنده ای کرد و کم کم قهقهه زد و بین خندیدنش گفت  
 - تو نمی دونی من عاشق درد کشیدن حین رابطه م... البته بیشتر  
 عاشق درد کشیدن توعم.  
 نفس زنون نگاهش کردم. مچ دستم و گرفت و گفت

\_بیا، میخوام یه چیزی نشونت بدم.

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه دستم و گرفت و دنبال خودش کشوند. از اتاق بیرون رفتیم.

لعنتی خونه ش کم از کاخ نداشت اگه ولم میکردن نمیدونستم سر از کجا در میارم. به سمت آخرین اتاق رفت و درش رو با کلید باز کرد و منتظر موند تا من اول وارد بشم.

با تردید رفتم داخل، کلید رو که زد با دیدن صحنه ی پیش روم حس کردم روح از تنم جدا شد

پشت سرم ایستاد و گفت

\_نظرت چیه؟

تنم لرزید! اینجا کم از شکنجه گاه نداشت. کل اتاق پر شده بود از انواع قلاده ها، زنجیر ها و شلاق ها... روی دیوار ها کاغذ دیواری سیاه از یه زنی که دهنش و دستاش بسته ست بود.

دیگه نتونستم نگاه کنم، برگشتم که سرم توی سینه ی امیر  
کیان فرو رفت.

دستش و زیر چونه م زد و سرمو بلند کرد و وادارم کرد نگاهش  
کنم.

با اخم ریزی گفت

\_ترسیدی؟

سری به طرفین تکون دادم و گفتم

\_نه فقط میشه از اینجا بریم؟

با صدای مجذوب کننده ش گفت

\_اگه قراره مال من بشی پس بهتره یه چیزایی و ببینی برگرد.

شونه هام و گرفت، برم گردوند و گفت

\_ازت میخوام مطیع من باشی، با میل خودت این خواست منه.چه

توی رابطه چه توی زندگی...

خیره به اون قلاده ها و میله ها گفتم

\_من هیچ وقت با تو.....



\_ تو تنها دختری هستی که میتونی همه جوره ارضام کنی!

لب هام لرزید و گفتم

\_ از کجا میدونی؟

سرش و از پشت نزدیک گوشم آورد و گفت

\_ چون تو تنها دختری هستی که تشنه ی خوابیدن باهاشم..

پوزخندی زدم و گفتم

\_ یه روزی خودم دستبند به دستات میزنم.

با اطمینان گفت

\_ یه روزی خودم زنجیر به قلبت می زنم.

با طعنه خندیدم و گفتم

\_ من هیچ وقت عاشق یه آدم پست بیمار نمیشم.

با همون لحن محکمش گفت

\_ منم هیچ وقت تو تله ی یه پلیس نمیوفتم اونم یه جوجه پلیس.

یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم

من تا حالا پرونده ی ناموفق نداشتم. جناب استاد.

یک قدمم اون جلو اومد و گفت

راستش و بخوای هر چی فکر میکنم یادم نمیاد قلبی و خواسته باشم و تصاحبش نکرده باشم.

نگاهش کردم، انگشتم و روی قلبش گذاشتم و گفتم

مطمئن حرف نزن من پلیسم کلی آدم خلافکار و که ادعا داشتن دستگیر کردم. یه روزی تلافی تمام قلبایی که شکستی و سرت در میارم.

لبش باز به لبخند مردونه ای شد و گفت

یه جای انتقام به فکر خرید عروسیت باش ملکه ی من. کم مونده اسمت بره تو شناسنامم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم

چی؟ چه اسمی چه شناسنامه ای؟

متفکر گفت

\_نشستم دو دو تا چهار تا کردم دیدم زن پلیس داشتن خیلی  
کلاس داره.

خندیدم و گفتم

\_تو زده به سرت. من مثل اون دخترایی که میاریشن اینجا بی  
کس و کار نیستم.

سر تکون داد و گفت

\_اوکی میام خواستگاری. از بابا جونت خواستگاریت میکنم و تو  
هم میگی. بعله.

با طعنه گفتم

\_بابام؟ مثل اینکه یادت رفته دختر کوچیک بابام و دزدیدی.

سر تکون داد و گفت

\_راست میگی پس یه راه میمونه.

سرش و جلو آورد و گفت

DONYAEMAME

بدون اجازه ی بابات بگی بله... صبر کن زود مخالفت نکن بهت  
قول می دم تا وقتی نخوای دست بهت نمیزنم حتی اگه ده سال  
بگذره .

با حرص و نفرت گفتم

حتی اگه صد سال هم بگذره من بله به آدمی مثل تو نمیدم.



پاورچین پاورچین از اتاق بیرون اومدم و سرکی به پایین کشیدم.  
امیر کیان و آرمین روی مبل نشسته بودن و حرف میزدن. یک  
بطری زهرماری و تموم کرده بودن و داشتن دومی و سر می  
کشیدن.

صورتهم جمع شد و عقب کشیدم، حالا که سرشون گرم بود  
بهترین زمان بود برای پیدا کردن ردی از لاله...

به سمت اتاق امیر رفتم و دستگیره رو پایین دادم. خیلی آرام  
وارد شدم و نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم...

بر عکس تصورم هیچ چیز قابل توجهی اونجا نبود.

قلبم گومب گومب می کوید، شروع به گشتن کردم. پشت تابلو  
 ها، کشوها، لای لباساش و همه جا رو گشتم اما هیچی به هیچی..  
 نفس بریده نگاهی به اطراف انداختم و چشمم به تختش افتاد.  
 بالشش و کنار زدم و مات عکس لاله شدم.  
 وا رفتم روی تخت و نگاهم قفل کرد روی عکس دو نفره شون.  
 این لاله بود! باورم نمیشه عکس لاله بود با امیر...  
 با دلتنگی لب گزیدم، یعنی الان کجایی لاله؟ آگه این عوضی بلایی  
 سرت آورده باشه چی؟  
 چشمم روی لبخند امیر کیان ثابت موند. توی این عکس خنده  
 ش از سر بدجنسی نبود، واقعا می خندید...  
 با حس شنیدن صدای پا سریع عکس و سر جاش برگردوندم و  
 ایستادم.

صدا هر لحظه نزدیک تر میشد. سریع به سمت کلید برق رفتم  
 و خاموشش کردم و خودمم به اولین جایی که به چشمم اومد  
 پناه بردم... توی بالکن.

از پشت پرده ی حریر دیدمش که وارد اتاق شد و درو محکم بهم  
کوبید.

کلافه شماره گرفت و در حالی که طول و عرض اتاق رو طی  
می کرد غرید

– جواب بده دیگه مرتیکه ی احمق...

بعد از کلی معطلی انگار یارو جواب داد که کیان عصبی سرش  
داد زد

– معلوم هست چه گهی میخوردی که جواب نمیدی؟

ابروهام بالا پرید و گوشام تیز شد. نمیدونم کیان پشت خط چی  
شنید که ناباور گفت

– یعنی چی که غش کرده مگه تو اون جا مترسکی که زن من  
غش کنه تو حالت نشه؟

ناباور دستمو جلوی دهنم گذاشتم، زن داشت کیان زن داشت...

با خشونتی که کم تا حالا ازش دیده بودم از بین فک قفل شده  
ش غرید



\_می کشت بی خاصیت... چند ساعت غش کرده توی اتاق اون

وقت توعه بی خاصیت نفهمیدی الان حالش چه طوره؟

لبخند محوی روی لبم اومد. هر آدمی یه نقطه ضعفی داره. با

حرف بعدیش لبخند روی لبم خشکید

\_دکتر خبر کن، چه میدونم یه غلطی بکن تا خودم و برسونمت.

خوب گوش کن بین چی میگم... اگه بلایی سر لاله بیاد مثل

سگ یواش یواش جون تو می گیرم.

سر خوردم کنار دیوار، گفت لاله... گفت زنم... گفت... با صدای

کوبیدن در اتاق بهم مثل برق از جا پریدم.

داشت می رفت پیش لاله مطمئنم... از بالا نگاهی به پایین

انداختم، ارتفاعش زیاد بود اما فوقش پام می شکست حداقل به

لاله می رسیدم.

پاهام و رد کردم چشمام و بستم و بی درنگ پریدم.

لاله  
DONYAEMANOE

دندونام از شدت لرز بهم می خورد. انگار داشتم می مردم که تنم

این طوری یخ بسته بود...



سیمین کلفت خونه ی امیر یه پتوی دیگه انداخت روم پشت  
دستش کوبید و گفت

\_اگه تلف بشی و بمیری به خدا آقا هممون و می کشه. بلند شو  
دختر خودتو قوی بگیر نذار بچه هام بی مادر شن. به خدا رحم  
نداره به کسی همه مونو خلاص میکنه.

چشمام بی حال روی هم افتاد، دردش مردن من نبود، دردش  
خودش بود.

مرزی تا بیهوشی نداشتم که صدای داد امیر توی کل خونه پیچید  
\_لاله...

سیمین محکم به گوشش کوبید و ترسیده گفت  
\_امیر خان اومد.

به دقیقه نکشید که در باز شد و پشت پلک های تارم امیر رو  
دیدم که به سمتم اومد.. کنارم روی تخت نشست و عصبی داد

زد DONYAEEMAMNOE

\_چشه این؟

از سیمین پرسید اما من جواب دادم

-چی... چیزیم نیست امیر خان...!...انگار راست راستکی دارم  
می... میر...

دستش و محکم روی دهنم گذاشت و غرید

-تو فقط وقتی میمیری که من بهت بگم سیمین... مانتوشو بیار  
میبرمش بیمارستان.

تک خنده ای کردم و گفتم

-نمی ترسی؟ نمی ترسی بگیرنت؟ ولش کن بذار بمیرم امیر...

صبرش سر اومد و عربده زد

-به خاطر خدا خفه خون بگیر لاله.

در حالی که به سختی جلوی باز موندن چشمامو می گرفتم گفتم

-نبر بیمارستان...خودت میدونی دردم چیه، اینم میدونی که

درمونم چیه!

خیره نگام کرد و گفت

-سیمین برو بیرون.

سیمین مثل برق پرید بیرون و درو بست.

اخماش در هم بود، پتو رو از روم زد کنار و دستش و روی گردنم گذاشت و چشماش و بست و از بین فک قفل شده ش غرید  
\_ داغی لاله.

به سختی خندیدم و گفتم

\_ مگه تو تن داغ دوست نداری؟ نگران نباش عزیزم. اونایی که می‌خوان بمیرن سرده تنشون... با بلایی که سرم آوردی من تا آخر عمر توی آتیش می‌سوزم.

خم شد و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و با حرص گفت

\_ مگه تو منو نسوزوندی؟ هممم؟ حرف بزن!

شمرده شمرده جواب داد

\_ خوب میشی لاله... دارم بهت دستور میدم.

لبخند کم جونی زدم، سرم و یه خورده بالا بردم و کنج لبش و بوسیدم و آروم گفتم

\_تا حالا هیچ وقت به دستورات عمل نکردم جناب امیرکیان  
فره مند

و انگار کم کم همه چی تاریک شد و از امیر چیزی جز یه سیاهی  
نموند

## لیلی

آروم و بی صدا صندوق عقب ماشین امیر رو باز کردم و پیاده  
شدم.

توی یه عمارت بزرگ بودیم با کلی آدم گردن کلفت اسلحه به  
دست. یعنی لاله اینجاست؟

خم شدم و خودم رو پشت درخت رسوندم و نفس عمیقی  
کشیدم. توی صندوق عقب خفه شدم و حتی نفس هم نکشیدم  
مبادا امیر صدای نفسامو بشنوه.

سرکی کشیدم. دور تا دور عمارت پر از آدم بود و صدای پارس  
سگ میومد.

حتی اگه یه قدم جلو می رفتم صد در صد گیر می افتادم.

اما من از پس بدتر از ایناش هم بر او مدم، پیدا کردن خواهرم می  
ارزید به همه ی اینا...

خواستم از پشت درخت بیرون بیام که کسی بازوم رو گرفت و  
چسبوندم به درخت و قبل از اینکه صدام در بیاد محکم جلوی  
دهنم رو گرفت.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. خودش بود. آرش  
بود! چشماش، اخماش، عطرش...

با صدای غیر قابل نفوذی گفت

\_دستم و از روی دهنت برمیدارم صدات در نیاد.

سر تکون دادم. دستش و برداشت، نفس بریده گفتم

\_تو اینجا چی کار میکنی آرش؟

با اخم شدیدی بین ابروهاش گفت

\_پلیسم من، به یه نفر قول دادم خواهرشو پیدا کنم.

هیجان زده گفتم

\_ لاله اینجاست؟

سر تکون داد، بی طاقت خواستم برم که تنش رو به تنم چسبوند  
و غرید

\_ از جونت سیر شدی؟

ناله مانند گفتم

\_ لاله اینجاست آرش ولم کن برم پیداش کنم حالش خوب نیست  
من حس میکنم به من نیاز داره.

با فکی قفل شده گفت

\_ اگه الان بری جسد جفتمون و تحویل خواهرت میدن.

بی طاقت گفتم

\_ پس چی کار کنیم؟

با جدیت گفت

\_ میری از اینجا...

ناباور گفتم

\_ حالا که لاله رو پیدا کردم برم؟ من هیچ جا نمیرم.

سر تکون داد و ازم فاصله گرفت و گفت

\_باشه بمون همین جا... اصلا برو داخل. بذار بکشتت به من چه!

خواست بره که با هر دو دستم بازوی پهنش رو گرفتم و گفتم

\_انقدر برات بی ارزش شدم؟

بدون این که برگرده گفت

\_آره، مهم نیستی واسم.

تحمل این لحن سردش رو نداشتم. چونه م لرزید و گفتم

\_آرش منم لیلی... زنتم.

انگار کارد به استخونش رسوندم که با خشم برگشت و در حالی

که جون می کند صداشو بالا نبره غرید

\_زن من تو خونه ی یه مرتیکه ی خلافکار چی کار میکنه؟ زن

منی و زنگ میزنی به اون تا بیاد نجاتت بده زن منی که...

تند پریدم وسط حرفش و گفتم

\_نه... نه... نه... دروغ گفته بهت من به آرمین زنگ زدم... من...

با نگاه سرد و خشکی گفت



و اسم مهم نیست! همون لحظه که اون مرتیکه جلوی من ایستاد  
و از ماه گرفتیه رون پات گفت مردی واسم! وقتی روبه روی من  
از تن داغ و....

سکوت کرد نفس عمیقی کشید و نگاه از چهره ی مات برده م  
گرفت و گفت

پس فردا طلاق میگیریم... تو هم...

تند گفتم

نه آرش، بین لاله رو پیدا کردیم. امیر هر چی گفته دروغ گفته...  
لاله رو میگیریم و میریم، همه چی مثل سابق میشه.

پوزخندی زد و گفت

هیچی مثل سابق نمیشه.

با مشت به قلبش کوبید و ادامه داد

قلب من دیگه واسه تو نمیزنه.

خواست بره که بازم مانع شدم و با چشمای اشکی دستم و روی

قلبش گذاشتم و گفتم

\_دروغ میگی، بین قلبت هنوزم تند میکوبه. به خاطر من آرش دوستم داری فقط دلخوری به خدا همش دروغه بین من و اون... حرفم با صدای گلوله از توی عمارت قطع شد و رنگ از رخم پرید و لب زدم

\_لاله....

دیوونه وار خواستم به سمت ساختمون برم که دستای قدرتمش یکی دور شکمم و اون یکی روی دهنم نشست و کنار گوشم تند غرید

\_دیوونگی نکن.

ازش جدا شدم و وحشت زده گفتم

\_یه بلایی سر لاله اومد آرش بذار برم.

بازم چسبوندتم به درخت و دستش و روی دهنم گذاشت و گفت

\_سر جونت نمیتونم قمار کنم. اگه بلایی سرت بیاد...

سکوت کرد، نگاهم و توی چشمای سیاهش دوختم. دلم برای

زل زدن توی این چشما لک زده بود.

کلافه ازم فاصله گرفت و گفت

\_میریم از این جا...

خواستم دهن باز کنم که غرید

\_یه بارم شده بهم اعتماد کن و نه نیار رو حرفم.

با چشمای اشکی نگاهش کردم و سر تکون دادم. بهش اعتماد

داشتم، بیشتر از هر کسی!



سوار شد و پلاستیک ساندویچ و روی پام گذاشت و سرد گفت

\_بخور!

از بس گریه کرده بودم چشمام درست نمی‌دید. با پشت دست

اشکامو پاک کردم و گرفته گفتم

\_نمیخوام.

سرش و به صندلی تکیه داد و درمونده چشم بست و گفت

\_برسونمت عمارت کیان؟

دلخور نگاهش کردم! سنگینی نگاهم و حس کرد و چشمای  
سردش رو به چشمام دوخت و غرید  
\_من زن دستمالی شده نمیخوام، زن هر جایی نمیخوام.

چونه م لرزید و گفتم

\_این بود عشقت بهم پس؟ انقدر بهم بی اعتمادی که حرفای یه  
خلافکار و باور میکنی اما منو نه! ته عشقت این بود که با چهار  
تا حرف امیر کیان راضی به طلاقم شدی... برای من دم از عشق  
و عاشقی نزن آرش خان. تو عاشق نیستی.  
در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. لحظعی آخر صدای دادش  
و شنیدم

\_بتمرگ سر جات دو نصف شبه... لیلییی.

درو محکم به هم کوبوندم و توی تاریکی شب به راه افتادم.  
صدای قدماش و شنیدم و لحظه ای بعد بازوم و محکم کشید و  
داد زد

\_کری؟ با تو نیستم مگه؟

بلند تر از خودش داد زدم

\_صدا نکن. نصفه شبه که باشه به تو چه، مگه دو روز دیگه نمیخواهی طلاقم بدی پس برات مهم نباشه... ول کن دستمو.

بازوم رو بیشتر به سمت خودش کشید و با فک قفل شده غرید  
\_یه ساعت مونده باشه تا دادگاه تو زن منی. اسم من روته.

پوزخندی زدم و گفتم

\_برای همین انقدر راحت حرفای اون یارو...

بی اعتنا به اینکه تو خیابونیم با چهره ی کبود شده عربده زد

\_اگه دروغ میگه از کجا ماه گرفتگی تو دیده؟ اون مرتیکه ی  
عوضی تن زن منو دیده... تو رو دیده! تنت و... لمست کرده. مردم  
من نه سیب زمینی. ازم نخواه تحمل کنم یکی روبه روم از داغی  
تن زخم بگه.

جا خورده از عربده هاش یک قدم عقب رفتم. بازوم و گرفت و  
دنبال خودش به سمت ماشین کشوند و گفت

\_نمیخوام بحث کنم باهات. عین آدم سوار شو

در ماشین رو باز کرد! نگاهش کردم و بی حرف سوار شدم.

ماشین و دور زد و وقتی سوار شد درو محکم به هم کوبید.

با صدای آرومی گفتم

\_من نمیدونم چیا از اون مرتیکه شنیدی اما من شرافتم و نفروختم.

نگاهمم نکرد. دستم و روی بازوی ورزشکاریش گذاشتم و گفتم

\_من مال کسی جز تو نبودم جناب سرگرد... تنم و جز تو کسی ندیده... قسم میخورم.

با یه من عسل هم نمیشد خوردش. درمونده صاف نشستم و گفتم

\_منو برسون خونه ی بابام.

حرفی نزد! نمیدونم چه قدر توی سکوت گذشت تا اینکه گرمای

دستی رو روی اشکام حس کردم.

برگشتم و نگاهم و به نگاه بی تابش انداختم.

چند لحظه ای به چشمام زل زد و در نهایت حریصانه در آغوشم کشید و بین بازوهاش حبسم کرد.

راوی این پارت #لاله

بی رمق چشمام و باز کردم و قامت امیر و پشت پنجره در حال سیگار کشیدن دیدم.

پلکی زدم و گرفته گفتم

- چرا هنوز اینجایی؟

سرش و به سمتم برگردوند و گفت

- خواهرت اینجا بود...

مثل برق نشستم و گفتم

- لیلی؟

عمیق نگاهم کرد و گفت

- خواهر دیگه ای جز اون خانوم پلیسه داری مگه؟

بلند شدم که سرم گیج رفت بی اعتنا به سمتش رفتم از پشت

پنجره بیرون و نگاه کردم و گفتم



\_کجاست لیلی؟

دستش و زیر چونه م زد که سرم و عقب کشیدم و داد زدم

\_با توعم لیلی کجاست؟

با خونسردی پکی به سیگارش زد و گفت

\_رفت.

\_اما میاد... میاد و نجاتم میده.

نزدیکم اومد و آرام گفت

\_بفهم دیگه. راه نجاتی نداری، آبجیت به خیال خودش زرنگی

کرده و تا اینجا اومده اما خبر نداره...

ترسیده گفتم

\_از چی؟

لبخند محوی زد و گفت

\_از اینکه چه بلایی قراره سرش بیاد.

وحشت زده گفتم

\_ نه نه نه امير كاري با خواهرم نداري نه؟ كاري باهاس نداري  
امير...

سيگارش و خاموش كرد. بازوم و گرفت و با صدای آرومی گفت  
\_من.. با تك تك تون كار دارم حتی نمیتونی تصور کنی اون  
روزی که خواهرت و مال خودم کنم چه حسی خواهم داشت.  
عصبی به سینه ش مشت زدم و عربده کشیدم  
\_حق نداري، تو حق نداري... حق نداري به خواهرم دست بزنی.  
مشتام و گرفت و دستام و به سینه ش چسبوند و گفت  
\_یه روزی قسم خوردم ناموس باباتو ازش بگیرم... بین دیگه تو  
کنارمی. اما خواهرت قوی تره از تو... میتونه بلاهای بدتری و  
تحمل کنه.

اشكام ريخت و ملتمس گفتم

DONYAEMANOE

\_امیر هر انتقامی داری از من بگیر اما با لیلی کاری نداشته باش...ببین نابودم کردی هنوز آرام نشدی که حالا میخوای خواهرمو...

انگشتش و روی لبم گذاشت و گفت

\_حسودی نکن خانومم، میدونی که فرق داری واسم.

سر خم کرد و گوشه ی لبم و بوسید. با درد چشمام و بستم و گفتم

\_لعنت به روزی که عاشق تو شدم امیر.

سرشو توی گردنم برد و نبضم و بوسید و گفت

\_ناشکری نکن. بکارتت و گرفتم اما پات واستادم.انتقامم تموم شد اما موندم کنارت. کارایی که واسه تو کردم و واسه کسی نکردم لاله.

با گریه گفتم

\_از خانوادم دورم کردی.. اینجا زندانی م کردی بارها مثل دیوونه ها کتکم زدی. کمه؟

بند تاپم و پايين کشيد و گفت

\_اگه جای همشون و ببوسم چی؟

عقب کشيدم و ناليدم

\_خوب نيستم امير ولم کن. امشب تحمل وحشی بازيا تو ندارم.

به سمت تخت رفتم و دراز کشيدم و پتو رو روی خودم کشيدم

و چشمامو با درد بستم. اگه به خاطر من بلایي سر ليلي بياد

ميميرم.. خدايا خودت از دست اين شيطان نجاتش بده.

تخت بالا پايين شد و فهميدم کنارم دراز کشيده. از پشت بغلم

کرد و گفت

\_در حد يه بغل کردن که سهم دارم از زنم؟

**ليلی**

اسلحه مو بيرون کشيدم و با نفرت تمام به سمت در نشونه گرفتم.

صدای محکم آرش از پشت سرم اومد:

\_اطراف و محاصره کنین نمیخوام حتی یک نفر از اینجا بیرون  
بیاد.

با فکی قفل شده زل زدم به در... کم مونده لاله رسیدم، با دستای  
خودم امیر و می کشم.

در باغ که باز شد زودتر از همه آرش رفت داخل و در حالی که  
اسلحهش و نشونه گرفته بود گفت

\_همه جا رو بگردین. اون مرتیکه نباید در بره.

شوک زده شدم... خبری از نگهبانای دیشب نبود، ناباور گفتم

\_هیچ کس این جا نیست آرش... رفتن.

کنار گوشم گفت

\_هیس، تحت نظر بوده اینجا جایی نمیتونن رفته باشن.

با این امید جلو رفتم اما داخل هم کسی نبود، نه لاله... نه امیر...

نه هیچ کس دیگه!

دیوانه وار در تک تک اتاق ها رو باز کردم اما هیچ اثری نبود.

با خشم لگدی به در زدم و با صدای بلندی فریاد زدم

\_ اطراف و بگردین! تمام دوربین ها رو چک کنین. اون عوضی و امروز واسه من میارین.

آرش با عصبانیت اومد توی اتاق و داد زد

\_بازم از دستم در رفت... بازم..

کلمه ی آخرش و عربده زد و با خشم طوری داد زد که یه لحظه ازش ترسیدم

\_حروم زاده پیدات می کنم. آخرش پیدات میکنم و خودم جون تو می گیرم.

خودمو فراموش کردم. بازوی آرش و گرفتم و گفتم

\_آروم باش آرش. پیداش میکنیم. اینجا که زیر نظر بوده پس حتما یه سوراخی برای فرار دارن.

با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد و غرید

\_قسم میخورم لیلی. این دیوارا شاهدم باشن قسم میخورم که اون مرتیکه ی حروم زاده برای مردن التماس میکنه. با دستای خودم می کشمش یه روز...

چنان مصمم گفت که مطمئن شدم این کارو میکنه تا خواستم  
حرفی بزنم از اتاق بیرون رفت و قبل از اینکه بخوام دنبالش برم  
تلفنم زنگ زد. شماره ی ناشناس بود. ریجکت کردم و به ثانیه  
نکشید دوباره زنگ خورد.

با حرص جواب دادم

\_بله؟

با صدای امیر خون توی رگ هام خشک شد

\_میبینم که بدجوری عصبی شدی عزیزم.

چند لحظه ای مات موندم... با تک خنده ای گفت

\_کل دیشب با خیال اینکه امروز دستگیرم میکنی نخوابیدی

نه؟ تو هیچ وقت منو نمیشناسی بشناس دیگه.. آدم باید شوهر

آیندشو بشناسه.

با فکی قفل شده غریدم

\_می کشمت امیر... خواهرم و کجا بردی؟

با همون خونسردی کلامش که اعصابم و بهم می ریخت گفت



بدون کشتن منم می تونی بفهمی مهربونم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا کاری دست خودم ندم. صدای بمش  
توی گوشم پیچید

بیا دیدن خواهرت اما تنها، بدون اینکه به کسی بگی.  
سکوت کردم. ادامه داد

ببین آخرین شانسیه که بهت میدم. نه اون یارو نه هیچ کس  
دیگه ای رو دنبال خودت نمی کشونی اگه میخوای لاله رو ببینی  
بی سر و صدا میای به این آدرسی که بهت میدم.  
مکت کردم و با تردید گفتم

از کجا معلوم راست میگی؟ از کجا بدونم اینم نقشه ت نیست  
هان؟

صدای محکمش اومد

بفهم دیگه شیرینم. هشت ماهه دنبالمی نتونستی یه مدرک  
علیه م پیدا کنی. این آخرین شانسته. ریسکم که باشه به خاطر  
خواهرت این ریسک و میکنی.

سکوت کردم. درست بود اعتماد کردن به امیر؟ اون برای هر قدمش یه نقشه داشت. لب گزیدم، فقط به خاطر لاله... ترس و کنار گذاشتم و با اطمینان گفتم

\_آدرس و برام بفرست، میام



ماشین و پارک کردم و پیاده شدم. خوف برم داشت یه جورایی... اینجا زیادی ساکت بود.

اسلحه مو از توی داشبورد برداشتم و پیاده شدم. ماشین و قفل کردم و نگاهی به خونه باغ انداختم. هوا تقریبا رو به تاریکی بود و همین یه کم باعث ترسم شده بود اما خودمم می دونستم ترس اصلیم امیرکیانه!

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه زنگ و بزنم در باز شد.

قلبم گومب گومب می زد. از کجا معلوم لاله اینجا باشه؟ از کجا معلوم اینا یه نقشه ی کثیف از امیر کیان نباشه؟ برگشتم، کاش حداقل به آرش می گفتم.

خر نشو لیلی...اگه یک درصد لاله اون تو باشه چی؟

دلو به دریا زدم و وارد شدم یه باغ خیلی خیلی بزرگ روبه روم بود با یه ساختمون ته باغ.

درو بستم و آروم به سمت ساختمون رفتم. اسلحه رو نشونه گرفتم تا اگه کسی جلوم سبز شد یه تیر حرومش کنم اما هیچ صدایی جز پارس سگ نیومد.

جلوی ساختمون هم هیچ نگهبانی نبود.

در ساختمون و باز کردم و یک قدم جلو رفتم و گفتم

\_لاله؟

هیچ صدایی نیومد. آب دهنم و قورت دادم و بلند تر گفتم

\_امیر لاله رو...

با حس تیزی سرنگ توی گردنم تکون شدیدی خوردم، حرفم قطع شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

DONYA EMANOE \* \* \* \*

کش و قوسی به بدنم دادم و خواستم غلتی بزنم که نتونستم.

چشم که باز کردم، سینه ی ستبر برنزه ای جلوی چشمم دیدم.  
لبخند محوی زدم و سرمو روی سینه ش گذاشتم و دوباره  
چشمامو بستم.

لبخند یواش یواش از روی لبم محو شد. این عطر تلخ مال آرش  
نبود که...

آرش برنزه نبود که.. آرش که...

مثل برق نشستم و با دیدن امیر کنارم اونم با بالا تنه ی برهنه  
نفسم قطع شد.

به خودم که نگاه کردم و با دیدن تن بدون لباسم دنیا روی سرم  
خراب شد.

چی شده بود؟ من اینجا چی کار می کردم خدایا؟ من با این وضع  
کنار امیر چیکار می کردم؟

چرا هیچی توی سر لعنتیم نبود که یادم بیاد کجام؟

با نفسی بریده گفتم

... امکان نداره... همیشه. ننن همیشه...

نگاهم و به امیر که آش و لاش و بیخیال خوابیده بود انداختم و مثل برق بلند شدم و قبل از اینکه بیدار بشه درحالی که دستام می لرزید لباسامو پوشیدم.

فکم مدام بهم می خورد و تمام تنم مثل درخت بید شده بود.

دستم و روی بازوش گذاشتم و لرزون گفتم

\_بلند شو.

حتی تکونم نخورد. باصدای بلند و هیستیریکی عربده زدم

\_یا توعم عوضی بلند شو

چشماش و باز کرد و با دیدن من کش و قوسی به بدنش داد و

گفت

\_صبحت بخیر عروسکم!

بلند شدم و داد زدم

\_خفه شو... خفه شو... چی کار کردی با من عوضی؟ خدا لعنتت

کنه امیر چی کار کردی با من؟

آغوشش و برام باز کرد و خواب آلود گفت

\_خودت میدونی به خاطر دیشب نایی نمونده واسم، یه دل سیر  
استراحت کنیم حرف می‌زنیم بعدش.

خون توی رگام جوشید. گلدون و به دیوار کوبیدم و جیغ زدم  
\_لعنتی... می‌کشمت بهم بگو... بگو من توی تخت تو چی کار می  
کنم؟

نیم خیز شد و متعجب چشم نیمه بازش و باز کرد  
\_حالت خوبه؟ چرا مزخرف میگی؟

داد زدم

\_باید بهم بگی چه بلایی سرم آوردی!

تن بزرگش و روی تخت رها کرد و کشدار گفت

\_نمیدونم این اداها چیه اگه میخوای رابطه‌ی دیشب و زهرمارم  
کنی راحت اشتباست. طعم عسلی تنت حالا حالا ها تلخ نمیشه.

ناباور نگاهش کردم، چی داشت می‌گفت؟ این عوضی چی داشت  
می‌گفت؟

با چشم بسته گفت



\_هر چند تو هم ارضام نکردی، شیرمو کشیدی نمی‌بینی لش و  
لوش افتادم. آگه دلم میومد میدونستم چی کار کنم باهات.

دستام و روی گوشام گذاشتم و جیغ زدم

\_خفه شو! خفه شو... خفه شو...

نفسش و خسته و کلافه فوت کرد و بلند شد

به سمتم اومد تند عقب رفتم تا اینکه کمرم گیر کرد به دیوار.

دستاشو روی مچ دستام گذاشت و از روی گوشام برداشت و گفت

\_نمیدونم هدفت چیه از این کارات من که مجبورت نکردم

خودت ح\*ش\*ر\*ت زد بالا. حالا این ادا اطوارا چیه؟

با گریه داد زدم

\_دروغ میگی... داری دروغ میگی... من هیچی یادم نمیاد.

یکی از دستامو ول کرد و با پشت دست گونه مو نوازش کرد و

گفت

\_میدونم پشیمون شدی اما خاطره مونو خراب نکن لیلی... تلخ

نباش!



با نفرت نگاهش کردم و هلش دادم عقب و داد زدم  
 \_من هیچ خاطره ای با تو ندارم مرتیکه...داری دروغ میگی... مثل  
 سگ دروغ میگی.

انگار اعصابش و بهم ریختم که قیافش در هم رفت و غرید  
 \_لوس بازی بسه دیگه...خودت خواستی خودت کردی...الانم این  
 مسخره بازی رو تموم من باکره ی آفتاب مهتاب ندیده که نبودی.  
 با گریه صدامو بالا بردم

\_من شوهر دارم، می فهمی؟

با نگاه معناداری گفت

\_دیشب توی بغلم همین و بهت گفتم، گفتمی مهم نیست برام!  
 دستام و روی سرم گذاشتم و سر خوردم کنار دیوار و صدای حق  
 هقم بلند شد.

هیچی یادم نمیومد...

حضورش و کنارم حس کردم.

سرش و نزدیک گوشم آورد و پچ زد

\_چطور چیزی یادت نیست وقتی من ثانیه به ثانیه ش مدام  
جلوی چشممه.

با سر پایین افتاده هق زدم

\_خفه شو...

ادامه داد

\_نمیتونم درکت لیلی نمی تونم بفهمم چرا این کار و میکنی اما  
هستم پات...حالا که طعم تو چشیدم میمونم باهات هر جور که  
تو بخوای.



با چشمایی که از فرط اشک قرمز شده بود از ماشین پیاده شدم  
و با دستای لرزون کلید خونه رو در آوردم.

حالا به آرش چی بگم؟ بگم شب و کجا گذروندم؟ باور می کرد که  
هیچی یادم نمیاد؟ حتی یک کلمه از مزخرفات امیر کیان و یادم

نبود... هیچی یادم نبود.

کلید انداختم و با قدم های سست حیاط و طی کردم.

در خونه رو باز کردم... همه جا تاریک بود.

کلید بر قو که زدم یک لحظه از اوضاع خونه وحشت کردم.

همه چی بهم ریخته شده بود... تلویزیون، میزها، مبل ها، پرده ها...

مات و مبهوت موندم و نگران گفتم

\_آرش خونه ای؟

صدایی نیومد. یه قدم جلو برداشتم که اسلحه ای رو روی سرم احساس کردم.

برگشتم و با دیدن آرش که اسلحه به سمتم گرفته به تته پته افتادم

\_آ... آرش چ.. چیکار داری میکنی؟

با چشمای ملتهب و به خون نشسته نگاهم و کرد و در حالی که از خشم می لرزید غرید

\_چی کار میکنم؟

چشمام از نفرت کلامش گرد شد و با عربده ش یک قدم به عقب  
پریدم

\_می خوام بکشم زنی که ی هرزه.

رمق از دست و پام رفت. باورم نمیشد این آرشه که با این لحن  
باهام حرف میزنه.

صدام لرزید و گفتم

\_آرش من...

هنوز حرف از دهنم در نیومده بود دردناک ترین سیلی عمرم و  
خوردم. چنان محکم زد که پرت شدم روی زمین و دستم روی  
خرده شیشه ها فرود اومد. با صدای فریادش چهار ستون خونه  
هم لرزید تن من که چیزی نبود

\_لعنت به اون روزی که قلب بی صاحبم واسه تو تپید.. واسه به  
هرجایی... لعنت به اون روزی که ازت خواستگاری کردم. لعنت به

اون روزی که چشمم بهت افتاد... بلند شو!

دستم و روی صورتم و خونی که از لبم جاری شده بود گذاشتم.  
از موهام گرفت و بلندم کرد و توی صورتم با خشم غرید

\_تو که اهل هرزگی بودی گه خوردی با من موندی. حالا که  
موندی گه میخوری خیانت کنی!

لب هام لرزید و گفتم

\_آرش به خدا من...

وسط حرفم پرید

\_به خدا تو چی هان؟ قسم بخور و بگو با پای خودم نرفتم پیش  
اون مرتیکه... قسم بخور که دیشب تو بغل اون نبودی! قسم بخور  
که هیچ رابطه ای باهاش نداشتی د یالا قسم بخور...

جمله ی آخرشو فریاد زد و سیلی دوم و محکم تر به صورتم  
کوبید. این بار قبل از اینکه بیوفتم به کمرم چنگ انداخت.  
لال شدم.

اسلحه رو درست روی پیشونیم گذاشت و ادامه داد

\_تاوان هرزگی و با خون پاک می کنم من... می کشمت لیلی...  
اول تو رو بعد اون مرتیکه ی حروم زاده رو...

ترسیده به لحن محکم و چهره ی جدیش نگاه کردم و نالیدم

\_تو این کارو نمیکنی آرش... منو نمیکشی

با جدیت گفت

\_منم فکر میکردم هیچ وقت بهم خیانت نمیکنی اما کردی... بدم  
خیانت کردی.

لب هام و روی هم فشردم و با ناراحتی به چشمای قرمز و اشکیش  
نگاه کردم.

اسلحه رو بیشتر روی پیشونیم فشار داد و با نفرت گفت

\_جسد تو بیشتر میخوام تا این که تنت توی بغل این و اون باشه.

اشک از هر دو چشمم بارید و گفتم

\_چرا انقدر بهم بی اعتمادی که با دو تا حرف امیر این کارو باهام  
میکنی؟

پوزخندی زد و گفت

\_حرف؟

DONYAEMAMNOE

موهام و با قدرت رها کرد. روی زمین افتادم. به سمت اتاق رفت  
و به لحظه نکشید با چند تا عکس برگشت و عکس ها رو توی  
صورتتم کوبید.

حیرت زده به عکس های خودم توی بغل امیر نگاه کردم. عکسی  
که اون خم شده بود روم... عکسی که توی بغلش خوابیده بودم  
اون هم برهنه.

نگاهم و از روی عکسا برداشتم و لب گزیدم. با نفرت گفت

\_ چرا چشمتو بستی؟ باز کن بین هرزگی هاتو...

هر حرفی الان میزدم آتیشش تند تر میشد. اصلا حرف میزدم  
چی می گفتم؟

می گفتم هیچی یادم نیست؟

اسلحه رو پرت کرد طرف دیوار و گفت

\_ گورتو گم کن!

هق زدم

\_ آرش من...



عربده زد

\_اسم منو به دهن نجست نیار... گورت و گم کن گفتم... میدونی که مجازات خیانت چیه؟ با این عکسا میدونی چی کارت میکنن؟

نگاهش کردم و گفتم

\_برای من هیچ مجازاتی سخت تر از، از دست دادن تو نیست. میدونم باور نمیکنی اما من هیچی یادم نمیاد آرش. نمی دونم چه طوری سر از اون خونه در آوردم. به این عکسا نگاه کن ببین تو کدوم عکس...

با لگد محکمی به پهلویم حرفم و قطع کرد و با خشم شمرده شمرده گفت

\_نه گول اشکاتو میخورم نه گول حرفاتو... گریه نکن... فکر می کنم برای یکی دو شبم پول دادم و یه جنده رو خریدم. به همین راحتی فراموش میکنم.

ناباور دستمو روی پهلویم گذاشتم و نگاهش کردم.  
به سختی بلند شدم، اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم  
\_باشه... حالا که حاضر نیستی به حرفام گوش بدی برم بهتره.

پشتم و بهش کردم که با اون صدای لعنتیش گفت

\_لیلی؟

برنگشتم، یه قدم بهم نزدیک شد و با صدای آروم تری گفت

\_تا وقتی اسمم روته... دوباره... نکن این کارو...

لبم و محکم گاز گرفتم تا صدام در نیاد.

\_طلاق که گرفتیم...

برگشتم و دستمو روی لب هاش گذاشتم و با اشک هق زدم

\_ساکت شو... تو رو خدا ساکت شو!

دستشو بالا آورد. کنج لبم کشید.. سرش و عقب برد و گفت

\_چه حسی داشتی وقتی بوسیدت؟

دستش و پایین برد و ادامه داد

\_چه حسی داشتی وقتی لمست کرد؟

داشت با حرفاش آتیشم می زد.

با حرص گفت

- چرا بهش نگفتی مال منی؟ همه ی تن لعنتیت مال منه  
 تا خواستم جواب بدم دستم و گرفت و دنبال خودش کشوند.  
 در حموم و باز کرد و هلم داد داخل. سکوت کرده بودم و فقط  
 منتظر بودم تا ببینم چی کار میخواد بکنه!  
 دوش حموم و باز کرد و هلم داد زیر دوش.  
 نفسم از سردی آب بند اومد. روبه روم ایستاد و دکمه های مانتوم  
 رو یکی یکی از تنم در آورد. با این که آب سرد بود هیچی نگفتم.  
 تنم شروع به لرزیدن کرد. تاپم رو از تنم در آورد و نگاهی به تنم  
 انداخت.  
 دستشو دور کمرم انداخت و بند لباس زیرم و باز کرد.  
 چشماش قرمز شده بود. با اینکه قطره های آب روی صورتمون  
 می ریخت اما می تونم قسم بخورم اونم مثل من داشت اشک  
 می ریخت.  
 صابون و برداشت و روی تنم مالید... شست... شست...  
 شست... شست و شونه هاش لرزید. درست مثل تن من.

با دستش تمام بدنم و شست در آخر بی طاقت زانو زد.  
 با حق حق جلوی پاش زانو زدم و توی آغوشش فرو رفتم.  
 دستاش حریصانه دور تنم پیچیده شد. این بار بغلش بوی وداع  
 میداد... بوی خداحافظی...!

در حالی که نفس نفس میزد گفت  
 \_برای آخرین بار میخوام حس کنم مال منی... فقط مال من.  
 تا بخوام منظورش و بفهمم لب های داغش روی لب های سرد و  
 لرزونم نشست.

دست زیر کمر و پاهام انداخت و بلندم کرد لحظه ی آخر دوش  
 و بست و به سمت اتاق خوابمون رفت.

قبل از این که بذارتم روی تخت با صدای گرفته ای گفت  
 \_واسه چی میلرزی؟

لال شده بودم انگاری...  
 پرتم کرد روی تخت، لباس های خیسش و از تنش در آورد و به  
 سمتم خم شد.

توی نگاهش نیاز نبود، بیشتر حرص بود.

سر جلو آورد و زخم لبم و بوسید. چشمم بسته شد ولی با کاری  
که کرد جیغ بلندی کشیدم.

دستش و روی دهنم گذاشت و گفت

\_هر کاری کردم صدات در نیاد خب؟

با اشک سر تکون دادم. اگه این طوری دلت خنک میشه باشه  
آرش خان..

سرش و توی گردنم برد. برعکس همیشه هیچ خبری از بوسیدن  
نبود.

حتی نوازش دستاش هم از روی خشم بود.

کنار گوشم گفت

\_واسم از دیشبت بگو...

نالیدم:

\_به خدا هیچی یادم نیاد

\_دورغ نگو... به من دروغ نگو کثافت!

غرید

\_خشن بود باهات؟اون جوری دوست داشتی؟

نالیدم

\_نکن آرش...!

از روم بلند شد،برم گردوند و گفت

\_نکنم؟هنوز کاری نکردم.فقط میخوام تصور کنم چه حسی داشتی وقتی باهات خوابیده بودی.

دراز کشید روم و کنار گوشم پچ زد

\_لذت بردی؟من لذت نمی‌دادم بهت؟ بگو چه جوری لذت می‌بری؟

تا خواستم جواب بدم از روم کنار رفت و گفت

\_بلند شو یه چیزی تنت کن. هنوز اون قدر بی ارزش نشدم که شب مو با یه هرزه بگذرونم.

**یک ماه بعد**

نگاهم زوم روی اسلحه م بود و چهره ی امیر جلوم رژه می رفت.



من این بازی و شروع کرده بودم، با وجود مخالفت های آرمین و آرش... با وجود اینکه همه خواستن منصرفم کنن اما باز هم من این بازی و شروع کردم.

حالا آتیش انتقامم شعله ور شده بود. حالا علاوه بر لاله اون عوضی شوهرمم ازم گرفت. شرفم رو ازم گرفت. حالا دیگه مصممم که زندگیش رو جهنم کنم.

من، قسم میخورم امیر کیان فرهمند و نابود میکنم.

اسلحه رو توی داشبورد گذاشتم و پیاده شدم.

نگاهی به سر در دانشگاه انداختم و با نفس عمیق در ماشین رو بستم.

هر قدمم با یه هدف برداشته میشد. نابودی امیر کیان فرهمند استاد خلافاکار...

درست مثل روز اولی که با نقشه وارد این دانشگاه شدم امروزم کلی نقشه توی ذهنم داشتم اما این بار، اتویی دست امیر نمیدم.

جلوی کلاشش ایستادم و چند تقه به در زدم و وارد شدم داشت تدریس می کرد.



با دیدن من رشته ی کلام از دستش در رفت و متعجب بهم زد.  
زد.

با لبخند محوی گفتم

\_میتونم بشینم استاد؟

یک تای ابروش بالا پرید و بعد از یه نگاه طولانی بهم بر خلاف  
تصورم گفت

\_خیر بفرمایید بیرون.

لعنتی ضایعه‌م کرد. اما منم کم نمی آوردم.

با لحن معناداری که فقط خودش منظورم و میفهمید گفتم

\_چرا استاد؟ مگه دلیل غیبت این مدتم و نمیدونید؟

اخمی کرد و سر تکون داد.

لبخند زدم و یه جا برای نشستن پیدا کردم.

دوباره شروع به تدریس کرد. اگه این دانشجو ها میفهمیدن چه  
جور آدمی داره براشون تدریس میکنه یه لحظه هم توی کلاس  
نمیموندن.

برام عجیب بود امیر این تسلط رو از کجا آورده!

تدرییش بیست دقیقه زودتر تموم شد و گفت

\_اگه سوالی دارید می تونید بپرسید اگه هم نه روز خوبی داشته باشید.

یکی از دخترای کلاس دست بلند کرد و با صدای پر عشوه ای گفت

\_استاد ببخشید میشه این بیست دقیقه رو بحث آزاد داشته باشیم باهاتون؟

امیر در حالی که وسایلاشو جمع می کرد گفت

\_خیر بنده کار دارم، خانوم سماوات...

سر بلند کردم و گفتم

\_بله؟

کاملاً جدی گفت

\_تشریف بیارید اتاق اساتید بابت غیبت این مدت تون.

سر تکون دادم. دلم به حال اون دختره سوخت که بدجور کنف شد. از کلاس بیرون رفت. کوله‌مو برداشتم و پشت سرش رفتم. به اتاق اساتید که رسیدم چند تقه به در زدمو وارد شدم.

متاسفانه فقط خودش توی اتاق بود.

کتش و از تنش در آورد و روی میز گذاشت.

به سمتم اومد و درو بست. چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد پرسید

\_باز که با اومدنت به دانشگاه طوفان به پا کردی.

یک قدم جلو رفتم و با سری بالا گرفته گفتم

\_چیه؟ انتظارشو نداشتی؟

با اون نگاه طمع کارش سر تا پامو رصد کرد و بعد گفت

\_از روزی که طلاق گرفتی جذاب تر شدی!

پوزخند زدم. یک قدم اون جلو اومد و ادامه داد

\_اومدی که علاوه بر لاله انتقام آرشو هم ازم بگیری آره؟

سکوت کردم. یه قدم دیگه جلو اومد که عقب رفتم و چسبیدم  
به در...

هر دو دستش رو کناره های سرم گذاشت و انگار که با نگاهش  
داشت ذهنمو میخوند گفت

\_تو آرش و دوست نداشتی!

اخمام و در هم کشیدم و خواستم حرف بزنم که انگشتش و روی  
لبم گذاشت و گفت

\_هیش لازم نیست باهام دعوا کنی! میبینی که یه ماهه پی تو  
نگرفتم، راستش و بخوای... از چشمم افتادی.

با مکث ادامه داد

\_بعد از اون شب و الم شنگه ی فردا صبحت دلمو زدیدی! اون  
دختری نبودی که فکر میکردم. بکر نبودی... تو هم مثل بقیه  
نتونستی... در حالی که سه بار به ارگ\*\*\*اسم رسوندمت اما تو  
صبحش به جای عشق بازی توی تخت خواب کل شب قبل و  
نابود کردی و رفتی!

دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود و داشت اون شب لعنتی و  
یادم می آورد.

چشمام و بستم و با حرص گفتم

\_با من بازی نکن

با خنده ای از سر زرنگی گفت

\_چرا؟! بازی کردن بلد نیستی خانوم پلیسه؟

نفسای داغش که به پوست صورتم می خورد دستپاچه م می کرد.

از زیر دستش فرار کردم و گفتم

\_دیگه پلیس نیستم.

اصلا تعجب نکرد! با خونسردی گفت

\_میدونم شرط سنگسار نشدنت این بود که دیگه پلیس نباشی!

فکر کنم این بشر آمار دستشویی رفتنم داشت. چه برسه به

شرطی که آرش جلوی پام گذاشت.

به سمتم اومد و لب باز کرد تا حرف بزنه که در اتاق باز شد.

سریع یک قدم عقب رفتم استاد آریا فر اومد داخل و با دیدن من  
مشکوک نگاهم کرد.

برای فرار از اون جو تند گفتم

\_من با اجازه برم استاد.

و زیر سنگینی نگاه جفتشون از اتاق بیرون زدم.

دو قدم نرفته بودم که صدای استاد آریا فر رو از پشت سرم  
شنیدم

\_خانوم سماوات یه لحظه!

برگشتم و گفتم

\_بله استاد؟

نگاهی به صورتم انداخت و گفت

\_برام آشناید. شما نسبتی با استاد تهرانی دارید؟

جا خوردم و گفتم

\_نه چه طور مگه؟

\_آخه قبلا شما رو با آرمین دیده بودم.

جا داشت یکی بکوبم توی سر خودم. قبل از اینکه دروغی سر هم  
کنم پرسید

\_آرمین کجاست؟ یعنی... به این جهت می پرسم که بدونم حالش  
خوبه یا...

وسط حرفش پریدم و گفتم

\_خوب نیست، بیمارستانه!

چشماش گرد شد و گفت

\_بیمارستان؟ چرا؟

با من و من جواب دادم

\_اممم خوب راستش... چیزه... انگار معدش بهم ریخته.

سرش و جلو آورد و آرام گفت

\_به من راستشو بگو... چش شده؟

نفسم و فوت کردم و گفتم

\_هفته ی قبل ایست قلبی کرد... نگران نشید... راستش زیاد

خورده بود تنش گرم بود پرید توی آب یخ و...



یکی به پیشونیش کوبید و گفت

\_ الان حالش چه طوره؟ کدوم بیمارستانه؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم

\_ اگه کلاسی نداری الان باهم بریم...

سر تکون داد

\_ بریم، کلاسی ندارم.



پشت در اتاقش ایستادم و گفتم

\_ این جاست!

تند درو باز کرد و رفت تو... پشت سرش رفتم داخل و نگاهم روی  
آرمین موند.

استاد آریا برعکس چند دقیقه ی قبل که از نگرانی داشت سخته

می کرد با صدای سرد و خشکی گفت

\_ وضعیتت وخیم تر از اونیه که فکر میکردم.

آرمین نگاهی با اون چشمای یخش بهم انداخت و گفت

\_اینو واسه چی آوردی اینجا؟

سر پایین انداختم و چیزی نگفتم.

استاد آریا با طعنه گفت

\_روی نگاه کردن توی چشمو نداری نه؟ تحمل شنیدن حرفامو نداری نه؟

فک آرمین قفل کرد و چیزی نگفت استاد ادامه داد

\_نگام کن من برادر همون دختریم که به خاطر تو الان سینه ی قبرستون...

آرمین چنان عربده ای زد که تکون شدیدی خوردم و یه قدم عقب رفتم

\_خفه شوووو ببند دهننتوووو

ترسیده به سمتش رفتم و گفتم

\_آرمین آروم باش.

کبود شدم سرم و از دستش کشید و بلند شد.

همون لحظه در اتاق باز شد و آرش با نگرانی اومد داخل و با دیدن من صورتش مثل سنگ شد.

دلتنگ نگاهش کردم، از بعد طلاق دیگه ندیده بودمش. نگاهش و از من گرفت و سرد رو به آرمین گفت

چته عربده میکشی؟

آرمین بدون جواب دادن منو کنار زد و خواست بره که استاد آریا مانع شد و غرید

هنوز کمه برات... هنوز تقاص ظلم هایی که به هانا کردیو ندادی. هنوز باید بکشی آرمین تهرانی.



کلید انداختم و هنوز درو باز نکرده بودم بازوم کشیده شد.

برگشتم و با دیدن امیر کیان فقط نگاهش کردم. با اخم ریزی روی صورتش دستور داد

سوار شو!

بدون مخالفت سر تکون دادم و گفتم

\_باشه دستمو ول کن اینجا منو می شناسن. به گوش بابام برسه  
تو اطرافم بودی سگته ی دومشم به خاطر تو میزنه.

پوزخند زد. دستش از روی بازوم سر خورد و دستمو توی دستش  
گرفت و بی توجه به قیافه ی حیرت زدم منو دنبال خودش  
کشوند.

لبم و گاز گرفتم و ترسیده به اطراف نگاه کردم.

شانس آوردم که کسی توی کوچه نبود اما باید شانس هم بیارم  
که کسی از پنجره ندیده باشه.

در ماشین لامبورگینی قرمزشو باز کرد و نگاهم کرد.

سوار شدم...خودشم سوار شد و ماشین و روشن کرد. طاقت  
نیاوردم و گفتم

\_با من چی کار داری؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت

\_می ترسی؟ بالاخره می دونی چه کارایی می تونم با یه دختر بکنم.

دیگه اون شوهر عاشق پیشه تم نیست که بخواد بیاد دنبالت.

اخمام در هم رفت و گفتم

\_اومدی دنبالم که زخم زبون بزنی بهم؟

ابرو بالا انداخت و گفت

\_نه... سوپرایز دارم واست.

چشمام برق زد و گفتم

\_می‌خوای منو ببری پیش لاله؟

با لحن معناداری گفت

\_اونم به وقتش عزیزم...میخوایم بریم یه جایی که دلخوری‌های

بینمون و رفع کنیم. میدونی من خیلی ازت ناراحت بودم به

خاطر اون شب...

وسط حرفش پریدم

\_اسم اون شبو نیار...

\_چرا؟ من مثل تو خاطره‌های خوشم و به صبح نکشیده فراموش

نمی‌کنم. دیگه قبول کن لیلی... ما اون شب یکی شدیم...

دستم مشت شد گفت

\_حالا دیگه یه زن مطلقه ای بدون هیچ مرز و محدودیتی!

با صدای آرومی گفتم

\_از من چی می خوای؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

\_خودتو...

\_یعنی چی؟

با لبخند موزیانه ای گفت

\_دیگه فکر کنم منو خوب شناختی نفس...کاریو که بخوام

میکنم...پس ازت میخوام سخت نگیری...

منتظر نگاهش کردم. ماشین و نگه داشت و نگام کرد و بی پروا

و بی مقدمه گفت

\_صیغه شو.

تمام تنم لرزید. فهمید و گفت

\_بعد از اون شب فهمیدم حدسم درست بود. تو تنها دختری

هستی که میتونی منو از این عذاب نجات بدی...

به سختی جلوی خودم و گرفتم.

به سمتم برگشت. دستم و گرفت و گفت

\_تو نمیفهمی چه ساخته که از اون غریزه ی لعنتی رو به انفجار باشی و نتونی... نشه... اون شبم نشد اما لذتی که تو بهم دادی خارق العاده بود.

تم می لرزید. دست چپش و بالا آورد و روی گونه م گذاشت و گفت

\_تنها راه نجات لاله همینه و گرنه هر اتفاقی افتاد تقصیر من نیست تقصیر توعه... لازم نیست زیاد قضیه رو بزرگش کنی... صیغه م میشی تو خونه ی من میمونی منم تا وقتی اوکی بشی بهت زمان میدم بعدشم...

نداشتم حرفش و تموم کنه و گفتم

\_بسه دیگه!

ابرو بالا داد و گفت

\_فکر میکردم به خاطر لاله هر کاری میکنی.



لعنتی خوب بلد بود چه طوری حرف بزنه.

با خشم گفتم

\_من بازیچه ی دست تو نمیشم.

خواستم پیاده بشم که مچ دستمو گرفت و گفت

\_گفتم تا وقتی نخوای کاریت ندارم. فقط میخوام مطمئن بشم

مال منی!

دستم از دستش کشیدم و گفتم

\_من هیچ وقت نمیتونم با یه خلافکار عوضی کنار بیام.

دستگیره رو باز کردم که لحظه ی آخر با صداش متوقف شدم

\_نمیخوای لاله رو ببینی؟

قفل کردم... صدای بم و اطمینان بخشش رو کنار گوشم شنیدم

\_درو ببند میخوام ببرمت پیش خواهرت.

درو بستم و بی تاب نگاهش کردم...

به سمتم خم شد و از توی داشبورد دستمال سیاهی رو بیرون

کشید و گفت

\_چشمتو می بندم خوب؟

سر تکون دادم. خودشو روی صندلی کشید و کامل بهم نزدیک شد.

نفسی کشید و گفت

\_کاش یه جای دیگه، یه شکل دیگه آشنا می شدیم...اون وقت راحت تر میتونستم تو رو تمام و کمال مال خودم کنم.

پوزخندی زدم. گوشه ی شالمو گرفت و به بینی ش نزدیک کرد. نفس عمیقی کشید و گفت

\_عطرتو دوست دارم.

دلم میخواست بگم من از عطر میلیونی که روی تنت زدی متنفرم اما سکوت کردم.

پارچه ی سیاه رو بالا آورد و روی چشمام بست...

عقب نرفت. با وجود چشمای بستم خیلی نزدیک به خودم احساسش میکردم. اون قدری که صدای نفساش رو هم

می شنیدم. حتی صدای کوبش قلبشو. حس میکردم اگه یه میلیمتر برم جلو منم با هرم تنش میسوزم.

نمیدونم چه قدر گذشت که عقب کشید. نفسشو فوت کرد و ماشین و راه انداخت.

سرم و به صندلی تکیه دادم و به حرفای آخرش فکر کردم.



یک دستش و دور شکمم حلقه کرد و اون یکی دستشو جلوی دهنم گرفت و کنار گوشم پیچ زد  
\_ فقط از همین جا میتونی تماشاش کنی.

اشک از چشمام سرازیر شد و دلتنگ به لاله نگاه کردم. چه قدر لاغر شده بود، اصلا اون لاله ی شاد و سرزنده ی قدیم نبود... با غم روی تخت نشسته بود و زل زده بود به سفیدی دیوار.

دلزده از تنی که از پشت چسبیده بود بهم تقلا کردم که محکم تر گرفتم و باز کنار گوشم گفتم

\_ هر کاری اینجا بکنی فایده نداره. پس دوتامونو خسته نکن.

منو دنبال خودش کشوند. از اتاق لاله که دور شدیم ولم کرد. با نفس نفس گفتیم

– چه بلایی سرش آوردی؟

دستاشو توی جیبش کرد و گفت

– دیر رسیدی و مقصر تمام بلاهایی هستی که تا حالا سرش  
اومده. از اینجا به بعدش میتونی از بلاهایی که قراره سرش بیاد  
نجاتش بدی.

با مشت به سینه ش کوبیدم و گفتم

– عوضی... تو پست ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم.

مچ دستام و گرفتم با لبخند گفت

– خب؟ جوابت اینه؟

درمونده عقب کشیدم... برگشتم و نگاهم پر از نفرت شد.

به این راحتی ها هم نیست. امیر کیان فرهمند... من اون دختر  
ضعیفی که تو فکر میکنی نیستم... نیستم...

نفسمو فوت کردم و نالیدم

– قبوله...

با بدجنسی گفت

چى قبوله؟ با صدای ضعيفى گفتم

پيشنهادهات قبوله..

متفكر گفتم

كدوم پيشنهاده؟

لبمو محكم گاز گرفتم و گفتم

زنت ميشم. موقت



در اتاقو باز كرد و گفتم

برو تو...

جلو رفتم و وارد اتاق شدم. پشت سرم اومد و درو بست.

گفتم

این جا اتاقته...

نگاهش كردم و گفتم

تو چند تا خونه داری؟

ابرو بالا انداخت و گفت

– اون قدری دارم که تو رو تبدیل به ملکه‌ی ایران کنم.

پوزخندی زدم و گفتم

– نه که درد من خیلیم پوله!

روبه روم ایستاد و گفت

– هیچ آدمی نیست که در مقابل ثروت دووم بیاره بشین رو تخت.

ترسیده گفتم

– چرا؟

به قیافم خندید و گفت

– می‌خوام اون خطبه‌ی مسخره رو که تو رو محرم من میکنه

بخونم.

متعجب گفتم

– تو مگه نباید...  
DONYAEEMAMNOE

وسط حرفم پرید

\_خودمونم میتونیم انجامش بدیم عزیزم. بشین روی تخت قبلا پیدا کردم روششو

دستامو مشت کردم تا لرزیدنشو نبینه. روی تخت نشستم. موبایل بزرگ و گرون قیمتش و در آورد. کنارم نشست و بعد از خوندن یه سری آیه ی آشنا که قبلا برای محرمیتم با آرش خونده شده بود این بار محرم امیر شدم.... بزرگترین خلافکار ایران...

اشکم روی گونه م سر خورد و سرمو پایین انداختم. خودشو روی تخت به سمتم کشید. دستشو زیر چونه م گذاشت و سرمو به سمت خودش برگردوند و گفت  
\_دیگه نمیخوام اشک بریزی. ملکه ی خونه ی من فقط باید بخنده. نگاهش کردم. میگن خلافکارا شاخ و دم ندارن که قابل شناسایی باشن راست میگن...

وقتی به صورت مردونه ش نگاه کنی هیچی نیست، انگار واقعا تمام حرفاش راسته... انگار که...  
دستشو روی گونه م گذاشت و گفت



\_خوشحالم که مال من شدی. نلرز... گوش بده به حرفام. نمی دونم چرا انقدر سر تو کوتاه میام ولی دلم نمیخواد تا وقتی یه گوشه از ذهنت مال آرشه کاری باهات داشته باشم. نمیخوام مجبورت کنم... اما میخوام تو هم تلاش کنی واسه رابطه مون... امشبه رو تنهات میذارم از فرداشب نمیخوام جدا ازم بخوابی اوکی؟

لب هام و روی هم فشار دادم و گفتم  
\_باشه.

موهام و از صورتم کنار زد. سر خم کرد و بوسه ای روی گونه م زد. بلند شد و زیر سنگینی نگاه اشکیم از اتاق بیرون رفت.



سرمو توی بالش فرو بردم و از ته دل جیغ زدم. هق زدم... اشک ریختم...

لعنتی... لعنتی...

صدای آرمین مثل ناقوس مرگ توی گوشم پیچید

\_جمع کن خودتو...

با گریه گفتم

\_دارم دیوونه میشم آرمین توی این خونه دارم دیوونه میشم.

کنارم روی تخت نشست. دستشو روی بازوم گذاشت و بلندم کرد.

با هق هق سرمو روی شونه ش گذاشتم و گفتم

\_یعنی همه ی اینا تقصیر منه؟

\_آره...

\_چرا من نخواستم. اون امیر لعنتی انگار از هر قدمم خبر داشت.

بی هیچ واکنشی در مقابل خون گریه کردنام گفتم

\_مگه اینو نگفته بودم بهت؟

با پشت دست صورتمو پاک کردم و گفتم

\_فکر کردم از پشش بر میام اما شکست خوردم.

سکوت کرد. در حالی که بغض داشت خفم می کرد گفتم

\_واقعا آرش قبول کرد با دختر عموش ازدواج کنه؟

سر تکون داد و گفت

\_توقع داشتی پای زن صیغه ای امیر بمونه؟  
 \_خودت میدونی بین ما چیزی نیست. انگار فقط همینو میخاست  
 الان حتی خونه هم نمیاد. آرمین؟  
 نگاهم کرد که گفتم  
 \_منو میبری پیش آرش؟  
 پوزخند زد  
 \_فکر کردی بری چی میشه؟ نمیخوادت دیگه...  
 بغض دار گفتم  
 \_می خوام مطمئن بشم. میخوام از زبون خودش بشنوم.  
 دستشو روی رون پاهاش گذاشت و بلند شد گفت  
 \_چیزی عوض نمیشه. بچسب به زندگیت.  
 خواست بره که صداش زدم. به سمتم برگشت. با تردید گفتم  
 \_چرا انقدر بد شدی؟ چرا از سنگ شدی؟ فکر کردی نمی فهمم  
 دستت با امیر توی یه کاسه ست؟ چرا کمکم نمیکنی دستشو رو  
 کنم؟

نگاهم کرد و جواب داد

\_ قلبی نمونده واسم لیلی.

دستشو روی سینه ش گذاشت و گفت

\_ یه تیکه سنگه اینجا... میزنه اما حسش نمیکنم..

مغموم گفتم

\_ میشه با آرش صحبت کنی؟ اون دختر عموشو نمیخواد من میدونم.

سر تکون داد و گفت

\_ تصمیمش قطعیه...

حرفشو زد و بی توجه به حال خرابم رفت بیرون.

افتادم روی تخت و دوباره سرمو توی بالش فرو بردم و هق زدم.

کاش از لج من انقدر زود تصمیم نگیری. آرش... کاش.

در حموم و باز کردم و اومدم بیرون. با دیدن امیر روی تخت هینی کشیدم و پریدم عقب.

در حالی که دستشو زیر سرش زده بود غرق تماشام گفت

\_ترسوندمت...

با تته پته گفتم

\_آره خوب... اومدی تو اتاق.

در حمومو باز کردم و برای فرار از نگاهش خواستم دوباره برگردم  
توی حموم که صداش مانع شد

\_لباسات که اینجاست... چیزی جا گذاشتی تو حموم؟

لب گزیدم... همیشه عادتتم بود قبل از رفتن به حموم تمام لباسام  
و آماده میکردم و روی تخت میذاشتم.

در حالی که قلبم گومب گومب میزد به سمتش برگشتم و بدون  
نگاه کردن به چشمای خیره ش قدم به قدم بهش نزدیک شدم.  
دستم روی یقه م گذاشتم و خم شدم تا لباسامو بردارم که  
دستشو روی لباسم گذاشت.

سر بلند کردم و چشمامو به چشماش انداختم. با نگاه معناداری  
جز به جز صورتم و از نظر گذروند و گفت

\_نمیخوای به شوهرت خوش آمد بگی؟

اخم کردم و لباسامو از زیر دستش کشیدم. تنها چیزی که توی دستش موند سوتین قرمز جیغم بود.

جلوی چشمش حرکتش داد و گفت

\_بشین!

تا خواستم حرف بزنم عربده زد

\_بشین گفتم.

از صدای بلندش جا خوردم اما تسلیم نشدم و گفتم

\_لباسامو عوض کنم میام...

هنوز یه قدم نرفته بودم از روی تخت بلند شد بازوم و کشید و پرتم کرد روی تخت.

حوله مو درست کردم و گفتم

\_چته وحشی؟

در حالی که صورتش از خشم قرمز شده بود گفت

\_فکر کردی اینجا نیستم حواسم نیست چه غلطی میکنی؟

جا خورده نگاهش کردم. گوشیمو برداشت و با صورتی کبود  
شمرده شمرده غرید

\_بهت گفته بودم خیانت نکن.

یه قدم جلو اومد و آرام ولی عصبی ادامه داد

\_گفته بودم فکر اون لندهور و از سرت بیرون کن...

محو شده نگاهش میکردم که با فریادش تکون شدیدی خوردم

\_با چه جرئتی زنگ میزنی بهش و میگی ازدواجمون واقعی  
نیست؟

این بار رسماً بدبخت شدی لیلی...آخه من سه نصف شب زنگ  
زدم به آرش این از کجا فهمید؟

دست دور بازوم انداخت و بلندم کرد و با فک قفل شده غرید

\_خیلی دلت میخواد این ازدواج واقعی بشه؟

برای اینکه کار احمقانه ای نکنه تند ازش دور شدم و گفتم

\_داری اشتباه میکنی امیر بذار توضیح بدم



با چشمای به خون نشسته در حالی که از خشم به نفس نفس  
افتاده بود گفت

\_من بهت فرصت دادم لیلی... به کاری مجبورت نکردم! دست  
بهت نزدم، زندانیت نکردم... اما روز اول بهت هشدار دادم. گفتم  
دست از پا خطا نکن.. میشناسی منو... بخوام اونو... تو رو... به خاک  
سیاه بشونم، میشونم... بدم میشونم..

تند شروع به حرف زدن کردم

\_من به آرش...

هنوز حرف نزدم گوشیمو که توی دستش بود پرت کرد سمت  
دیوار و عربده زد

\_دیگه اسمشو نیار...

مثل خودش داد زدم

\_اه بسه... یه جووری رفتار نکن انگار خیلی عادی ازدواج کردیم.  
تو مجبورم کردی مجبورم کردی تن به این صیغه ی لعنتی بدم.  
چه توقعی داری توقع داری که فراموشش کنم و بچسبم به  
زندگی طوری که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده؟

نگاهش مثل یه گرگ درنده شد.

نزدیکم اومد. جسورانه سر جام ایستادم.

روبه روم که ایستاد درست مثل یه شکار که تو دام شکارچی افتاده احساس خطر کردم.

بازو هام و گرفت.. میخ شده توی چشماش گفتم

\_می خوای چی کار کنی؟

نگاهش سر خورد پایین و روی لب هام مکث کرد گفت

\_می خوام واقعیش کنم.

نفس توی سینه م گره خورد.

هلم داد و چسبوندتم به دیوار و لب های مثل آتیشش و روی لب

های یخ زدم گذاشت و دستامو بالای سرم روی دیوار قفل کرد

شوک زده از اتفاقی که افتاده خواستم به عقب هلش بدم اما همه

جوهره قفلم کرده بود

پامو بالا بردم تا ضربه ای وسط پاش بزنم که هدفم و فهمید و

حبسم کرد.

لبشو از لبم جدا کرد و گفت

\_ شما زنا لیاقت ملاحظه رو ندارین...

خواست سرشو جلو بیاره که با کله ضربه ای وسط پیشونیش

زدم. درد دستشو از دورم شل کرد.

از اونجایی که همیشه یه اسلحه پشت کمرش داشت دستمو

پشتش بردم و اسلحه رو از کمر بندش بیرون کشیدم و روی سینه

ش گذاشتم و چند قدم عقب رفتم.

یه تای ابروش بالا پرید و گفت

\_ خوشم اومد.

مصمم اسلحه رو نگه داشتم و گفتم

\_ می خوام از اینجا برم.

با خونسردی گفت

\_ خوب برو...

صدامو بالا بردم

\_ قبلش از رو جنازه ی تو رد میشم.

یه قدم جلو اومد و گفت

\_اوکی بزن! تو یه چیزی و نفهمیدی لیلی... نقطه ضعف من مرگ  
نیست. د یا لا بزن!

قاطع گفتم

\_میزنم امیر... قبلش جای لاله رو بهم بگو!

تک خنده ای کرد و گفت

\_مگه تو پلیس نیستی؟ بعد از کشتن من بگرد پیدااش کن فقط  
خیلی سریع عمل کن چون اگه من به دست تو بمیرم، لاله هم  
میمیره.. خانومم.

صورتتم از خشم میلرزید. من به خاطر امیر لاله رو، خانوادمو،  
زندگیمو، عشقمو، کارمو از دست داده بودم...

انگار ذهنمو خوند که گفت

\_دلایلت برای کشتن من منطقیه خانوم پلیسه، بزن!

DONYA EMANOE

فکم قفل کرد. خون جلوی چشمم و گرفت و درست روی قلبش  
و نشونه گرفتم. فقط با یه انگشتم می تونستم برای همیشه از  
روی زندگیم پاکش کنم.

با اخم گفت

\_اگه نزنم، اگه پشیمون بشی و نزنم همین امشب کاری میکنم  
از نزدنت پشیمون بشی... اصلا میخوای کاری کنم بیشتر ازم  
متنفر شی؟ من با نقشه کشوندمت توی اون خونه، اون عکس رو  
فرستادم برای شوهرت... من تحریکش کردم که طلاق بده...  
من...

نتونستم بشنوم و ماشه رو کشیدم اما... اسلحه خالی بود.  
با همون جدیت نگاهش جلو اومد و روبه روم ایستاد. اسلحه رو  
از دستم گرفت و پرت کرد روی زمین.

نگاهم به در افتاد و خواستم فرار کنم که هر دو پهلو رو گرفت  
و گفت

\_به این راحتیا هم نیست...

نمیدونم در ادامه ی حرفش چی میخواست بگه که در باز شد.

امیر با خشم داد زد

– کی بهت گفت سرتو بندازی پایین بیای تو؟

یکی از آدماش بود که با ترس گفت

– رئیس اون سرگردی که موی دماغتون شده بود جای لاله خانوم و فهمیده. همه ی بچه های اونجا رو دستگیر کردن الانم رسیدن اینجا... محاصره کردن همه جا رو...

چشمام برق زد! مخصوصا وقتی صورت کبود شده ی امیر رو دیدم انگار فراموش کرده بودم اون همیشه یه نقشه ای برای نباختن داره.

مچ دستمو گرفت و خواست دنبال خودش بکشونه که دستشو پیچوندم و خواستم با پا ضربه فنیش کنم که هدفمو فهمید جا خالی داد.

زیر بازوم و گرفت و با خشونت دنبال خودش کشوند.

با تقلا گفتم

– پیدات کردن دیگه... الکی فرار نکن... دستت رو شد امیر خان.

سرعت قدماشو بیشتر کرد و گفت

\_تو هنوز منو نشناختی!

صدای شلیک برای لحظه ای متوقفش کرد. از فرصت استفاده کردم... هلهش دادم و با تمام سرعت به سمت در دویدم مه صدای عربده ش بلند شد

\_جواد بگیر این خیره سرو...

به ثانیه نکشید که جواد با اون هیکل گنده ش جلوم ظاهر شد... مثل پر گاه بلندم کرد و دنبال امیر وارد زیر زمین شد. نه داد و بیداد نه تقلا فایده ای نداشت.

از راه زیرزمینی یه در مه هم رنگ دیوار بود و باز کرد. چشمام گرد شد و گفتم

\_راه در رو داری؟ من نیام... آرشششششش!

امیر با خشم گفت

\_ببند دهنتو. خفش کن جواد.



جواد سر تکون داد و تا خواست حرکت کنه صدای مقتدر و  
آشنایی اومد

\_تکون نخور!

خوشحال از غفلت جواد استفاده کردم و پریدم پایین. خواستم  
به سمت آرش برم که امیر موهام و کشید سمت خودش.

صدای آخم بلند شد:

\_نکن وحشی!

آرش با اخم گفت

\_راه فراری نداری امیرکیان فرهمند اینجا واسه تو آخر خطه!

اسلحه ی سردی رو روی شقیقه م حس کردم و نفسم بند اومد

امیر با تهدید گفت

\_مطمئنی فقط آخر خطه؟

آرش نگاه بی رحمی به من انداخت و گفت

\_منو با جون زن خودت تهدید نکن.

ناباور به آرش که اسلحه شو به سمت امیر نشونه گرفته بود نگاه کردم.

یعنی مردن من برایش اهمیتی نداشت؟

امیر با بدجنسی گفت

— یعنی بمیره؟

نگاهم محو آرش بود. مثل سنگ شده بود. به من نگاه کرد و سرد گفت

— هیچ کس جز تو نمی میره.

تا بخوام منظور حرفشو بفهمم، به بازوی امیر شلیک کرد. اسلحه از دست امیر افتاد. جیغ خفه ای کشیدم.

جواد خم شد تا اسلحه رو برداره که محکم روی دستش زدم و به سمت آرش دویدم و پشتش مخفی شدم.

دستبند به دست به سمت امیر رفت و با نفرت گفت

— قسم خورده بودم خودم پایانتو مینویسم.



اشکاشو پاک کردم و گفتم

\_تموم شد دیگه گریه نکن خواهری!

هق زد

\_دلم خیلی برات تنگ شده بود آبجی، ببخشید...به خاطر من...

بغض دار وسط حرفش پریدم

\_به این چیزا فکر نکن، بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم.

بینی شو بالا کشید و گفت

\_امیر کاری باهات کرد؟ اذیت کرد؟ لیلی راستشو بگو...میونت با

آرش بهم خورده. چرا؟

لبمو گاز گرفتم و خواستم حرفی بزنم که چشمم روی آرش قفل شد.

اسلحه به دست ایستاده بود و داشت با یکی از سروان ها حرف میزد.

دلتنگ و بی طاقت به اندام قوی و ورزشکاریش توی لباس فرم

نگاه کردم. انگار سنگینی نگاهم و حس کرد که سرش و به سمتم

برگردوند اما کاش اصلا نگاهم نمی کرد. تحمل این نگاه سرد و  
پر از نفرتشو نداشتم.

خیلی سریع نگاهشو ازم گرفت. سرمو پایین انداختم..لاله گفت

\_آبجی...اینا همش تقصیر من...

وسط حرفش پریدم

\_همش تقصیر منه.

لبخند تلخی زدم و گفتم

\_اما دیگه مهم نیست همین که بهم رسیدیم کافیه!

محکم بغلش کردم...دقیقه ای نگذشته بود که چیزی روی شونه  
هام افتاد. نگاهی به کت مشکی انداختم سرمو بلند کردم. آرش  
بدون نگاه کردن به صورتم گفت

\_برو یه چیز درست تنت کن... لاله، تو هم بلند شو باید بریم  
کلانتری!

لاله بی حرف اشکاشو پاک کرد و بلند شد.

نگاهم محو صورت اخمالود و خشن آرش بود. بی اعتنا پشتشو  
کرد و خواست بره

که صداش زدم... ایستاد... بلند شدم و گفتم

\_ممنونم!

به سمتم برگشت و گفت

\_بابت؟

سرم پایین افتاد و گفتم

\_بابت پیدا کردن لاله و...

یه قدم جلو اومد و محکم گفت

\_من پلیسم... کارم اینه!

سر تکون دادم و گفتم

\_می دونم، پرونده ی ناموفق نداشتی تا الان خوشحالم که از اینم

سر بلند اومدی بیرون.

سکوت کرد. دلم پر میزد واسه بغل کردنش، چی میشد اگه الان...

\_متاسفم.

تند سر بلند کردم و گفتم

\_واسه چی؟

یه قدم نزدیک اومد و سرد گفت

\_واسه اینکه شوهرت قراره بقیه ی عمرش و تو زندان بگذرونه.

دلَم گرفت...با بغض گفتم

\_آرش من...

انگشتشو بالا آورد و روبه روی صورتم گرفت و گفت

\_هیش...حق صدا زدن اسممو نداری دیگه!

اشکم روی گونه م افتاد و گفتم

\_میدونم... از این به بعد یکی دیگه قراره این طوری صدات...

صداتون بزنه. ببخشید جناب سرگرد!

نتونستم بیشتر از اون تحمل کنم و به سمت ساختمون دویدم و

اشکام راه خودشونو پیدا کردن. لعنت به اونی که بعد من قراره

صدات بزنه!



لاله با چشمای اشکی از اتاق بیرون اومد. تند از روی صندلی بلند  
شدمو گفتم

\_خوبی؟

سر تکون داد و گفت

\_خوبم... گفت تو بری داخل!

نشوندمش روی صندلی و با قدمای سست به سمت اتاقش رفتم.

چند تقه به در زدم و وارد شدم نگاهم دور تا دور اتاق چرخید.

اولین باری که اعتراف کرد یه حسی بهم داره توی همین اتاق  
بود.

بارها و بارها توی همین اتاق...

با صدای محکمش به خودم اومدم

\_درو ببندید!

درو بستم و آرام به سمتش رفتم و روی صندلی نشستم. حتی  
روی نگاه کردن به صورتشم نداشتم.



دستاشو روی میز گذاشت و یه کم به جلو خم شد و با اون صدای  
مقتدرش گفت

\_توی این مدتی که با شوهرتون بودید به مورد مشکوکی بر  
نخوردید؟

طوری باهام رفتار می کرد انگار غریبه م... گفتم  
\_نه...توی اون خونه هیچ مدرکی نگه نمی داشت.  
\_تلفن چی؟تلفن مشکوکی که...

وسط حرفش پریدم و خیره توی چشماش گفتم  
\_اصلا خونه نمیومد که من بخوام به حرفاش پای تلفن گوش  
بدم.

صورتش به قرمزی میزد و با اینکه خودش رو خونسرد نشون  
میداد باز هم می فهمیدم که عصبیه!

آروم ولی خشن پرسید

\_یعنی تازه عروستش و توی اون خونه تنها می داشت درستته؟  
نالیدم:

\_لطفا تمومش کن.

اشاره ای به پرونده کرد و گفت

\_سوالاییه که باید جواب بدی. فکر کنم خودت بدونی. چی شد که

با امیر کیان فرمند ازدواج کردی؟

انگار میخواست شکنجه م کنه.. سرمو انداختم پایین تا چشمای

اشکیم و نبینه و گفتم

\_مجبور شدم.

صدای پوزخندی توی گوشم پیچید. همون لحظه موبایلش زنگ

زد...نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و برعکس همیشه که

موقع بازجویی تماس و ریجکت می کرد این بار جواب داد و گفت

\_جانم عزیزم؟

برق گرفته نگاهش کردم...خیره به چشمام به مخاطب پای

تلفنش گفت

\_اداره فکر کنم امشب نتونم پیام اما فردا صبح پیام میبینمت.

خندید و بی توجه به نگاه من گفت

\_دل منم برات تنگ شده.

بی طاقت بلند شدم و گفتم

\_میرم بیرون...

با جدیت گفتم

\_هنوز سوالم تموم نشده خانوم سماوات... عزیزم من بعدا بهت

زنگ میزنم کار دارم الان.

پشتمو بهش کردم تا اشکامو نبینه... لعنتی بهش نگو عزیزم...

از جاش بلند شد. صدای قدم های محکمش رو شنیدم که هر

لحظه بهم نزدیک میشه.

پشت سرم ایستاد و گفتم

\_بشین!

اشکامو پس زدم. برگشتم و با عصبانیت گفتم

\_چرا میخوای شکنجم بدی آرش؟

پوزخندی زد و گفتم

\_حداقل الان به شوهرت خیانت نکن.وقتی که مال من بودی  
تحمل نداشتی مرد دیگه ای رو با اسم صدا بزنی.حتما اونم  
خوشش نمیداد.

اشکام ریخت... من که اصلا گریه نمیکردم حالا...

نگاهش روی اشکم ثابت موند.فکش قفل کرد و خرید

\_اگه به قطره اشک دیگه بریزی...

ساکت شد.چنگی به موهای زد و با کلافگی و اخم گفت

\_بمون همین جا .

و با قدم های بلند و محکم از اتاق بیرون رفت.



حتی نفس کشیدن هم یادم رفت.ناباور گفتم

\_تو چی داری میگی آرش؟

با خشم داد زد

\_همین دیگه،همتون شدید مدافع یه آدم حروم زاده.

وا رفتی و گفتم

— یعنی الان امیر آزاد میشه؟

از عصبانیت رو به انفجار بود، غرید :

— خواهر احمقت سیر تا پیاز کثافت کاریاش و میدونه اما چیکار کرد؟ پشت اون مرتیکه در اومد و گفت با میل خودش با امیر فرار کرده... حالا هم هیچی دست من نیست، هیچی!

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم

— امکان نداره!

پوزخندی زد و گفت

— تو که باید خوشحال باشی. شوهرت آزاد میشه!

مثل برق از جام پریدم و گفتم

— بس میکنی یا نه؟

پشتشو بهم کرد، بازم اون امیر لعنتی یه راهی برای در رفتن پیدا کرد. بازم خودشو نجات داد...

نگاهم با نفرت قفل روی اتاق بازرسی شد. با عصبانیت به همون سمت رفتم که بازوم کشیده شد و آرش با اخم گفت

یادت رفته که دیگه پلیس نیستی و حق ورود به اون جا رو نداری.

بازومو از دستش کشیدم بیرون و گفتم

باید باهش حرف بزنم.

منتظر تایید اون نمودم و در اتاق بازرسی و باز کردم.

امیر با دیدنم درست مثل یه شوهر نگران از جاش بلند شد و گفت

اومدی خانومم؟

می دونست کل این اتاق شنود و دوربین داره و داشت این بازی ها رو در می آورد.

در اتاق و بستم. به سمتش رفتم و غریدم

با چی لاله رو تهدید کردی که اون حرفا رو زد؟

اخم کرد و با جدیت گفت

چی داری میگی لیلی؟ چه تهدیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و غریدم

\_صبرم و لبریز نکن امیر.

یه قدم جلو اومد و با دست سالمش کمرم و گرفت.

خواستم عقب بکشم که حلقه ی دستشو سفت تر کرد و در

آغوشم کشید و کنار گوشم گفت

\_بهت گفته بودم که تو هیچ وقت نمیتونی منو بشناسی.

سریع عقب رفتم و نفس زنون نگاهش کردم. با لبخند محوی

گفت

\_دلم برات تنگ شده بود خانومم!

انگار جز شلیک کردن به قلب این آدم راه دیگه ای برای نابودیش

نبود.

فکم قفل کرد و اون با خونسردی گفت

\_به زودی میام بیرون...دوباره برمی گردیم خونه. بهت قول می دم

دیگه این اتفاق نمیوفته! تو هم برای یه ثانیه ازم دور نمیمونی

عزیزم!

با پایان این حرفش در اتاق با شدت باز شد.



آرش با اخم وحشتناکی نگاهش و بهم انداخت و گفت

– تشریف ببر بیرون!

امیر دستش و توی جیبش فرو برد و گفت

– من کی میتونم برم جناب سرگرد؟

آرش اومد داخل. روبه روی امیر ایستاد و غرید

– به این راحتیا از دست من خلاص نمی‌شی!

امیر با تعجب ساختگی گفت

– یعنی پلیس جماعت میتونه یه آدم بی گناه و اینحا نگه داره.

آرش با خشم یک قدم جلو اومد که سریع پریدم جلوی امیر و

گفتم

– نزن، دردسر میشه برات.

امیر با خونسردی گفت

– مرسی که به فکر منی عزیزم!

با خشم برگشتم سمتش و گفتم

– تو یه ذره هم واسم مهم نیستی.

\_ازم دلخوری خانومم ولی دیدی که سوتفاهم بوده. نگران نباش  
بریم خونه از دلت در میارم.

طوری جدی صحبت می کرد که خودمم داشت باورم میشد.

آرش در اتاق و باز کرد و گفت

\_خانوم سماوات تشریف ببرید بیرون!

چشم غره ای حواله ی امیر کردم و از اتاق بیرون رفتم.

خوب بلد بود چه طوری با آدما بازی کنه... خیلی خوب.



با مشت به در کوبیدم و عربده زدم

\_عوضی حق نداری منو اینجا حبس کنی... این درو باز کن امیر

خدا لعنتت کنه بازش کن!

خسته از این همه داد و بیداد سر خوردم کنار دیوار و سرمو بین

دستم گرفتم.

به محض آزاد شدن باز هم منو به زور توی این قفس انداخت و

خودشم رفت.

حتی پنجره ها رو هم حفاظ بسته بود.

کلافه با لگد به در کوبیدم و داد زدم

\_کسی تو این خراب شده صدای منو نمیشنوه این در و باز کنه؟

چند دقیقه بعد بالاخره صدای چرخش کلید توی قفل در اومد.

سریع از جام بلند شدم امیر با بالاتنه ی برهنه و بازوی باندپیچی

شده در حالی که چشماش غرق خواب بود اومد داخل و گرفته

گفت

\_نمیداری دو دقیقه دو این خراب شده راحت بخوابیم نه؟ برعکس

اون خواهرت زیادی پر سر و صدایی.

به سمتش رفتم و با عصبانیت داد زدم

\_چرا منو اینجا زندانی کردی؟ به چه حقی هان؟ به چه حقی؟

یه قدم جلو اومد... لعنتی اون قدر قد بلند و هیکل درشتی داشت

که در مقابلش اون عزت نفس همیشگی رو نداشتم.

با لحن مختص به خودش گفت

\_شوهرت نیستی مگه؟ حق اینو دارم که بخوام کنارم باشی نه؟

محکم تخت سینه ش کوبیدم و داد زدم

\_چه شوهری هان؟ من ازت متنفرم امیر متنفر...\_

یقه مو توی مشتت گرفت و با عصبانیت هلم داد و محکم کوبوند

به دیوار و گرگ درونش بیدار شد.

فک محکمش قفل کرد و غرید

\_داری صبرم و لبریز میکنی لیلی... تو این خونه میمونی... کنار من

...

با جسارت جلوش قد علم کردم و گفتم

\_مگه اینکه منو بکشی!

تو اوج عصبانیت تک خنده ای کرد و گفت

\_تو هنوز نفهمیدی کشتن من روشش فرق داره؟ من ذره ذره

نابود میکنم به درونت نفوذ میکنم و متلاشیت میکنم.

لعنتی دست سالمش رو روی قفسه ی سینم گذاشته بود و

نمیداشت تگون بخورم.

غریدم

\_نمیتونی منو بترسونی... دیگه نمیتونی!  
 \_دلت به این خوشه که لاله الان ور دل مامان جونت نشسته؟  
 سکوت کردم که ادامه داد  
 \_یا دلت به آرشی خوشه که تو روتم نگاه نمی کنه.  
 صورتم جمع شد و گفتم  
 \_همش تقصیر توعه.  
 ابروهایش بالا پرید و گفت  
 \_یعنی می خوای بگی لذت اون شب فقط برای من بود؟ هممم؟  
 نفس بریده از فرط خشم گفتم  
 \_من هیچی از این مزخرفاتی که تو میگی یادم نمیاد من...  
 صورتش جلو اومد و آروم پیچ زد  
 \_می خوای برات یادآوری کنم؟ میخوای یه بار دیگه تا مرز بی  
 هوشی ببرمت؟ که بی رمق و شل بیوفتی تو بغلم؟ که صدات  
 بیچه تو گوشم؟  
 چشمام و بستم و یا عذاب نالیدم

\_تمومش کن!

بیشتر از قبل توی بغلش حبسم کرد، سرش و نزدیک آورد و کنار گوشم پیچ زد

\_جات این جاست.. پیش من. سری بعدی که خواستی از کنارم بری کاری و می‌کنم که هوسش بدجور به سرم زده...  
چند ثانیه ای بعد از حرفش نگاهم کرد و در نهایت ازم فاصله گرفت.

نفس عمیقی کشیدم. به سمت در اتاق رفت و بر خلاف تصورم بدون اینکه از اتاق بیرون بره درو قفل کرد و کلید و توی جیب شلوارکش گذاشت.

به سمت تخت رفت و گفت

\_سر و صدا نمیکنی... بینم اهل وول خوردن تو خواب که نیستی؟

تک خنده ی عصبی کردم و گفتم

\_لابد میخوای اینجا بخوابی؟

لم داد روی تخت و گفت

\_تو اون مملکتی که بزرگ شدی مرد شبو پیش کی صبح  
میکنه؟ زنش دیگه!

دلَم میخواست موهام و از حرص بکشم.

همون جا نشستم و زیر لب گفتم

\_بمیرم بهتره!

انگار نه انگار من توی این حالَم به دو دقیقه نکشید که نفساش  
سنگین شد و خوابش برد.

این بدبختی تمومی نداشت انگار...

نگاهی به صورت غرق در خوابش انداختم و با قدمای سبک جلو  
رفتم.

نمیدونستم خوابش سبکه یا سنگین اما باید این ریسک و  
میکردم.

آروم کنار تخت نشستم... خودمو به سمتش کشیدم و دستمو  
کنارش گذاشتم.



دست دیگه م به سمت جیب شلوارش رفت.

آروم دستمو توی جیبش فرو بردم و کلید و ازش بیرون کشیدم.  
لبخندی روی لبم اومد...خواستم بلند بشم که مچ دستم رو  
گرفت.

ترسیده نگاهش کردم. مچ دستمو کشید و پرتم کرد روی تخت و  
تم و با تنش حبس کرد.

با پلک نیمه باز نگاهم کرد و گفت

\_اومدی پیش من بخوابی عزیزم.

سعی کردم خودم و نجات بدم که لبخند زد و گفت

\_لازم نیست خجالت بکشی. چشمتو ببند!

دستش و از روی بازوم سر داد پایین و کلید و از توی مشتتم در  
آورد و بدون اینکه به روم بیاره صاف دراز کشید.

تند از زیر دستش اومدم بیرون و گفتم

\_درو باز کن من برم.

با چشم بسته گفت

\_درو باز کنم بازم نمیتونی بری!

خواستم حرف بزنم که صدای داد از سر شادی دخترونه ای توی  
کل خونه پیچید

\_اهالییی... بیدار بشید من اومدم.

امیری که تا اون موقع به سختی چشماش و باز نگه داشته بود با  
شنیدن این صدا مثل برق سر جاش نشست.

یک تای ابروم بالا پرید. بدون توجه به من بلند شد و در اتاقو باز  
کرد... رفت بیرون.

پشت سرش رفتم بیرون و چشمم به دختر خوش پوش و زیبایی  
افتاد.

با دیدن امیر جیغی کشید و خودش و توی بغلش پرت کرد.

پوزخندی زدم. لابد اینم یکی از دخترایی بود که گول این دیو  
دو سر رو خورده بود.

امیر با تعجب گفت

\_تو این وقت شب اینجا چیکار میکنی ساناز؟

دختره با هیجان گفت

\_بلیط گرفتم و اومدم.خواستم سوپرایزت کنم خوشحال نشدی؟

چشمش به من افتاد و با شیطنت گفتم

\_دوست دخترته؟

با جرئت میتونم بگم زبون امیر بند اومده بود.

دختره به سمت من اومد! دستشو به سمتم دراز کرد و گفت

\_خوشبختم خانوم خوشگله...من سانازم خواهر امیر.

متعجب نگاهش کردم... باهاش دست دادم و کم کم لبخندی

روی لبم اومد

پس تو هم نقطه ضعفی برای خودت داری امیر خان!

ساناز رو به امیر کرد و گفت

\_به آرمین زنگ زدم گوشیش خاموش بود.به این آدمات بگو

صداش بززن،دلم تنگشه.

امیر اخم کرد... به سمت ساناز اومد و زیر بازوش و گرفت و با

عصبانیت به سمت یکی از اتاقا رفت.

دست به سینه زدم و نگاهش کردم. نقطه ضعف تو هم دستم  
افتاد امیر خان...



در خونه رو باز کردم و دست به کمر زدم و گفتم  
\_علیک سلام

فقط سر برام تکون داد، دلخور گفتم  
\_واقعا که آرمین انگار یه شبه کل خاطرات تو با دوستت بوسیدی  
گذاشتی کنار. موبایلم که خاموشه!  
بی حوصله بازم سر تکون داد. نگاهی به سر تا پاش انداختم و  
سری با تاسف تکون دادم. اون آرمین اتو کشیده ی همیشگی  
کجا و این آرمین کجا؟  
با همون بی حوصلگیش گفت

\_امیر کجاست؟

جواب دادم

\_بالا...

با اخم نگام کرد و گفت

\_در که بازه. چرا فرار نمی کنی؟ ریختی رو هم با امیر جون؟

با حرص گفتم

\_نه... فقط تصمیم گرفتم بمونم. یه مدت کوتاه!

پوزخندی زد و گفت

\_اوج عشق و علاقه ی شما دخترا همینه دیگه

خواست بره که پریدم جلوش و گفتم

\_طوری حرف نزن انگار نمیشناسی منو... آرمین... ساناز تو رو از

کجا میشناسه؟ چرا هیچی ازش بهم نمیگی؟ چرا کمک نمیکنی

امیر و زمین بزنم؟

یه قدم جلو اومد و گفت

\_امیر و زمین بزنی بچسبی به آرش؟ نفهمیدی چی گفتم بهت

نه؟ تو ذهن و قلبت یه خط قرمز دور آرش میکشی! آدم بد و خوب

نمی تونن با هم باشن. تش می شه بدبختی... دلم نمیخواد آرش

بیشتر از این ضربه بخوره؟ بچسب به امیر و زندگیت!

با دلخوری گفتم

من بدم؟

معنادار نگاهم کرد و قبل از اینکه چیزی بگه صدای داد ساناز

اومد

آرمین...

از پله ها دوید اومد پایین و خواست از گردنش آویزون بشه که

آرمین یه قدم عقب رفت و با اخم گفت

حال بچه بازیاتو ندارم. بکش کنار!

ساناز متعجب گفت

بعد این همه مدت همو دیدیم اینو میگی؟ مگه نیومدی دیدن

من؟

آرمین رک گفت

نه! امیر و صدا بزن.

ساناز عین شله زرد وا رفت. انگار جلوی من خجالت کشید حرف

دیگه ای بزنه. به سمت آشپزخونه رفت و گفت

\_بالاست...خودت صداش کن!

آرمین خواست بره بالا که پریدم جلوش و با من و من گفتم

\_حداقل بگو آرش خوبه یا نه؟

نگاه تندی بهم انداخت و بدون جواب دادن بالا رفت.

نفسمو فوت کردم. انگار چی میشد می گفت حالش خوبه تا دل

صاب مرده م آروم بگیره؟

\* \* \* \*

غرق خواب بودم که نوازش دستیو روی پام حس کردم.

مثل برق نشستم و با دیدن چشمای خمار امیر گفتم

\_چه غلطی داری میکنی؟

تمام تنش بوی الکل میداد. هر وقت آرمین پاش و توی این خونه

میداشت امیر هم هوس مشروب خوردن به سرش میزد و تا

خرخره می خورد.

کشدار گفت

\_می خوام یه چیزی بهت بگم؟



دستش و پس زدم و گفتم  
\_باشه... برو عقب، بعد بگو.  
خودش و جلوتر کشید و گفت  
\_من دارم میمیرم لیلی!  
فقط نگاهش کردم. سکسکه ای کرد و بریده بریده ادامه داد  
\_رو به انفجارم اما نمیخوام کسیو...  
دستم و روی سینهش گذاشتم و گفتم  
\_من چی کار کنم روانی برو عقب.  
سرش و نزدیک موهام برد و نفس کشید. گفت  
\_می خوام یه بار دیگه شانسمو با تو امتحان کنم.  
دستش که به سمتم دراز شد، مچ دستشو گرفتم و پیچوندم که  
افتاد روی زمین و دست منم کشید.  
افتادم روش... خمار گونه خندید و گفت  
\_وحشی...

خواستم بلند بشم از روش که پرتم کرد روی زمین و این بار  
نوبت اون بود که خم بشه روم...

نفس زنون گفتم

\_ قول دادی تا نخوام کاری نداشته باشی باهام.

با خنده ی جذابی گفت

\_ خوب رو قولم هستم.

با مشت به سینش کوبیدم و گفتم

\_ دارم میبینم، بلند شو از روم!

نگاهش و زوم روی صورتم کرد و گفت

\_ در حالت عادی هات و دیوونه کننده‌ای توی رابطه به جنون  
میرسونی آدمو..

با حرص گفتم

\_ بلند شو مرتیکه ی هوس باز عوضی...

نگاهش و روی لب هام انداخت و گفت

\_دارم به این فکر میکنم با دو تا قرص درجه ی شهوت تا چه حد میره بالا...

کارد می زدی خونم در نمیومد..

بلند شد، از فرصت استفاده کردم و خواستم در برم که با یه حرکت منو انداخت روی کولش!

با مشت به شونه ش زدم و گفتم

\_منو بذار زمین کجا میبری منو؟

جواب مو نداد. از اتاق بیرون رفت...

رنگ از رخم پرید، داشت به سمت اتاق ته راهرو می رفت. همون اتاقی که...

با تته پته گفتم

\_اگه این کارو باهام بکنی اول تو رو می کشم بعد خودمو...

در حالی که در اتاق و باز می کرد گفتم

\_خوبه که اول منو میکشی منم نیستم که از دست رفتن تو ببینم

عزیزم.

وارد اتاق که شد حس کردم وارد کشتارگاه شدم.

درو قفل کرد

وحشت زده همه جا رو نگاه کردم. به محض اینکه زمینم گذاشتم

با آرنج توی پهلویش کوبیدم که درد خم شد.

به اطراف نگاه کردم و میله ی بزرگی رو برداشتم.

بالا بردم تا توی سرش بکوبم که به موقع فهمید و میله رو توی

هوا گرفت.

دستمو پیچوند و با اون دستای بزرگش چنان سیلی به صورتم

زد که افتادم روی زمین و چشمام سیاهی رفت.

موهام و گرفت و گفت

\_همیشه هم مهربون نیستم من...

DONYAEMAMNOE

لب هام تگون خورد اما لعنتی یه جوری زده بود که نای حرف  
زدن هم نداشتم.

بازوم رو گرفت و منو کشون کشون به سمت میله های وسط  
اتاق برد.

دو میله ی موازی کنار هم...

با دستبند آهنی هر دو دستم و به میله بست و بعد سراغ پاهام  
رفت.

رسمای عین یه حیوون خونگی غل و زنجیرم کرد..

نگاهی به سر تا پام انداخت و به سمت کمد سیاه رفت.

بی رمق حرکاتش و زیر نظر داشتم.

سرنگی رو از مایع بی رنگی پر کرد و به سمتم اومد.

تکونی به دستام دادم و گفتم

می خوای چی کار کنی؟

سرنگ رو جلوی چشمش گرفت و با لبخند محوی گفت

هیچی عزیزم. میخوام این لذت و دو طرفه کنم!

وحشت زده نگاهش کردم. به سمتم که اومد داد بلندی زدم  
 \_یکی تو این خراب شده نیست کمک کنه... بازم کن امیر خدا  
 لعنتت کنه بازم کن!

باز اون خوی گرگ صفتش بیدار شد و با بی رحمی گفت  
 \_فکر میکنی بابات اون موقعی که مامانم التماسشو می کرد رحمی  
 بهش داشت؟

ناباور گفتم

\_چی داری میگی؟

جلو اومد و رو به روم ایستاد. گفت

\_بذار یه رازی و بهت بگم.

در حالی که قلبم گومب گومب میزد نگاهش کردم که آروم گفت  
 \_جیغ زدن و التماس کردنت حالمو خوب میکنه. جری ترم  
 میکنه واسه دریدنت! جای تو باشم لذتشو می برم.

هیچی از حرفش نمیفهمیدم. سرنگ و به سمت رگم آورد و گفت

\_اما من اون قدر بی رحم نیستم که لذتجو فقط واسه خودم  
بخوام... عزیزم.

تا به خودم بیام سرنگ و توی رگم تزریق کرد.

نفسم قطع شد و با گریه گفتم

\_چ.. چیکار کردی لعنتی؟ چی زدی بهم؟

با خونسردی سرنگ و توی سطل آشغال انداخت و جواب داد

\_یه خورده هیجان!

با تته پته گفتم

\_چ.. چی؟ چرا مزخرف میگی؟

روبه روم ایستاد. با همون نگاه لعنتیش کل تنم و رصد کرد و  
دستش به سمت تیشرتش رفت و از تنش در آورد.

دیگه رسما به غلط کردن افتادم، با لبخند مودیانه ای گفت

\_تا وقتی اثر کنه، صبر میکنم عزیزم!



نفسم بالا نمیومد که بالاخره دستامو باز کرد.



حتی یه ثانیه هم نتونستم روی پاهام بمونم.  
 فهمید و به موقع دستشو دور کمر برهنم حلقه کرد.  
 چشمام رو به بسته شدن بود که دست دیگه شو زیر پاهام  
 انداخت و بلندم کرد.  
 تمام تنم خیس عرق بود.  
 به سمت حموم رفت و درو با پاش باز کرد و به آرومی توی وان  
 پر از آب ولرم گذاشتم.  
 تمام تنم سوخت.  
 حوله ای رو دور کمرش پیچید و با اخم و اوقات تلخی گفت  
 \_واست یه چیزی میارم بخوری!  
 تحلیل رفته گفتم  
 \_چیزی نمیخوام.

نگاه تندش و بهم انداخت و گفت  
 \_از دخترای لجباز خوشم نیاد!  
 لب هام لرزید و گفتم

\_می‌خوام پیام بیرون از آب... درد دارم.

نفسش و فوت کرد و به سمتم اومد.

کنار وان نشست و دستشو روی قرمزی کتفم گذاشت که آخی  
گفتم.

سری تکون داد و گفت

\_میتونی دوش بگیری؟

بدون نگاه کردن به صورتش جواب دادم

\_آره. برو بیرون!

بلند شد و بدون هیچ حرفی از حموم بیرون رفت.

به سختی از جام بلند شدم و دوش حموم رو باز کردم.

حتی آب سرد هم نتونست سرحالم کنه.

مختصر دوش گرفتم و حوله رو دور تنم پیچیدم و بیرون رفتم.

با دیدن اون اتاق سیاه تنم به رعشه افتاد.

اگه جون داشتم یه لحظه هم مکث نمی‌کردم اما متاسفانه چنان

عضله هام شل شده بود که یه قدمم به سختی رفتم.

همزمان با برداشتن قدم دوم در اتاق باز شد و امیر اومد داخل!  
 با دیدنم انگار حالمو فهمید. به سمتم اومد و بی حرف از زمین  
 بلندم کرد که گفتم

\_یکی می بینه

بدون باز کردن اخماش گفت

\_به جهنم!

از اتاق بیرون رفت و قفلش کرد. داشت به سمت اتاق میرفت که  
 از شانس خوشگلم ساناز از پله ها بالا اومد..

با دیدن ما لبخندی از سر شیطنت زد و گفت

\_از این به بعد باید هر قدم سرفه کنم و برم جلو مبادا چشمو  
 گوشم باز بشه.

امیر بدون جواب دادن بهش در اتاق رو باز کرد و رفت داخل

در و با پاش بست و زمینم گذاشت. گفت

\_لباساتو بپوش!

خواست از اتاق بیرون بره که صداش زدم.

ایستاد، بدون اینکه برگرده!

با صدای گرفته ای گفتم

\_تو نیاز به درمان داری میدونی؟

به سمتم چرخید و گفت

\_همه ی آدما نیاز به درمان دارن.

با سکوت نگاهش کردم که گفت

\_همیشه خدا یه چیزی واسه زهر کردن لذت انسان میذاره.

\_تقصیر خودته!

انقدر بی حوصله و بی اعصاب بود که فقط نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت.

روی تخت دراز کشیدم.

تنم درد میکرد اما فکرم مشغول امیر بود.

اون واقعا مشکل داشت. نمیدونم چه کوفتی بهم تزریق کرد که فراموش کردم اون امیره. من خواستم همه جوهره شو اما اون... نتونست.

نمی‌تونست. به تنم چنگ انداخت و لبام و انقدر گاز گرفت که خون مرده شده بود اما با وجود همه ی اینا نتونست و وسط راه عقب کشید!

یه مرد با کلی نیاز های مردونه هر بار تا اوجش پیش بره و...  
نتونه!

انگار واقعا هر کس، به یه شکل تقاص کاراشو پس میده!

\* \* \* \*

از اتاق بیرون رفتم و خواستم به سمت پله ها برم که صدای ساناز توی اتاقش توجهمو جلب کرد.

انگار داشت گریه میکرد. میون گریه گفت

- چرا؟ چرا آرمین؟ چرا ازم خواستی پیام ایران اون وقت خودت حاضر نیستی حتی جواب تلفنامو بدی؟

صدای سرد آرمین به گوشم رسید. پس آرمین اینجا بود!

- نگفتم بیا باهات بلاسم.

پس چرا گفתי بیام؟ لابد با امیر مشکل داشتی خواستی از من سو استفاده کنی مثل سابق

گوشمو چسبوندم به در تا تونستم صدای آرمین و بشنوم  
 میخواستم ازت سو استفاده کنم دختر جون الان با انگشت  
 وسطم داشتم انگولکت میکردم. وقتی میبینی حوصله تو ندارم  
 یعنی سو استفاده ای در کار نیست. وقتش برسه خودت میفهمی  
 چرا اینجایی!

پس دلیل اومدن ساناز به ایران آرمین بود. اما چرا؟  
 همزمانی که از اتاق فاصله گرفتم آرمین اومد بیرون. با دیدن من  
 اخمی کرد و گفت  
 لبِت چی شده؟

دستی به گوشه ی لبم کشیدم و گفتم  
 چیز مهمی نیست.

سر تکون داد و خواست بره که پریدم جلوش. بی حوصله گفت  
 اگه میخوای آمار آرش و ازم بگیری...

وسط حرفش پریدم

\_نه... این بار میخوام از ساناز بدونم. از نقطه ضعف امیر...

اخماش بیشتر در هم رفت و گفت

\_اگه تو اون فکر کوچیکت نقشه ای داری همین الان پاکش کن  
بندازش دور.

لب هام آویزون شد و گفتم

\_ینی نمیخواهی کمکم کنی تا از دست امیر نجات پیدا کنم؟ چرا  
انقدر سنگدل شدی؟

خواست جواب بده که گوشیش زنگ خورد. از جیبش در آورد.  
خیلی اتفاقی اسم آرش و دیدم و دلتنگ به صفحه نگاه کردم.  
چی میشد اگه صداشو می شنیدم؟

آرمین صدای زنگ و قطع کرد و گفت

\_من میرم.

و تا بخوام اعتراض کنم از پله ها پایین رفت و نگاهمو پشت  
سرش جا گذاشت





دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدام نره بیرون!  
 عکسامونو یکی یکی رد کردم و دلتنگ تر شدم.  
 با یاد امروز تنم رعشه رفت. قصد داشتم بیخیال همه چیز از این  
 خونه ی کوفتی فرار کنم اما امیر چیزی نشونم داد که ترسناک  
 ترین صحنه ی عمرم بود.

اون هم لنز تفنگی که درست نشونه به قلب آرش شده بود.  
 بهم گفت مرگ و زندگی آرش دست اونه... وادارم کرد. وادارم کرد  
 با میل خودم بمونم. گوشیمو پس داد، آزادم گذاشت برم بیرون  
 اما قسم خورد که اگه دست از پا خطا کنم آرش و می کشه!  
 با اینکه دو شب بود اما دیگه تحمل نداشتم. بلند شدم و به سمت  
 حموم رفتم.

دستم روی شماره ی آرش لغزید، یک بار دیگه محال بود تسلیم  
 امیر بشم.

بعد از کلی بوق صداش توی گوشم پیچید

\_بله!

بی قرار چشمامو بستم و با بغض گفتم

\_آرش!

انگار از صدام پی به حالم برد. بعد از کلی مکث گفت

\_چی شده!

همین دو کلمه کافی بود تا بغضم بشکنه...هق زدم

\_آرش من اینجا دارم میمیرم.

با صدای سرد و خشکی گفت

\_اینکه داری میمیری و به شوهرت بگو ببرت بیمارستان!

دلم گرفت با این حال تسلیم نشدم

\_تهدیدم کرد، امروز یکی و گذاشت از فاصله ی دور اسلحه رو

نشونه گرفته بود سمت تو... به زور منو اینجا نگه داشته، اذیتم

میکنه... تو رو خدا آرش گوش بده من...

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید

\_لابد اون موقع هم كه تو بغلش چت كرده بودى اسلحه گذاشته بود رو سر من؟

دلَم گرفت. با لحن سردش ادامه داد

\_خوشم نمياد هر وقت شب دلت خواست زنگ بزنى بهم. اون قدر لاشى نيستم كه با زنى كه ديگه نصف شب بلاسم.

با پشت دست اش كامو پاكَ كردم و گفتم

\_باشه، لابد تا الان نامزد كردى. اون ناراحت ميشه! ببخشيد مزاحم شدم.

خواستم قطع كنم كه صداش مانع شد

\_صبر كن...

منتظر موندم تا حرفش و بزنه. با كلى م كُت گفتم

\_گفتى اذيتت مى كنه...

مثل بچه هاى كوچى كه لبام آويزون شد و خودمو لوس كردم  
\_آره اذيت مى كنه!

نفسش رو با غضب فوت كرد و غريد

\_میدونم چی کارش کنم حروم زاده رو.

با وحشت گفتم

\_کاری ن کنی آرش، اون خیلی خطرناکه.

با طعنه گفت

\_تو این مدت کم شناختیش اما منو تو این همه سال اصلا

نشناختی سوگل... اصلا نشناختی!

تا خواستم لب باز کنم تماس و روم قطع کرد.

با این لحن مصمم یه نقشه هایی داشت. مطمئنم.



سرشو بین دستاش گرفت. با عصبانیت گفتم

\_پس حقیقت داره.

شونه هاش لرزید. توی سرش کوبید و جواب نداد.

از جام بلند شدم و داد زدم

سر تو ننداز پایین! به من نگاه کن. تو انقدر آدم بدی بودی  
 بابا؟ انقدر آدم بدی بودی که به یه زن متاهل تجاوز کنی؟ تو  
 چه طور آدمی هستی؟ چه طور تونستی بابا؟

میون هق هق های مردونش گفت

خیلی دوستش داشتم!

با حرص خندیدم

هر کی و دوست داری باید بهش تجاوز کنی؟

سرشو بلند کرد و گفت

اونم منو میخواست اما دادنش به ی کی دیگه

هیستری ک داد زدم

اما اون موقعی که تو اون کار و باهش کردی دیگه

نمیخواستت. اون یه پسر داشت. حامله بود. چه طور

تونستی؟ میدونی بعد چه بلایی سرش اومده؟ زایمان زودرس

داشت، افسردگی بعد زایمان گرفت آخرشم نوزاد سی روزه و پسر

هشت ساله شو ول کرد و خودشو کشت! این بود بابای من؟

این بود قهرمان من؟

دوباره سرشو توی دستاش گرفت و گفت

به خدا خیلی پشیمونم!

متاسف نگاهش کردم. میخواستم بگم پشیمونی تو چه فایده داره وقتی زندگی هر دو تا دختری به دست پسر گرگ شده ی اون زن تباه شد اما نگفتم... خیلی حرفا داشتم که نگفتم.

کیفمو برداشتم و گفتم

تو دیگه برای من مردی، دیگه هرگز بهت نمیگم بابا.

به سمت در رفتم که از جاش پرید و صدام رد. بی اعتنا از اتاقش زدم بیرون. منشیش با فضولی نگاهم می کرد. قبل از این که بهم برسه پریدم توی آسانسور!

در که بسته شد بغض منم ش کست. دلم میخواست داد بزنم که آسانسور هنوز ی ک طبقه پایین رفته بود در باز شد.

سرم و پایین انداختم تا هر کی وارد شده اش کامو نبینه.

بوی عطر آشنایی به دماغم خورد و قبل از این که سر بلند کنم

دستم حبس توی دست های مردونه ی بزرگی شد.



سر بلند کردم و با دیدنش خجالت زده سر پایین انداختم.

با صدای آرومی گفتم

\_من نمیدونستم!

با اخمای در هم گفتم

\_میدونم...

با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم

\_از کجا فهمیدی اینجام؟

لبش کج شد و نفهمیدم پوزخند زد یا لبخند.

با لحن خاصی گفتم

\_هیچی از چشم من پنهون نمی‌مونه!

بغض داشت خفه م می‌کرد. فشاری به دستم داد و گفتم

\_ملکه ی من هیچ وقت اشک نمی‌ریزه!

بغضم ترکید و گفتم

\_من واقعا واسه مامانت متاسفم امیر... من نمیدونستم بابام انقدر

بده... نمیدونستم همچین کاری با مامانت کرده!



اخماش در هم رفت و نگاهش مثل یه گرگ زخمی شد و غرید

\_تو فقط یه چیز خیلی سطحی از قضیه رو میدونی!

همزمان در آسانسور باز شد. اشکامو پاک کردم. خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که دستمو محکم تر گرفت و دنبال خودش کشوند.

به سمت ماشین غول پیکر آخرین مدلش رفت و درو برام باز کرد.

سنگینی نگاه چند دختری که اونجا بودن و روی خودم حس کردم. کاملاً معلوم بود با حسرت نگاه میکنن.

ته دلم پوزخندی بهشون زدم اما تقصیر اون بیچاره ها هم نبود. اونا ظاهر قضیه رو میدیدن.

ظاهر میلیاردری امیر و هیکل و جذابیتش... چه می دونستن دختری که کنارش نشسته بدبخت ترین آدم دنیاست.

سوار شد و گفت

\_دیگه نمیخوام اون مرتیکه رو بینی تا وقتی روزش برسه.

نگاه به نیم رخ گرفته ش کردم و گفتم

\_تا وقتی کارت باهام تموم شه و دو تا دختراشو داغون و شکسته  
برگردونی پیشش؟

نگام کرد

\_کی گفته میخوام برشون گردونم؟ فکر میکنی چون الان لاله  
پیش باباجونته من نمیتونم بگیرمش؟

\_بازم میخوای بدزدیش؟

پوزخند زد و گفت

\_من هر موقع اراده کنم میتونم لاله رو از اون خونه بکشم بیرون.  
بدون دزدیدن!

چیزی از حرفش سر در نیاوردم لابد باز هم یه نقشه داشت.

چشمش روی اشکای صورتم موند. نفسش و فوت کرد و کلافه  
گفت

\_پاک کن اشکاتو.

از وقتی اعترافات بابامو شنیده بودم حس میکردم قلبم تیکه پاره شده.

جلوی اشکامو نمیتونستم بگیرم. حس بی کسی داشت خفم می کرد.

آرش و از دست دادم، کارمو از دست دادم، حالا هم بابامو... مگه میتونستم اشک نریزم؟

سرمو پایین انداختم تا صورت خیسم و نبینه.

دستش زیر چونه م نشست و سرمو برگردوند.

روی مستقیم نگاه کردن توی چشمامم نداشتم.

لبامو روی هم فشار دادم و همزمان توی بغلش فرو رفتم و نفسم قطع شد و گریه کردم یادم رفت.

تنها حسی که داشتم شوک زدگی بود.

دستم و روی سینهش گذاشتم و گفتم

— چی کار میکنی امیر؟

انگار تازه به خودش اومد. حلقه ی دستاش از دورم شل شد و صاف نشست. کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت  
\_معذرت میخوام.

بیشتر متعجب شدم. اون بارها پاشو از گلیمش دراز تر کرد و نگفت معذرت میخوام... حالا...

ماشین و روشن کرد و با اخم های در هم راه افتاد. سرمو به سمت پنجره برگردوندم و به خیابون ها نگاه کردم.

توی این بازی مقصر اصلی کی بود؟ امیر؟ من؟ یا بابام؟



مات شده فقط نگاه می کردم. امیر کلافه طول و عرض اتاق و طی کرد و غرید

\_یعنی چی؟ مگه تو بی کسی که سر خود تصمیم میگیری؟

ساناز با جسارت گفت

\_بی کس نیستم اختیارم دست خودمه میخوام با آرمین ازدواج کنم.

آروم و ناباور گفتم

—آرمین راضیه؟

—بله که راضیه خودش ازم خواستگاری کرد منم گفتم بله.

خون امیر به جوش اومد و داد زد

—می‌خوای با یه مرد الکی که هنوز تو فکر زن سابقشه ازدواج کنی؟

ساناز پوزخندی زد و گفت

—مگه تو با دختری که هنوز تو فکر شوهر سابقشه و مطلقه ست ازدواج نکردی؟

دست امیر بالا رفت که پریدم جلوش و گفتم

—زنیش!

ساناز با عزت نفس گفت

—به هر حال داداش جون ما هفته ی بعد عقد میکنیم. واسه عقدم نیازی به اجازه ی تو ندارم. بهتره باهاش کنار بیای

امیر با خشم غرید

\_من میدونم چه جوری آدمت کنم.

ساناز پوزخندی زد و گفت

\_آره میدونم. میدونم میتونی سالها توی خونه حبسم کنی اما

اینو بدون این سری یه جوری رگمو میزنم که هیچ دکتری نتونه

نجاتم بده.. خوددانی

حرفشو زد و زیر سنگینی نگاه به خون نشسته ی امیر رفت بالا.

کلافه راه رفت و گفت

\_این میخواد منو قاتل کنه.

ترسیده گفتم

\_مبادا بلایی سر آرمین بیاری. خوب... خوب شاید همو دوست

دارن.

با عصبانیت داد زد

\_تو نمیفهمی اون مرتیکه هر شب تا خرخره به یاد زنش مست

میکنه؟

سکوت کردم. روی مبل نشست و با صدای آرومی گفت

\_من کل زندگیم و صرف محافظت از ساناز کردم لیلی... نمیتونم  
دستی دستی بدمش دست آرمین چون میشناسمش.

کنارش نشستم و با تردید خواستم دستمو روی دستش بذارم اما  
پشیمون شدم. با لحن تسکین دهنده ای گفتم

\_با داد و بیداد خواهرتو با خودت دشمن میکنی. بعدش هر  
محبتی هم بهش بکنی باهات مثل سابق نمیشه.

نگاهم کرد و با لحن منظور داری گفت

\_مثل تو...

اخم ریزی بین ابرو هام نشست. ادامه داد

\_انقدر ازم متنفری که هیچ وقت نتونی...

مکث کرد، کلافه نفس عمیقی کشید. بلند شد و گفت

\_حواست به اون خیره سر باشه. میرم یه هوایی بخورم!

\_با داد و بیداد خواهرتو با خودت دشمن میکنی. بعدش هر  
محبتی هم بهش بکنی باهات مثل سابق نمیشه.

نگاهم کرد و با لحن منظور داری گفت



\_ مثل تو...\_

اخم ریزی بین ابرو هام نشست. ادامه داد

\_انقدر ازم متنفری که هیچ وقت نتونی...\_

مکت کرد، کلافه نفس عمیقی کشید. بلند شد و گفت

\_حواست به اون خیره سر باشه. میرم یه هوایی بخورم!

جوابی ندادم. اون هم منتظر جوابی از من نموند و از خونه بیرون زد.



خسته از صدای داد و بیداد بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

امیر رسماً با عربده هاش خونه رو روی سرش گذاشته بود

\_نخواه باهات دشمن بشم آرمین... میشناسی منو... میدونی من...\_

صدای خونسرد آرمین اومد

\_می دونم... عوضی ترین آدمی هستی که دیدم اما من تصمیمم  
و گرفتم.

از پله ها پایین رفتم. امیر با صورت کبود داد زد

\_من خرم نمی فهمم یه نقشه ای تو سرت داری؟ همین چند شب  
پیش لش مستت و از تو خیابون جمع کردم. تو نمیتونی عاشق  
کسی باشی...

آرمین خشک و بی احساس گفت

\_تشخیص اون با تو نیست.

وسط بحث شون پریدم و گفتم

\_چه خبرتونه؟

آرمین کارتی رو بالا آورد و گفت

\_کارت دعوت آوردم!

ناباور گفتم

\_پس تصمیمت جدیه! اما چرا؟

\_اینکه من بخوام زن بگیرم باید دلیلی داشته باشه؟  
 امیر با تهدید انگشت اشاره ش رو تکون داد و گفت  
 \_خودت خواستی آرمین! از این به بعد هر بلایی سرت اومد  
 مقصرش خودتی.

بعد از گفتن این حرف با عصبانیت بالا رفت.  
 نگاه به قیافه ی خونسرد آرمین کردم و گفتم  
 \_جریان چیه؟

لبخند محوی زد و گفت  
 \_زیاد به نفع تو نیست اما... تو بشین و با دقت تماشا کن.  
 چشمم ریز شد، این لبخند... این خونسردی... خشم امیر... چیزی  
 سر در نیاوردم اما فکر نمی کنم خبرای خوبی در راه باشه.



با نوازش دستی چشم باز کردم و با دیدن امیر خواستم بلند بشم  
 که دستشو روی شونه هام گذاشت.

ترسیده نگاهش کردم... نکنه بازم مثل اون شب...

آروم گفتم

اومدم باهات خداحافظی کنم.

خواب آلود پلک زدم و گفتم

چی شده؟ کجا میری؟

نگاهی به ساعت انداخت و گفتم

سه ساعت دیگه پرواز دارم!

چشمم گرد شد و گفتم

کجا میری؟ چهار روز دیگه مراسم...

انگشت اشارش رو روی لبم گذاشت و گفتم

همیشه تا اون موقع میام. این عروسی هم سر نمیگیره...

سر جام نشستم، دو تا دستامو توی دستاش گرفتم. اخم کردم و

خواستم دستامو عقب بکشم که اجازه نداد و گفتم

مبادا فکر کنی چون اینجا نیستم یعنی حواسم بهت نیست.. هر

نفسی که بکشی رو من میشمارم لیلی.

دستام و کشیدم و زیر لب گفتم

\_امیدوارم بری و برنگردی!

خندید و بلند شد...

توقع داشت برم بدرقش؟ هه...

دراز کشیدم و پتو رو روی سرم انداختم.

هیچ صدایی نمیومد. با این وجود من حضورش و حس می کردم

طولی نکشید که دستای بزرگش و لای موهام فرو رفت.

با صدای گرفته ای گفتم

\_دست تو بکش امیر واسم مهم نیست کجا میری کی

برمیگردی! فقط امیدوارم بمیری.

\_بمیرم خوشحال میشی؟

نگاهش کردم و گفتم

\_از صمیم قلب.

موهامو از صورتم کنار زد. خم شد و با همون خونسردی

مخصوص به خودش پیشونیم و بوسید گفت

\_مواظب خودت باش عزیزم!



در حالی که پوست لبم رو می‌کندم طول و عرض اتاق رو طی کردم. یک ساعت دیگه عاقد میومد و هنوز خبری از امیر نبود و خوشبختانه حتی آدماش هم ازش بی خبر بودن.

دیگه کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که آهم دامنشو گرفته و واقعا بلایی سرش اومده!

رومو برگردوندم و نگاهی به خودم انداختم.

پیراهن یاسی ساده ای رو بین پیراهن های زرق و برق داری که امیر برام خریده بود انتخاب کرده بودم.

موهامم به یاد آرش فر کرده بودم چون اون عاشق موی فر شدم بود.

یعنی ممکن بود اونم امشب به خاطر رفاقتش با امیر بیاد؟

با این فکر قلبم ضربان گرفت. جلو رفتم و دستم به سمت رژ لبم

رفت. انگار دلم میخواست زیبا تر از همیشه ظاهر بشم.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم!

همه در تکاپو بودن جز آقای داماد که با خونسردی سیگار دود می کرد.

با اینکه توانایی اینو داشت که عروسی رو بهترین باغ تهران بگیره اما نمیدونم چرا خونه ی امیر رو انتخاب کرده بود

از پله ها پایین رفتم و گفتم

\_با همین لباسا میخوای بشینی پای سفره ی عقد؟

پوزخندی زد، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

\_تو چی؟ میخوای بیای بالا سرم قند بسابی؟

کنارش نشستم و گفتم

\_چی میشه؟ مگه رفیقم نیستی؟

نگام کرد و گفت

\_من رفیق هیچکی نیستم. تو هم از اتاقت نیا بیرون.

بهم برخورد و گفتم

\_نیام سر عقدت؟ چرا؟



وقتی شوهرت نیست تو هم نباش!

سر تکون دادم و گفتم

باشه...انشالا که امیر تا یک ساعت دیگه میاد عقدتم بهم میزنه.

خندید و گفت

واقعا فکر میکنی میاد؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

منظورت چیه؟

بلند شد، روبه روم ایستاد و گفت

دم و دستگاهش و یه جوری دستکاری کردم که حالا حالا ها

نمیاد مزاحم عقد منم نمیشه!

ناباور گفتم

پس خارج رفتن اونم تقصیر تو بود؟ آرمین مگه ما یه تیم

نبودیم؟ حالا چرا بهم نمیگی هدفت چیه؟ یه دفعه میخوای با

ساناز عقد کنی... امیر و میفرستی بره...چه نقشه ای داری؟

فقط نگاهم کرد. خواستم چیزی بگم که ساناز از بالا صداش کرد...  
موقع رفتن از کنارم آروم کنار گوشم گفت

\_گفتم این بازی به نفع تو نیست پس زیاد کنجکاوی نکن...

حرفشو زد و جلوی چشمای بهت زدم از پله ها بالا رفت.

گیج روی مبل نشستم... از این همه نقشه و نقشه کشی حالم  
بههم می خورد. اون لحظه من سردرگم ترین آدم دنیا بودم!



با بله گفتن ساناز صدای دست و سوت توی سالن بلند شد.

بلند شدم و رفتم جلوی آینه. منو بگو یه ساعت حاضر شده بودم.  
اصلا شب هم نمیرم مراسم.

دستمال کاغذی و برداشتم تا آرایشمو پاک کنم و همزمان صدای  
عاقده از بلند گو پخش شد

\_جناب آقای آرش افتخاری برای جاری کردن عقد شما با خانوم

ساناز فرهمند به این جانب وکالت می دهید؟

رنگ از رخم پرید و سرم با شدت به سمت در برگشت گفت  
آرش؟ محاله... محاله... اشتباه شنیدی گفت آرمین نه آرش...

مثل برق به سمت در دویدم و بازش کردم. چند پله ای رو پایین  
رفتم و با دیدنش پای سفره ی عقد اون هم کنار ساناز خشکم  
زد...

کابوس میبینی لیلی... اونی که کنارش نشسته آرش نیست..  
نمیتونه باشه! انقدر بهش فکر کردی که داری توهم میبینی!  
چشمامو دور سالن چرخوندم و نگاهم قفل روی آرمین شد که  
دست به سینه به این صحنه نگاه می کرد.  
پاهام لرزید. چشمام سیاهی رفت.

آرش منو دید، ملتمس نگاهش کردم تا این کارو نکنه... تو عمق  
چشمام زل زد و با اون صدای بم و مردونه ای که تمام دنیای من  
بود گفت

بله. DONYAEMANOE

قلبم از کار ایستاد. با حس خفگی دستمو روی گلوم گذاشتم.

صدای دست و جیغ مثل میخ توی سرم کوبیده میشد. کابوس  
میبینی لیلی چنین چیزی ممکن نیست! آرمین قرار بود با ساناز  
ازدواج کنه نه آرش... آرش تو نیست.. اونی که پای سفره ی عقد  
نشسته آرش تو نیست.

دنیا جلوی چشمم تار شد. برای لحظه ای هیچ قلبی توی سینه  
م احساس نکردم.

نفسم برید و باقی پله ها رو سقوط کردم و آخرین چیزی که  
فهمیدم یه درد عمیق توی وجودم بود.

با ناله چشمام و باز کردم. سرم تیر می کشید و تمام تنم درد  
میکرد.

نگاهم و دور تا دور اتاق انداختم، ساعت پنج عصر بود.

چند بار پلک زدم تا یادم بیاد چی شده!

اخمام در هم رفت. عروسی... نقشه ی آرمین، آرش...

عجب کابوس بیخودی دیدی لیلی! حتی خوابش هم عذاب آور  
بود.

نگاهی به سرم دستم انداختم، همزمان در اتاق باز شد و یه زن  
اومد داخل با دیدن من لبخندی زد و گفت

\_بیدار شدی؟

گرفته گفتم

\_چه مرگم شده؟

با مهربونی گفت

\_وسط پله ها توی عروسی غش کردی عزیزم. شانس آوردی  
سرت ضربه ی سنگینی نخورده!

قلبم هری پایین ریخت و گفتم

\_عروسی؟

سر تکون داد و جلو اومد.. صاف نشستم که تند گفت

\_عه این چه کاریه میکنی؟

کابوس نبود... واقعی بود!

سوزن سرم رو از دستم کشیدم و بی توجه به اعتراضات زن از  
اتاق زدم بیرون!

تا این حدش و نمیتونی آرش، اجازه نمیدم!

همه برای عروسی شب داشتن بدو بدو میکردن. جلوی یکی از خدمتکارا رو گرفتم و گفتم

\_آرش کجاست؟

\_منظورتون آقای داماده؟ طبقه ی پایین هستن..

هنوز جملش تموم نشده بود به سمت پله ها دویدم و پایین رفتم. دیدمش... پشتش به من بود اما شناختمش!

چشمام تار شد و اولین قطره از اشکام روی گونم چکید. به سمتش رفتم... صدای قدمامو شنید و برگشت.

حتی یه ثانیه هم مکث نکردم و با تمام حرص و خشمی که اون لحظه داشتم سیلی محکمی به گوشش زدم.

صورتش خم شد اما چیزی نگفت. محکم تخت سینش کوبیدم و داد زدم

\_عوضی...خدا لعنتت کنه...



همه دست از کار کشیدن و متعجب ما رو نگاه کردن.برام مهم نبود. بلند تر داد زدم

\_چه طور تونستی آرش؟چه طور تونستی؟این بود نقشت؟که این طوری انتقام بگیری؟

در جواب تمام داد و بیدادها گفت

\_آروم بگیر لیلی!

هق هقم اوج گرفت. محکم تر به سینه کوبیدم و بلندتر عربده زدم

\_حق نداشتی این کارو بکنی...حق نداشتی آرش...نابودم کردی...

مچ دستامو گرفت و کلافه نگاهی به اطراف انداخت و گفت

\_شما به کارتون برسید.

همه از ترس توی سوراخ موش قائم شدن.

جلو اومد تا حرفی بزنه که به عقب هلش دادم.

به سمت سفره ی عقدشون رفتم و با لگد گند زدم به تزئیناتش

و با نفرت گفتم



\_خوشبخت نمی‌شی...به خاک سیاه میشینی آرش... من بهت وفادار بودم اما تو باورم نکردی...نفهمیدی... ندیدی...

بازوم و گرفت و با حرص غرید

\_بس کن دیگه!

نفس زنون نگاهش کردم و اون با بی رحمی گفت

\_کی منی که الان ازم حساب میگیری؟ همم؟ نامزدمی؟ دوست دخترمی؟ زنی؟ بهت خیانت کردم؟ نه... هیچی بین ما نیست هیچی... پس تو هم حق نداری ازم بازجویی کنی.

صورتتم در هم رفت و گفتم

\_یعنی باور کنم با عشق و علاقه پای سفره ی عقد نشستی؟ که

همه ی این نقشه ها برای انتقام گرفتنت نیست؟

یه قدم جلو اومد و روبه روم ایستاد. نگاه خشنش رو به چشمام

دوخت و گفت

\_من چی؟ باور کنم این اشکات واقعیه؟

چونم لرزید و با یه دنیا دلخوری نگاهش کردم.  
 با صدای ساناز نگاه هر دومون به سمتش چرخید  
 \_آرش؟

نگاهم و روی صورت و موهای آراسته شدش انداختم و آنالیزش  
 کردم. برای اولین بار بود که توی زندگیم تا سر حد مرگ به یه  
 نفر حسادت میکردم.

از پله ها پایین اومد و با دیدن سفره عقد به هم ریخته اخمی  
 کرد و گفت

\_مشکلت چیه لیلی؟

به جای من آرش جواب داد

\_چیزی نیست خودم حلش کردم.

ساناز با پوزخند گفت

\_چیو حلش کردی؟ نمی بینی حالشو؟

جلو اومد و با تمسخر نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت

\_بیچاره امیر... نمیدونه زنش چشمش دنبال شوهرای مردمه.

نتونستم طاقت بیارم و گفتم

\_بیچاره امیر؟ خیلی به فکر داداش خلافکار عوضی تی؟ واسه  
همین نقشه کشیدی براش؟

لبخندی زد و گفت

\_نه عزیزم... فقط خواستم عروسیم متفاوت باشه.

با نفرت نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که آرش زودتر گفت  
\_بحث کافیه... نمیخوام برای امشب مشکلی پیش بیاد.

ساناز رو به من گفت

\_عزیزم اگه چشم دیدن ما رو نداری بهتره بمونی تو اتاقت و درو  
روی خودت قفل کنی!

یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم

\_همه ی اینا رو عمدا کردی نه؟ عمدا هم عروسی تو توی این  
خونه گرفتی... عمدا هم با آرش...

صدای عصبی آرش بلند شد

\_بسه لیلی...

سر تکون دادم.

\_ فقط میخوام ببینم وقتی امیر بیاد چی از این نقشه ی مزخرف  
تون باقی میمونه.

پوزخندی با نفرت روی لب آرش نشست. با تحکم گفت

\_ این دختر الان زن منه... امیر که هیچ... کل دنیا هم بسیج بشن  
هیچ غلطی نمیتونن بکنن.

اگه یه چاقو برمی داشت و به قلبم فرو می برد دردش کمتر از  
این حرف بود. چند قدمی عقب رفتم و در حالی که سعی  
می کردم صدام نلرزه گفتم

\_ پشیمون میشی... خلیم پشیمون میشی.

دیگه نمودم تا شکستنمو ببینن و از پله ها بالا رفتم.

\* \* \* \*

من لیلی بودم... دختری که تا به این سن تجربه های تلخ زیادی  
داشتم... شکست های بزرگی داشتم اما هیچ وقت... تاکید می کنم  
هیچ وقت خودم رو نباختم...

هر بار کمرم خم شد دوباره ایستادم قوی تر از بار قبل. هر بار  
دل‌م شکست ترمیمش کردم، سرسخت تر از بار قبل.

نگاهم و به چشم‌های آبیم که حالا مثل دو تیکه یخ شده بود  
انداختم.

مشکی پوشیده بودم، حتی سایه‌ی پشت چشمم هم مشکی بود  
درست مثل قلبم در آخر آرایشم رو با یه رژ قرمز تکمیل کردم و  
از اتاق بیرون رفتم.

میدونستم عروس و داماد هم اومدن. باید قوی میبودم تا وقتی  
عشقم رو توی لباس دامادی کنار یه دختر دیگه دیدم  
نشکنم، خرد نشم.

اولین پله رو پایین رفتم. من لیلی بودم... سرسخت بودم... باید  
دووم می‌آوردم

همه اون وسط مشغول بزن و برقص بودن.

آخرین پله رو که رفتم پایین به وضوح سنگینی نگاه خلیا رو  
حس کردم.

با قدم های محکم به سمتشون رفتم... قصد نداشتم توی عروسی بشینم... فقط اومده بودم تا ثابت کنم، به خودم... به آرش... روبه روشون ایستادم. ساناز با اکراه بلند شد. باید اعتراف کنم که زیباییش چشم گیر بود. با لبخند کوتاهی گفتم  
\_تبریک میگم.

به آرش نگاه کردم که اونم ایستاده بود.  
جعبه ی توی دستم رو به سمت ساناز گرفتم و گفتم  
\_یه هدیه ی کوچیک... چون عروسی تون سوپرایز بود نشد چیز  
بهتری تدارک ببینم.

جعبه رو از دستم گرفت و باز کرد. عکس العمل آرش رو زیر نظر داشتم که با دیدن اون گردنبنند چطور رنگ صورتش به کبودی زد.

همون گردنبنندی که قسم خورده بودم هیچ وقت از خودم جدانش نکنم. همون گردنبنندی که اون برام خریده بود. همونی که پشتش هک شده بود: همیشه با هم...

نگاه تندش رو بهم انداخت.



نگاهی به ساعت دیواری کردم و گفتم

به نظرم عروسی و زودتر تموم کنید بهتره. پرواز داداشت تا یک ساعت دیگه میشینه.

رنگ از رخ ساناز پرید و اخم های آرش در هم رفت اما من فقط لبخند زدم... به این راحتیا نیست آقا آرش... اصلا نیست.



با ترس نگاهش کردم و گفتم

چرا چیزی نمیگی؟

خیره به یه نقطه حتی پلک هم نمی زد. از رگه های قرمز توی چشمش ترسیدم... از رنگ و رخ کبود شدش... از اینکه نه داد میزد نه فریاد فقط زل زده بود به یه نقطه و اسلحه ی توی دستش رو تکون میداد.

عصبی گفتم



\_امیر نمیخوای کاری کنی؟ اونا اون پایین عروسی گرفتن اما تو نشستی این جا... یه کلام حرفم نمیزنی!

انگار اصلا صدامو نمیشنید. میفهمیدم خون جلوی چشمش رو گرفته.

روبه روش روی زانو هام نشستم و اسلحه رو از دستش کشیدم که بالاخره نگاهم کرد.

از اون نگاهش که مثل گرگ درنده شده بود می ترسیدم. با تته پته گفتم

\_تو که نمیخوای بلایی سرشون بیاری...

صورتش و جلو آورد و آرام گفت

\_کاری باهاش میکنم برای مردن التماسم کنه!

رنگ از رخم پرید... خدایا عجب غلطی کردم پیگیر امیر شدم تا پیداش کنم. اگه بلایی سر آرش بیاره اونی که بیشتر از همه

داغون میشه منم.

ملتمس گفتم

\_نه... لطفا نه...ببین یه کاری کن جدا بشن... جداشون کن اما  
 بلایی سرش نیار.. به خاطر من...من نه به خاطر ساناز!

با خشم از لای فک قفل شدش غرید

\_به خاطر تو... به خاطر ساناز... خودم قبر اون حروم زاده رو  
 میکنم.

از جاش که بلند شد حس کردم یکی قلبمو از جاش در  
 آورد.دستش و به سمتم دراز کرد و گفت

\_بلند شو.

با وحشت گفتم

\_چی کار میخوای بکنی؟

دوباره خونسردی عجیبش به چهرش برگشت و گفت

\_میرم توی عروسی خواهرم باشم. مشکلی هست؟

با تردید نگاهش کردم... بدون گرفتن دستش بلند شدم و گفتم

\_من خودم می تونم برم.

هنوز دو قدم نرفته بودم دستمو توی دست بزرگش گرفت و گفت

\_ جای تو باشم هیچ مخالفتی نمیکنم.

در اتاق و باز کرد... از ترس اینکه اتفاقی بیوفته رنگ به روم نمونده بود.

با هم از پله ها پایین رفتیم. چند نفری که متوجهمون شدن شروع به دست زدن کردن و یکی داد زد  
\_ عروس داماد جدیدمون...

به اجبار لبخندی روی لبم نشوندم. به چهره ی امیر که نگاه میکردم در عجب این بشر میموندم. انگار نه انگار اتفاقی افتاده.  
یکی یکی به سمت امیر اومدن و هر کس به یه طریقی خودشیرینی می کرد.

نگاهم پی آرش دوید که با اخم به من زل زده بود.

با صدای یکی از زنا نگاهم و از آرش گرفتم

\_ حالا راست راستی امیر ازدواج کردی؟ یا دوست دخترته؟

امیر با لبخند محوی کنج لبش جواب داد

\_ شما تا حالا دوست دختر کنار من دیدی؟ ایشون نامزدمه!

اخمی کردم که دستشو دور کمرم انداخت و گفت

\_انشالا به زودی هم ازدواج میکنیم.

زیر لب گفتم

\_به همین خیال باش...

دوباره سیل تبریکات به سمتون روونه شد که امیر گفت

\_خیلی ممنون. چون تازه از سفر برگشتم وقت نشد خواهرمو

بینم با اجازتون!

دوباره دستم رو گرفت و به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم.

به وضوح ترس و توی چشمای ساناز میدیدم.

دستم هر لحظه بین دست امیر بیشتر فشرده میشد.

روبه روشن که ایستادیم کم مونده بود صدای آخ گفتم بلند

بشه.

هر دو شون بلند شدن...بر خلاف تصورم امیر با لحن آرومی گفت

\_بی خبر ازدواج کردی سانازم...انقدر غریبه شدیم؟

ساناز با لکنت گفت

\_داداش به خدا من...\_

وسط حرفش پرید

\_راجع اینا بعدا صحبت میکنیم. برای انتخابت تحسینت میکنم.

جناب سرگرد مرد خیلی خوبیه.

دستشو به سمت آرش دراز کرد و گفت

\_به خانواده ی ما خوش اومدی.

برعکس امیر، آرش اصلا بلد نبود نقش بازی کنه. اینو از ابروهای

گره خورده و صورت قرمزش میشد فهمید

با تاخیر با امیر دست داد.

در تقلا بودم دستمو از دست امیر در بیارم...وقتی دیدم شوت تر

از این حرفاست سرمو زیر گوشش بردم و گفتم

\_دستمو شکوندی امیر.

تازه به خودش اومد. دستش رو شل کرد و گفت

DONYAEMAMNOE

\_آها آره خوب شد يادم انداختی عزيزم. يه لحظه ما رو ببخشيد... ليلي زياد حالش خوب نيست براش خوبه كه يه هوایی بخوره.

ساناز با طعنه گفت

\_چرا نكنه حسادت كردي؟

به جای من امير جواب داد

\_خواهرشوهر بازی نكن ساناز... ميدونی كه بهترين عروسی تاريخ و براش می گیرم. البته هر چه زودتر چون ممكنه لباس عروس اندازش پيدا كنيم.

چشمام گرد شد. ساناز متعجب گفت

\_كنه حامله ست؟

مثل مجرما به آرش نگاه كردم كه با چهره ای كبود شده از خشم با نگاه بدی به من زل زده بود

تا خواستم حرف بزنم امير گفت

\_خدا رو چه دیدی... شايد باشه.

چشمکی زد و دستمو دنبال خودش به سمت در کشوند اما من  
تا لحظه ی آخر نگاهم به آرش بود که با خشم به من نگاه می کرد.  
وسط حیاط ایستاد. تازه از شوک در اومدم. دستمو از دستش  
کشیدم و گفتم

- چرا این حرفو زدی؟

به سمتم برگشت و گفت

- چرا عصبی میشی؟

با چهره ای قرمز گفتم

- نشم؟ خوب چرا حرف الکی میزنی وقتی هیچ بین ما نیست؟

یه قدم بهم نزدیک شد و معنادار گفت

- هیچی بین ما نیست؟

محکم کوبیدم تخت سینهش و گفتم

- نه نیست... هیچی بین من و یه آدم عوضی خلافاکار نیست تو

حق نداشتی امیر... حق نداشتی جلوی آرش...

دستشو محکم روی دهنم گذاشت و عصبی غرید



\_اسمش، فکرش، خودش... همه رو از اون مغز کوچولوت پاک میکنی لیلی.. نخواه تاوان شو ازت بگیرم.

هلش دادم و نفس زنون گفتم

\_بگیر... تاوانشو بگیر... تاوان حماقت بابامم از من بگیر، تاوان همه ی بدبختیاتو از من بگیر اما یه چیزی و فراموش نکن... من تا آخر عمر ازت متنفر میمونم... همه ی اینا تقصیر توعه... اگه آرش امروز ازدواج کرد، اگه ازم متنفره و حاضر نیست تو روم نگاه کنه تقصیر توعه امیر... به خدا هیچ وقت نمیبخشمت. یه روز تقاص همشو پس میدی چه بخوای چه نخوای من آرش و...  
با بالا رفتن دستش ساکت شدم و یه قدم عقب رفتم. ناباور بهش زل زدم.

صورتش از خشم می لرزید. اشکایی که نمی دونم کی روی گونم ریخته رو با پشت دست پاک کردم و گفتم

\_بزن... به لیست افتخارات اضافه کن... بزن.

دستش توی هوا مشت شد و پایین افتاد. لب باز کرد که چیزی بگه اما منصرف شد... داشت به پشت سرم نگاه می کرد.

خواستم رد نگاهشو دنبال کنم که دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و لب هامو با اون لبهای داغ لعنتیش قفل کرد. خشکم زد... طوری که حتی نتوستم به عقب هلش بدم. بدون هیچ حرکتی لب هاشو روی لبهام نگه داشت. نمیدونم چه قدر زمان گذشت که فاصله گرفتم. نگاه ماتم رو به چهره ی کلافش انداختم. عوضی حق نداشت مثل عشاق معمولی انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده منو ببوسه. به سختی نفس کشید و گرفته گفت  
\_برو بالا تو اتاقت. درم قفل کن!  
بر خلاف خواستش بهش نزدیک شدم. دستمو بالا بردم و با شصتم اثر رژ لب رو از لبش پاک کردم. این بار منم مثل خودش بر خلاف طوفان درونم با خونسردی گفتم  
\_دیگه هیچ وقت...هیچ وقت فکر اینم نکن که ذره ای مال تو باشم. من به تو تعلق ندارم امیرخان... پس حق نداری هر وقت خواستی هر غلطی که دلت خواست بکنی.

عقب رفتم و گفتم

\_ازت متنفرم...

با تمام احساس نفرتم توی چشمش نگاه کردم و با قدم های بلند  
به سمت ساختمون رفتم.

با پشت دست محکم روی لبم کشیدم و زیر لب با حرص گفتم  
\_خدا لعنتت کنه.



خودمو بیشتر روی کاناپه جمع کردم و دستمو روی دهنم گذاشتم  
تا صدام در نیاد.

نمیدونم امیر بیدار بود یا نه اما من داشتم سخت ترین شب  
زندگیمو میگذروندم.

امیر با زیرکی کاری کرد که ساناز و آرش برای یه مدت این جا  
بمونن و این برای من یعنی مرگ تدریجی...

اینکه تصور کنم توی اتاق کناری آرش با دختر دیگه ای...

بی طاقت بلند شدم...این اتاق هوایی برای نفس کشیدن نداشت.

آروم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم و خودمو به حیاط  
رسوندم.

چند بار نفس عمیق کشیدم و بغضم برای بار هزارم سر باز کرد.

روی پله نشستم و سرمو بین دستام گرفتم و نالیدم

چرا اینجوری شد؟

به خاطر تو...

سرم با شدت بلند شد و به آرش که دست به جیب با اخم نگاهم  
می کرد خیره شدم.

از جام پریدم و گفتم

به خاطر من؟

فقط نگاه کرد. با پشت دست اشکامو پاک کردم که گفت

چرا پیش شوهرت نیستی؟

خودت چی؟ چرا تو حیاط پرسه میزنی و پیش زنت نیستی؟

پوزخندی کنج لبش نشست و گفت

مثل تو برای گریه کردن نیومدم.

نخواستم بیشتر جلوش کوچیک بشم. پشتمو بهش کردم تا برم  
که گفت

\_زود رفتی نشد تبریک بگم.

متوقف شدم. ادامه داد

\_مادر شدن تو...

چونم لرزید... صدای قدماشو شنیدم که بهم نزدیک شد.

همون لحظه برگشتم و قبل از این که اون حرفی بزنه گفتم

\_میدونم بهم بی اعتمادی . میدونم بهم اعتماد نداری منم دیگه

بهت اعتماد ندارم اما من هیچ وقت با امیر...

حرفم با شنیدن اسمم از زبون امیر قطع شد.

برگشتم و دیدمش که توی درگاه در ایستاده. جلو اومد و با اخم

در هم گفت

\_اینجا چی کار میکنی؟

آرش با طعنه گفت

\_لیلی خانوم انگار از یه چیزی ناراحتن که انقدر اشک میریزن.

دستم توی دست امیر فشرده شد. با حرص دستمو کشیدم که  
گفت

– برو تو لیلی

معارض گفتم

– اما...

با خشم وحشتناکی داد زد

– برو تو...

ناچاراً عقب گرد کردم و رفتم بالا..

باز یه گند دیگه بالا اومد.

با استرس روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.

یه اتفاقی میوفتاد الان... الان یه اتفاقی میوفتاد..

بعد از ده دقیقه ی مرگ آور در اتاق به ضرب باز شد و امیر با

چهره ی برزخی اومد داخل.



ت کونی خوردم و نگاهش کردم.  
 درو مح کم به هم کوبید و با قدمای بلند به سمتم اومد.  
 تنم منقبض شد و ناخودآگاه دستمو جلوی صورتم گرفتم.  
 جز صدای نفس های بلند عصبیش هیچ خبری نشد. دستمو برداشتم و نگاهش کردم.  
 کاملاً معلوم بود عصبیه... اون هم زیاده!  
 انگشتش و با تهدید جلوم ت کون داد و لب باز کرد چیزی بگه اما منصرف شد.  
 کلافه برگشت و چنگی لای موهاش زد و زیر لب گفت  
 \_لعنت به چشات.

آروم گفت اما من شنیدم و خودمو زدم به نشنیدن.  
 بلند شدم و در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم  
 \_چی کار کردی با آرش؟



برگشت و با نگاه بدی پرسید

\_مهمه واست؟

خواستم بگم البته که مهمه اما پشیمون شدم. پا رو دم امیر  
میداشتم تهش پشیمونی واسه خودم داشت.

بدون هیچ فاصله ای ازم ایستاد و شمرده شمرده گفت

\_عقد می کنیم. دائم... همین فردا.

مات نگاهش کردم و گفتم

\_چرا مزخرف میگی؟

دستاشو دو طرف صورتتم گذاشت و ملتهب گفت

\_میدونی چه قدر به خودم لعنت می فرستم که نمیتونم همین

الان تو رو مال خودم کنم؟

دستامو روی سینش گذاشتم و هلش دادم اما میلی متری

ت کون نخورد که هیچ دستشو دور کمرم حلقه کرد.

معذب گفتم

\_ولم کن امیر...

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و آروم زمزمه کرد  
\_به قلبت بگو اون یارو رو پاک کنه. بزنم به سیم آخر  
می کشمش... می کشم به خدا... هم اونو هم تو رو...

نالیدم

\_امیر برو عقب...

سرشو توی گردنم برد و حریصانه نفس کشید. پچ زد

\_تو مال منی!

لبش که به پوست گردنم خورد با تمام توان هلش دادم و عقب  
رفتم.

نفس زنون نگاهش کردم و گفتم

\_تو روانی امیر...

به سمت در پا تند کردم که با اون هی کل گندش جلوی  
راهم سبز شد..

یه دستشو روی دهنم گذاشت و با دست دیگش تنمو بلند کرد.

زورش انقدر زیاد بود که با وجود دست و پا زدنم میلی متری هم دستش شل نشد.

با آرنج دستگیره ی درو باز کرد و از اتاق بیرون رفت.

این روانی امشب پاک زده بود به سرش.

از پله ها مثل گونی سیب زمینی منو برد پایین و به نگهبانا گفت درو باز کنن.

با وجود تمام لگد پرونیام بازم نتونستم حریفش بشم و تا به خودم اومدم که پرتم کرد داخل ماشین و به ثانیه نکشید سوار شد و قفل مرکزی رو زد.

نفس زنون و ترسیده گفتم

\_چی کار میخوای بکنی؟

استارت زد و با اوقات تلخی گفت

\_فقط ببند دهندو.

DONYAEMAMNOE

با سرعت از خونه خارج شد.

سرعتش چنان زیاد بود که هر آن حس می‌کردم لاستی‌ک  
های ماشین در میاد.

با شونش کوبیدم و داد زدم

\_کجا داری میری؟ نگه دار ماشینو.

نگه نداشت هیچ سرعتشو بیشتر کرد.

خودمو جلو کشیدم و فرمون و کج کردم و گفتم

\_من با تو بهشتم نمیام بزن کنار.

صدای دادش بلند شد

\_برو عقب...

اعتنایی ن‌کردم، حاضر نبودم این بار به هیچ قیمتی تسلیمش  
بشم.

همون لحظه ماشینی از روبه رو اومد. امیر از ترس برخورد با  
ماشین فرمون و کج کرد. چشمم به دره ای که داشتیم با  
سرعت به سمتش می‌رفتیم افتاد.

با وحشت جیغ کشیدم و دستامو جلوی صورتم گرفتم. آخرین چیزی که فهمیدم ت کون های شدید ماشین بود.



جلوی چشمم حلقه رو توی انگشت ساناز کرد. دلم می خواست داد بزنم اما انگار به زبونم قفل زده بودن.

فقط تونستم آروم بنالم:

\_نرو آرش...

با نفرت نگاهم کرد و گفت

\_تو بهم خیانت کردی.

نفسم بالا نمیومد. با این وجود گفتم

\_من بهت خیانت ن کردم... هیچ وقت ن کردم...

دستم فشرده شد. سرمو برگردوندم و با دیدن امیر خواستم عقب

بکشم که اجازه نداد.

با همون نگاه گرگ مانندش نگاهم کرد و گفت

\_بهت گفتم از همتون انتقام می گیرم.

اسلحه رو به سمت آرش نشونه برد. قلبم از حرکت ایستاد  
 خواستم بپریم جلوی اسلحه اما پاهام به زمین قفل شده بود. داد  
 هم نمیتونستم بزنم.

همزمان با شلیک تیرت کون شدیدی خوردم و چشمام باز  
 شد.

گیج و گنگ به اطراف نگاه کردم و اولین چیزی که دیدم سر  
 مردی بود که روی دستم گذاشته شده بود و اشک می ریخت.  
 اینو از ت کون خوردن شونه هاش فهمیدم.

صدای دینگ دینگ دستگاه میومد. دورمو که نگاه کردم  
 فهمیدم یه عالمه سیم بهم وصله.

توان بلند شدن نداشتم. فقط ناله ی خفیفی از گلویم بیرون اومد  
 \_آرش.

با شنیدن صدام سر بلند کرد و با دیدن چشمام چند لحظه ای  
 مات و مبهوت بهم خیره شد.

منم بهش زل زدم. چرا داشت گریه می کرد؟

بال کنت گفت

ب... بهوش اومدی؟

ماس ک روی دهنمو برداشتم و با صدایی که شک داشتم  
متعلق به منه گفتم

آرش...

دستشو روی صورتم گذاشت و بی تاب گفت

جان آرش... به هوش اومدی لیلی. خدا مجازاتم ن کرد تو رو بهم  
برگردوند صبر کن برم دکتر تو خبر کنم.

دستشو گرفتم و ملتمس گفتم

نرو... تو رو خدا نرو... تنهام نذار.

خم شد و دیوانه وار صورتم رو بوسید و پچ زد

فقط میرم دکتر تو خبر کنم عزیزم... میام الان.

این بار اعتنایی به نگاهم ن کرد و رفت. رفت پیش ساناز... من

چرا اینجا بودم؟ چشمامو بستم. دلم مرگ میخواست... اصلا شاید

خدا خواسته قبل از مرگم یه بار دیگه ببینمش! لبخند محوی

زدم.



مثل همیشه نگاهم می کرد. عاشق بود... نگران بود. اما من...  
خسته بودم، اون قدری که میتونستم همه ی عمر باقی موندم  
رو بخوابم.

این بار که چشمامو باز کردم توی یه اتاق سفید بودم سرمو  
برگردوندم و قامت آرش رو تشخیص دادم که پشت به من روبه  
روی پنجره ایستاده بود.

زبون خشک شدم و ت کون دادم و گفتم

\_میشه یه کم آب بهم بدی؟

برگشت و با دیدن چشمای بازم نفسی آسوده کشید و گفت

\_بیدار شدی!

به سمتم اومد.. از بطری کنارم لیوانی پر کرد.

کنارم روی تخت نشست. خواستم سرمو بلند کنم که

دستش دور شونم پیچیده شد و تنم رو بالا آورد.

نگاهم مات چشماش شد. لیوان آب رو به سمت لبم آورد.

خیره به چشماش جرعه ای خوردم و سرمو عقب کشیدم.

بدون هیچ حرکتی به صورتم زل زد. انگار قصد نداشت دستشو  
از دور شونم برداره.

نگاهم و ازش گرفتم که به خودش اومد. روی تخت صافم کرد  
و عقب کشید.

گفتم

\_ چرا به خانوادم خبر ندادی؟ نمیخواستم مزاحم تو بشم.

\_ مزاحم؟

رومو ازش برگردوندم. چونم لرزید و گفتم

\_ تازه دامادی... الان باید با عروست ماه عسل باشی نه تو  
بیمارستان.

دستش زیر چونم نشست و سرمو به سمت خودش برگردوند. هر  
کاری هم کردم نتونستم مانع اش کی که روی گونم  
چکید بشم.

با انگشتش اش کمو پاک کرد و گفت

\_اگه میدونستی تو این چند روزی که بیهوشی چی کشیدم  
الان این طوری حرف نمیزدی!

به خودم جرئت نگاه کردن بهش رو دادم و گفتم

\_چرا؟ ترسیدی بمیرم و انتقامت نصفه نیمه بمونه؟

به جای جواب دادن خیره نگاهم کرد که پرسیدم

\_امیر چطوره؟

اخم ریزی کرد و گفت

\_نمی‌دونم. ولی دعا کن بمیره چون اگه نمیره خودم

می‌کشمش. خودش به جهنم بلایی سر تو میومد...

وسط حرفش پریدم:

\_تقصیر من بود. من... من باعث اون تصادف شدم.

اش کام جاری شد و هق زدم

\_من کردم... چون که... چون که گفتم می‌خواد عقد دائم

بخونه بین...

عصبی وسط حرفم پرید

\_ کاری به کار اون شارلاتان ندارم. تو سری بعد حواست باشه...

سرش و جلو آورد و آروم تر گفت

\_ حق نداری با جون خودت بازی کنی!

مظلومانه گفتم

\_ می داشتیم اون عقدم کنه؟

پوزخندی زد و گفت

\_ اگه پشت سرتو نگاه می کردی می دیدی که پشتتم. چنین

اجازه ای نمیدادم.

اشک تو چشمام جمع شد و نالیدم

\_ آرش من هنوز...

با گذاشتن انگشتش روی لبم مانع ادامه ی حرفم شد.

میخواست یه چیزی بگه اما در اتاق باز شد و ساناز داخل اومد.

با اومدنش عقب کشید. ساناز نگاه بی تفاوتی به من انداخت و

گفت

\_ خدا بد نده!

سرت کون دادم و گفتم

—امیر چه طوره؟

با طعنه گفت

—مهمه واست؟ نه خوب نیست... میتونی خوشحال باشی امکان  
مردنش زیاده!

سکوت کردم. حس بدی سراغم اومد... حتی فکر این که  
امیر بمیره هم غیرممکن بود.

ساناز بیخیال قیافه‌ی درهمم رو به آرش گفت

—اینم که زنده شد اگه دلت میخواد بیا به سر بریم خونه حداقل  
لباس عوض کن!

اخمای آرش در هم رفت و گفت

—من همین جا هستم. تو خسته شدی برو!

ساناز با سرزنش نگاهش کرد و بدون حرف بیرون رفت.  
چهره‌ی امیر جلوی چشمم اومد و بی اراده بلند شدم که آرش  
گفت

چى كار دارى مى كنى؟

سوزن سرم رو از دستم كشيدم و گفتم

بايد امير و بينم

جلوى روم ايستاد و با ف ك مح كم و قفل شدش غريد

ديگه نمى بينيش!

بازوهام و گرفت و دوباره وادارم كرد روى تخت دراز ب كشم.

دستشو کنار بالشم گذاشت. به سمتم خم شد و گفت

چشم ت حتى به جنازه ي اون حروم زاده هم نميوفته!

ته دلم اعتراف كردم دلم براى دستور دادناشم تنگ شده بود.

نفس عميقى كشيدم و عطرش و وارد ريه هام كردم.

صاف ايستاد و گفت

سعى كن يه كم بخوابى! ي كى و صدا مى كنم سرم تو

وصل كنه.

سرت كون دادم و چشمامو بستم. صدای قدم هاشو شنيدم

كه از اتاق بيرون رفت.

خوابم نمیومد اما انقدر بی حال بودم که چشمم خیلی زود گرم شد.

\* \* \* \* \*

با حس نوازش موهام بیدار شدم اما چشمام و باز ن کردم.  
 حتی با چشم بسته هم می تونستم حسش کنم.  
 خودش بود... وجودم غرق لذت شد. دست مردونش روی گونم کشیده شد و آروم گفت  
 \_ الان باید مال من می بودی...  
 قلبم شروع به کوبیدن کرد. آروم پل کم و نوازش کرد و  
 صداش لرزید

\_ کی وقت کردی انقدر بی رحم بشی؟

کاش میشد بگم من بی رحم نیستم آرش...  
 دستش از روی پل کم پایین اومد و انگشت شصتش روی لبم نشست..



تمام تنم داغ شد. پچ زد

\_مال منم نباشی، دیگه نمی‌ذارم دست هیچ لاشخوری به تنت  
بخوره!

کاش قلب لعنتیم آروم تر می‌کوبید تا مبادا بفهمه بیدارم.  
با حس داغی نفس هاش که روی صورتم پخش شد رسماً گر  
گرفتم.

نزدی که خودم حسش می‌کردم. خیلی هم زیاد.

نفس عمیقی کشید... بلند و سنگین.

لحظه‌ای نگذشت گوشه‌ی لبم از گرمای لبش داغ شد و دیگه  
نتونستم عادی باشم.

نفس بلندی کشیدم و چشمام باز شد.

نگاهم به چشماش افتاد. عقب کشید..

با نفسی قطع شده گفتم

\_چی کار می‌کنی آرش؟

انگار فکر اینون کرده بود که بیدار بشم.

روشو اون طرف كرد و چند تا نفس عميق كشيده.  
از غفلتش استفاده كردم و دستمو جاي بوسه ش گذاشتم و  
لبخندی زدم.

با تاخير برگشت و بدون اين كه به چشمام نگاه كنه گفت  
\_ميرم بيرون استراحت كني.

به ثانيه نكشيد از اتاق بيرون رفت و درو بست.  
با لبخند به در بسته زل زدم و گفتم

\_هنوز دوستم داري.



\_يعني چي آقاي دكتر؟ يعني ديگه اصلا به هوش نمياد؟  
متاسف گفت

\_نمي تونم قطعي چيزي بگم. بستگي به مقاومت بدن بيمار  
داره. مم كنه فردا به هوش بياد. مم كنه يه ماه ديگه... يا بيشتر...  
احتمالاي ديگه اي هم هست فقط بايد منتظر باشيم.

نگاهش كردم... باور كنم داره راجع امير حرف ميزنه؟

با اجازه ای گفت و ازم فاصله گرفت.

آرش با اخم و غضب گفت

\_باید زنده بمونه. هنوز کارم با اون بی شرف تموم نشده

پوزخندی زدم و گفتم

\_عیب نداره من هستم. انتقامت نصفه نمیمونه...

جلو اومد و غرید

\_اعصابم به اندازه ی کافی خورد هست لیلی تو...

وسط حرفش پریدم

\_دروغه؟ تو کی انقدر عوض شدی که به خاطر انتقام بری با

ساناز ازدواج کنی؟

معنادار نگاهم کرد و گفت

\_فرض کن دوشش دارم.

با طعنه گفتم

\_واسه همینه دو هفته ی اول ازدواج تو توی بیمارستان با منی؟

سکوت کرد. این بار من جلو رفتم و گفتم

\_قدم بعدیت چیه؟ هم؟ کنجکاوم بدونم چی کار میخوای بکنی که...\_

بی توجه به اینکه تو بیمارستانیم صداش بالا رفت

\_هر کاری واسه اینکه دلم خنک شه. واسه اینکه یادم بره... لیلی من مرد بودم.. مردونگی کردم که تا الان نکشتمت. مردونگی کردم زنی رو که تو بغل یکی دیگه رفته رو نکشتم. مردونگی کردم که اون حروم زاده رو نکشتم. اگه آروم میشی بگم... ساناز ذره ای واسم اهمیت نداره. اگه قراره برای نابود کردن اون حروم زاده خواهرش و قربانی کنم این کارو میکنم اما اونم به زانو در میارمش... واسه همین خاطر تو جمع میکنم. من تا اون حروم زاده رو به زانو در نیارم اجازه ی مردن بهش نمیدم... نمیدم لیلی دروغ چرا از نفرت بین حرفاش ترسیدم.

فهمید میخوام چیزی بگم که بی حوصله گفت

\_وسایلاتو برداشتی بریم؟

سرت کون دادم و سرسنگین گفتم

\_خودم میرم. حالم خوبه!

نگاه به زخمای صورت و پای گج گرفتم انداخت و گفت

\_با من میای!

با احم گفتم

\_کجا اون وقت؟ نداشتی به خانوادم خبر بدم الان میخوام برم  
خونه ی خودمون.

جلو اومد و گفت

\_میری خونه ی خودتون... اما نه خونه ی باباجونت... میری خونه  
ی شوهرت!

\* \* \* \* \*

سرمو توی بالش فرو بردم تا صدای گریه م به اتاق شون نرسه!  
از سر شب صدای قهقهه های ساناز داشت مخم و سوراخ  
می کرد...

عمدا وادارم کرد پیام توی این خونه تا بیشترش کنجه بشم...  
تا عذاب بکشم.

جیغ خفش و بعد صدای بلند خندش بی طاقتم کرد.

خدایا من دارم دیوونه میشم. یه کاری کن.  
بلند شدم و به سمت حموم رفتم... شاید آب سرد میتونست  
التهاب تنم و کم کنه.

آب داغ رو حتی ذره ای باز ن کردم.

به خاطر گچ پام نمیتونستم زیاد وقت تلف کنم.

بیست دقیقه ای دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم.

بدون پوشیدن لباسام تن خستم و روی تخت انداختم.

خدا روش کر دیگه صدای لعنتیش نمیومد.

چشمام و بستم... انگار دوش آب سرد اثر گذاشته بود که

پل کام کم کم گرم شد.



با حس حضور کسی چشم باز کردم و با دیدن آرش نفسم

برید.

DONYAEMAMNOE

یال کنت گفتم

این وقت شب چرا اومدی تو اتاق من...

حتی با وجود تاری کی اتاق باز هم رگه های قرمز رو توی  
چشماش میدیدم.

با صدای گرفته ای گفت

\_اومدم حساب بگیرم ازت.

صورتتم در هم رفت. دستم به سمت پتو رفت تا روی خودم  
بکشم که اجازه نداد.

بی پروا نگاهش و از بالا تا پایین تنم انداخت و گفت

\_من با وجود این که محرمم بودی خودم و از حقم دور کردم.

صدام لرزید

\_چی میخوای ازم؟

دستاشو دو طرفم روی تخت گذاشت و آرام گفت

\_حقمو...

خیلی خوب منظورش و فهمیدم.

صورتتم در هم رفت، از اون موقع با ساناز و حالا هم...

محکم هلش دادم و بلند شدم. با عصبانیت گفتم



\_نمیتونی هر وقت دلت خواست پا تو بذاری تو این اتاق...\_

نگاهش و به اطراف انداخت و گفت

\_چرا؟ چون اینجا پر از خاطراتت باونه؟\_

به تختم زل زد و گفت

\_روی همین تخت باهات عشق بازی می کردی؟ ش ک کرده

بودین با حامله بودنت...\_

حرفاش داشت عصبیم می کرد.

\_به چه حقی سوال جوابم می کنی؟\_

بلند شد و روبه روم ایستاد. با اخم گفت

\_هنوزم میتونم ثابت کنم موقعی که زن من بودی بهم خیانت

کردی. میدونی که مجازاتت چیه؟\_

با صورتی قرمز از خشم گفتم

\_تو وادارم کردی از کارم انصراف بدم.

بهش مهلت حرف زدن ندادم و گفتم

\_برو بیرون دیگه هم نیا توی این اتاق.\_

جلو اومد و نگاهی به سر تا پام انداخت و با لحن بدی گفت  
 \_طوری رفتار ن کن انگار قدیسه ای...ساناز امشب و ضد حال  
 زد...با خودم فکر کردم کی بهتر از تو برای...

با سیلی مح کمی که به گوشش زدم حرفش قطع شد.  
 دلمو بد جور ش کست.با صورتی جمع شده از خشم و صدایی  
 لرزون گفتم

\_من نه هرزه م... نه یه وسیله که هر موقع زنت پس زدت بیای  
 تا ازم استفاده کنی. من آدمم آرش خان اما تو نیستی. دیگه  
 دلم نمیخواد بهت توضیح بدم که هیچ وقت بهت خیانت  
 ن کردم اما اینو بدون...یه روزی خیلی از حرفت پشیمون میشی!  
 توی عمق چشماش نگاه کردم و به جای اون من بودم که به  
 سمت حموم رفتم تا این حوله ی لباسی کوفتی رو عوض کنم.  
 با پشت دست اش کامو پس زدم.دیگه به خاطر هیچ مردی گریه  
 نمی کنم.



عصبی صدامو بردم بالا و داد زدم

\_ازتون ش کایت می کنم.

مثل سگ ترسیدن و ی کی از پرستارا گفت

\_به خدا ما تقصیری نداریم خانوم فرهمند. همسرتون تا به هوش  
اومدن ما به شما زنگ زدیم بعدش منتقل شدن به بخش فقط  
یه دقیقه تنهاشون گذاشتیم اما برگشتیم دیدیم نیستن. تقصیر  
ما نیست...

کلافه پوست لبمو کندم. آخ امیر... آخ... آخه آدمی که بعد

از یه ماه به هوش اومده میذاره میره؟

خوی پلیسیم گل کرد و با تح کم گفتم

\_دعا کنید صحیح و سالم پیداش بشه.

با قدم های بلند به سمت راه خروجی بیمارستان رفتم...

بی فکر... بی فکر... بی فکر...

قفل ماشین و باز کردم تا سوار بشم که کسی کنارم بوق

زد. برگشتم و با دیدن یه مرد غریبه با اخم و تشر گفتم

\_چیه؟ مریضی بوق می زنی؟

مرد با اخم گفت

\_سوار شید.

ابروهام بالا پرید و دست به کمر گفتم

\_دیگه چی؟ من سوار نمیشم تو پیاده شو حالت کنم سر ظهر

مزاحم یه خانوم بشی چه عواقبی داره.

همون لحظه پنجره ی عقب ماشین باز شد. با دیدن امیر دهنم

باز موند.

با لبخند کم جونی گفت

\_سوار شو... منم!

ناباور پلک زدم و گفتم

\_تو زده به سرت؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت

\_سوار شو لیلی.

عصبی گفتم

تو تازه به هوش اومدی. آخه فرار کردن از بیمارستان یعنی چی؟ پیاده شو... باید برگردی

در و باز کرد و گفت

به اندازه ی کافی توی اون بیمارستان وقت از دست دادم...سوار شو... دلم نمیخواد به احمد بگم به زور سوار ماشینت کنه.

چپ چپ نگاهش کردم.

ماشینمو قفل کردم و سوار شدم.

درو که بستم ماشین راه افتاد

با تاسف سر تکون دادم و گفتم

یه نگاه بنداز به خودت...اگه من دکتر بودم با زنجیر می بستم تو آسایشگاه روانی.

تک خنده ی کوتاه و بی جونی کرد و گفت

بگو... از این مدت...

نگاهش کردم و آرام گفتم

چی بگم؟

نگاهشو از سر تا پام چرخوند و گفت

\_از این مدتی که نبودم...همه چیو میخوام بدونم.چند بار  
خندیدی چند بار گریه کردی. کی اذیت کرد کی  
خندوندت...میخوام حساب نفسایی که کشیدی رو هم داشته  
باشم پس بگو.

خندم گرفت و گفتم

\_چرا؟ بفهمی میخوای چی کار کنی؟

بدون این که چشم از صورتم برداره گفت

\_تلافی میکنم. هم سر اونی که باعث اشکت شده.. هم اونی که  
لبخند به لب ت آورده.

جدی شدم و گفتم

\_اینا ربطی به تو نداره.

تنش و به سمتم کشید و آرام گفت

\_همه چی تو به من ربط داره...لیلی...من میدونم.از کوچکترین  
زخمی که تو اون تصادف رو بدنت افتاده رو تا بزرگ ترینش

میدونم. می‌دونم یه هفته ی اول و رفتی خونه ی خودمون... میدونم اون جناب سرگرد اذیتت کرد.. حتی اینکه شب اومد توی اتاقت... اینم میدونم. میدونم سه هفته ی آخرو توی هتل بودی و رفتی خونه ی بابات و فقط سه بار لاله رو دیدی...

دهنم باز موند. از کجا می‌دونست؟

دستش به سمت دستم کشیده شد و گفت

من حتی اگه بمیرم باز حواسم به تو هست.

دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم.. اون حتی جریان آرش رو هم با خونسردی گفت. عجیبه اما امیر تنها آدمیه که مواقع خونسردیش منو بیشتر میترسونه.

رو به راننده کرد و گفت

برو سمت خونه باغ...

انقدر فکرم مشغول بود که چیزی نگفتم.

با صدای آخ امیر سرمو برگردوندم و دیدم که با چهره ی در هم دستشو روی سرش گذاشته.



نتوستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم

\_برگردیم بیمارستان. حداقل باید یه هفته دیگه بستری باشی  
وگرنه...

وسط حرفم پرید

\_وگرنه چی؟ می میرم؟

سکوت کردم... چشماش و با درد بست و با حالت به ظاهر شوخی  
گفت

\_فکر کنم تنها آدمیم که اگه بمیرم یه نفرم نیست سر خاکش  
گریه کنه.

این حرفش حالم و عوض کرد و برای اولین بار نفرتش توی دلم  
کم شد.

سرشو به سمتم برگردوند و ادامه داد

\_حتی زنش.



\_امر دیگه ای ندارین قربان؟

امیر با اشاره ی انگشت مرخصش کرد. متاسف سر تکون دادم.  
مرد به اون بزرگی با اون هیکل سر خم کرده بود تا ببینه امیر  
چه دستوری داره.

شالمو از سرم کشیدم. روی کاناپه نشستم و خودمو مشغول با  
گوشیم نشون دادم.

از زیر چشم که نگاهش کردم فهمیدم میخواد لباسای بیمارستان  
شو عوض کنه.

اخم در هم کردم... بی تفاوت باش لیلی. به تو چه که دستش  
آسیب دیده؟ به من ربطی نداره... نداره... نداره...

با صدای آخش صاف نشستم.

نمی تونست دستش و از آستین بیرون بکشه. نفسمو فوت کردم  
و به سمتش رفتم.

روبه روش نشستم و بدون نگاه کردن به صورتش کمکش کردم.

پیراهن آبی رنگش و تنش کردم و مشغول بستن دکمه هاش  
شدم. سنگینی نگاهش و حس می کردم. سعی کردم هیچ نگاهی  
به سینه ی ساخته شده و برنزش نکنم.

آخرین دکمه رو بستم و خواستم بلند بشم که مچ دستم و گرفت.

سرمو بلند کردم و به چشماش زل زدم.

در حالی که اخم ریزی بین پیشونیش بود گفت

\_واسم آرزوی مرگ میکردی؟ وقتی که وضعیتم نا معلوم بود؟

\_من هیچ وقت مرگ تو نخواستم امیر...

سرم و جلو بردم و کنار گوشش گفتم

\_مرگ کمه واست... باید بدتر از مرگ و بچشی.

نداشت دستمو عقب بکشم و گفت

\_من هر بار که به چشمت نگاه میکنم و اون نفرتو توی نگاهت

میبینم...

ادامه نداد اما من منظورش و فهمیدم پوزخندی زدم و چیزی

نگفتم...

دست سالمش و به سمت پلکم آورد و گوشه ی چشمم کشید با

صدای آرومی گفت

\_مثل مامانمی!

جا خوردم از حرفش...

سرش و جلو آورد. چشماش و بست و گفت

\_آروم می‌کنی.

با طعنه گفتم

\_اینارو به کسی بگو که ندونه چی کاره ای امیر...من یه ساله

دنبالت بودم خط به خط حرفاتو حفظم...دخترای بدبختو با همین

حرفا خر می‌کنی اما متاسفم... من نیستم.

رنگ صورتش عوض شد...با چهره ای قرمز شده گفت

\_تو یه ساله دنبالمی اما من از وقتی یه دختر دبیرستانی بودی

میشناسمت.

جا خوردم...با لبخند کم جونی گفت

\_تو فکرم همیشه مال من بودی

متحیر گفتم

\_چی داری میگی؟ یعنی تو از همون اولش منو شناختی و باهام

بازی کردی؟

از نگاهش همه چی دستگیرم شد. نفس عمیقی کشیدم و صداشو کنار گوشم شنیدم

\_من تو رو از خودتم بهتر میشناسم.

کلافه گفتم

\_واسم تعریف کن امیر... همه چیو. لاله هیچی بهم نمیگه. بهم بگو چه بلایی سرش آوردی.

خسته روی تخت دراز کشید. دستشو واسم باز کرد و با لبخند گفت

\_بیا اینجا تا بگم.

با حرص بالش و برداشتم و کوبیدم بهش که آخش بلند شد. اصلا دلم نسوخت. با تحکم گفتم

\_حرف بزن امیر!

نفس عمیقی کشید! قیافش تغییر کرد. با نگاهی پر شده از نفرت گفت

\_من تصمیم داشتم ناموس باباتو ازش بگیرم. دقیقاً همون کاری که اون با بابام کرد. واسه همین تو رو هدف گذاشتم.. سال ها دنبالت بودم حتی ریز به ریز عادات و میدونستم. اینکه هر روز صبح که از خواب بیدار میشی چی کار میکنی تا آخر شب اما..

به اینجای حرفش که رسید خندید و گفت

\_به دست آوردنت سخت بود. بعد هم که سر و کله ی جناب سرگرد توی زندگیت پیدا شد و از شانس خوبم لاله دانشجوی خودم شد.

با حرص گفتم

\_تو هم که گولش زدی بعدش چی؟ چیکار کردی باهاش؟

با صدای گرفته و خستش گفت

\_داری بازجویی میکنی خانوم پلیسه.

کلافه گفتم

\_می خوام همه چیو بدونم.

به چشمام زل زد و گفت

بعدش با پول خیلی زیادی فروختمش به شیخ های عرب.  
دستم و جلوی دهنم گرفتم و ناباور نگاهش کردم که با نفرت  
گفت

اما کافی نبود. هنوز ارضا نشده بودم برای همین پشش گرفتم  
اما دیر شده بود. وقتی رسیدم که تو شکمش یه حروم زاده کاشته  
بودن.

نفسم بالا نمیومد. خدایا این مرتیکه چه بلایی سر خواهرم آورده  
بود؟

انگار خون جلوی چشماشو گرفته بود که بی توجه به حالم ادامه  
داد

میخواستم با اون توله ی شکمش پرتش کنم جلوی بابا جونت  
اما دست نگه داشتم. هنوز کافی نبود!

دستم و روی گوشام گذاشتم و گفتم

بسه نمیخوام بشنوم.

دستمو کنار زد و گفت



\_حالا که انقدر اصرار داشتی باید تا تهش باشی. همتون... از کوچک تا بزرگ تون باید تقاص کار اون بابای حروم زادتو بدید. گوش بده... میدونی با خواهر حاملت چی کار کردم؟ به بدترین شکل بچه شو کشتم... خودم کشتمش!

صدای هق هقم بلند شد... دستش و زیر چونم گذاشت و ادامه داد

\_اون قدر خواهرت احمقه که بعد از اون همه بلایی که سرش آوردم باز با چهار تا حرف عاشقم شد و... مکث کرد. انگار یه حرف مهم و فاکتور گرفت.

لب هام لرزید و گفت

\_تو... با اون... رابطه...

نتونستم جمله مو تکمیل کنم. در حالی که به چشمام زل زده بود گفت

\_اگه توانش و داشتم هیچ وقت نمیفروختمش به بقیه و خودم حالش و می بردم.

چشمم به اسلحه ی روی میز افتاد.. خون جلوی چشمم و گرفت.  
بلند شدم و بدون مکث اسلحه رو برداشتم و درست وسط قلبش  
و نشونه گرفتم.

با نفرت گفتم

\_الانم من انتقام بلایی که سر لاله آوردی و می گیرم.

با لبخند تمسخر امیزی نگام کرد و گفت

\_بزن.

جلو رفتم و اسلحه رو درست روی قلبش گذاشتم و غریدم

\_تو حق نداشتی با لاله این کارو بکنی حق نداشتی...

خیره به چشمام مچ دستم و گرفت و کشید.

چون انتظارش و نداشتم بی تعادل روی تخت افتادم.

اسلحه رو از دستم گرفت و بدون ول کردن مچ دستم گفت

یاد بگیر بدون اینکه چون طرف و بگیری بکشیش به قول  
خودت مرگ خیلی راحت.

با نفرت نگاهش کردم که با خنده گفت

اون چشمتو اون طوری نکن. میدونی تو عاقلی اما باهوش  
نیستی. همیشه میشه قدم بعدیت و فهمید.

تمام وجودم خشم شد و غریدم

اوهوم درسته. من مثل تو غافلگیر نمیکنم. برای همین دارم بهت  
میگم... از همه ی کارات پشیمونت میکنم امیر... واسه اینکه تک  
تک حرفاتو... کاراتو ببخشم التماس میکنی.

بازم خندید و روشو برگردوند. بلند شدم. بهت نشون میدم  
خندیدن یعنی چی!

\* \* \* \* \*

محکم گوشام و گرفتم اما مگه صدای لعنتی شون قطع میشد..  
کل اینجا رو کرده بود مطرب خونه.

بلند شدم... حتی یه کتاب لعنتیم نبود تا خودمو باهش سر گرم  
کنم.

جلوی آینه ایستادم و به رنگ و رخ پریدم نگاه کردم.هیچ وقت تا حالا این طوری نبودم.

دستم به سمت رژ خوش رنگ و لعاب روی میز رفت و به سمت لب هام بردمش اما پشیمون شدم و دوباره پرتش کردم روی میز. حس کنجاویم باعث شد از اتاق بیرون برم.

سرکی کشیدم... همون طوری که حدس میزدم مهمونی بود اما... عادی به نظر نمی رسید.

زیادی شلوغ بود.چشم چرخوندم و امیر و پیدا کردم که با دو تا مرد و یه زن نشسته بود.

چشمام و که ریز کردم آرمین و تشخیص دادم انگار بحث شون زیادی جدی بود چون هر دو شون اخم داشتن.

با دیدن دختر پسرای که بین جمعیت همو می مالیدن حالم به هم خورد و دوباره رفتم توی اتاق.

پوست لبم و کندم...بدون مکث به سمت کمد رفتم و نگاهم بین لباسای گرون قیمت زنونه گشت.

پیراهنا رو زیر و رو کردم و آخریه پیراهن کوتاه آبی رو انتخاب کردم و پوشیدم.

موبایلم و برداشتم و شماره ی آرشی رو گرفتم...ته دلم التماس کردم تا جواب بده اما بعد از دو بوق تماس و ریجکت کرد. با حرص گوشی و انداختم روی میز.

آرایش کمرنگی کردم و از اتاق بیرون رفتم. توی همچین مهمونی نمی‌ذارم تنها خوش بگذرونی امیر خان.

از پله ها پایین رفتم. کل پایین رو دود سیگار و بوی عطر برداشته بود.

به سمت امیر رفتم. با دیدن من حرفش و قطع کرد.

مرد پیر و خیکی کنارش چنان از سر تا پام و نگاه کرد که با اخم پشت امیر ایستادم.

عین سبب زمینی با اینکه نگاه اون مرد و دید باز لبخندی زد و

گفت

\_خوش اومدی عزیزم!

خصمانه به آرمین نگاه کردم که با بی تفاوتی بهم زل زده بود.

اون زنی که همراهشون بود با نگاه معناداری گفت

– خیلی خوشگله!

از نگاهش اصلا خوشم نیومد. انگار داشت به یه جنس نگاه

می کرد تا ببینه چند می ارزه؟

امیر از جاش بلند شد. دستمو گرفت و بعد از اینکه با اشاره ی

ابرو چیزی به آرمین گفت دستمو دنبال خودش کشوند.

در حالی که سعی می کردم دستمو از دستش بکشم بیرون گفتم

– چی کار میکنی؟

وسط پیست دستاشو دور کمرم انداخت و گفت

– خوش گذرونی!

دستامو روی سینش گذاشتم و گفتم

– همین مونده باهات برقصم.

سرش و کنار گوشم آورد و پچ زد

– تلخ نباش خانومم!

اخمام بیشتر در هم رفت.همون طوری که ریتم آهنگ و گرفته بود دستشو روی کمرم حرکت داد و گفت

\_خوبه که اومدی.بین این همه داف،تو واسه من یه چیز دیگه ای.

\_تو مست کردی؟

به چشمام نگاه کرد و گفت

\_هممم اما نه با شراب.با چشمای تو مست کردم.

بی طاقت ازش فاصله گرفتم و گفتم

\_نیومدم اینجا واسه رقصیدن.

از شانس خوبم همون لحظه هم آهنگ عوض شد و امیر زیاد گیر نداد.کنار رفتم.

از روی سینی خدمتکارا دو تا لیوان نوشیدنی برداشت.یکی شو به سمتم گرفت که با چشم غره گفتم

\_نمی خورم.

اخماش در هم رفت و گفت



– Խօսվեց և սր Բրձի. Բր Գրձ Խօյ ԵտԳտ!

և Խօձձ Բե Տեձ Կճձ Եձ ԴձԽԵ ԼօձԵ Կե Դօձ Եձ ԵտԳտԵ Բօձձ  
ՂԲԵ.

Բձ ԽՂձ Բե Տեձ Բե ԽՂ ԽՂԵ Կե ԿձԵ Եձձ և Վձձ ԲձԵ. ԲձԳձԵ  
և Բձ ԴԵձձ ԵձձԵձ ԴԼԽօձ ԽօձԵձ ԿԵԵԵ ԲԳձ Կե Մձ Դձձձ ԳՂԲԵ  
և ԴձԲձ Խօձձ Կձօձձ Տեձ ԵԿԵ Եձ ԵտԳձ. ԵՂԵԵԵ ԲձԵձ ԿՂԴ ԴձԼ  
և ԳՂԵ

– ԿՂ ԵձԴձ Խօ Դձձ և ԲձԵԵ?

Բձ Եձ ԵձԵձ ԳՂԵձ

– ԵՂօձ ԴձԵ ԿԵ ԿձԵձ? ԵձձԵձ Խօ Դօձձ Եձ ԲօձԵ ԽՂձ ԵՂձԵ  
ՄԵԿԵԵԵ Եձձ Եձ? ԿՂԽօձ Գձձձձ Եձձ Բձ Տձձձ ԵձԴձձ ԿձԵ.

ԿԼօ Եձձ և ԵձԵԵ ԳՂԵ

– Խօ ՄձԵԵԵ Կե ԵՂԵձ Կձ ԵձԵձ ԴձԽՂ Եձձ.

ԿՂձձձ Բձ Եձձ և ԳՂԵձ

\_عقلم قد نمیده؟ راست میگی. اما اون امیر عوضی باعث جدایی  
منو آرش شد. زندگی لاله رو...

وسط حرفم پرید

\_باعث جدایی تون خودت بودی و اون نامزد هپلت. احمق جون  
از روز اول دوتاتون می دونستید امیر ناتوان جنسیه! درک  
میکنی؟ یعنی اون عکس های بکن بکن تون ساختگیه. تو غلط  
کردی رفتی اون جا اون آرشم غلط کرد که بهت شک کرد. حالا  
که جفت تون خرین همون بهتر جدا بیوفتین تا...

حتی مهلت نفس کشیدنم بهم نداد و یه ریز گفت بدون اینکه  
متوجه ی حال خرابم بشه.

جلو اومد و گفت

\_بذار خرفه‌مت کنم امیر... نه تو رو، نه لاله رو... نه...

هنوز حرفش تموم نشده در اتاق باز شد.

هر دومون برگشتیم. چهره ی شوکه ی شده ی آرش جلوم بود.

رو به آرمین با ناباوری گفت

– تو اینا رو می دونستی و نگفتی؟

متعجب گفتم

– آرش تو اینجا چی کار میکنی؟

بی توجه به من عصبی به سمت آرمین اومد. یقه شو گرفت و با قیافه ی کبود شده داد زد

– تو که می دونستی چرا از اولش لال مونی گرفتی؟

آرمین با طعنه گفت

– عقلت تو سر خودته آرش خان وقتی با چهار تا عکس به زنت شک کردی توقع داشتی من چی بگم؟

آرش با خشم یقه ی آرمین و ول کرد و در حالی که طول و عرض اتاق و طی می کرد هر دو دستش و لای موهاش برد و نالید  
– لعنتی...

دیوونه شد و داد زد

\_خدا لعنت کنهههه.

نگرانش شدم. به سمتش رفتم و گفتم

\_آرش.

نگام کرد. انگار که اولین باره داره منو میبینه.

خیره به رگ های برجسته ش گفتم

\_خوبی؟ اینجا چی کار میکنی؟

آرمین که طبق معمول حوصله نداشت بیشتر توی اتاق نموند و رفت.

روبه روم ایستاد و با کلافگی گفت

\_لیلی تو...

منتظر نگاهش کردم. جلو اومد و بازو هامو گرفت و گفت

\_تو هنوزم... مال منی؟

اخم کردم، عقب رفتم و گفتم

\_نه.

باور نکرد، با چشم هایی که برق میزد گفت

\_هستی... هنوزم مال منی.اون عکسا دروغ بود اون...

وسط حرفش پریدم

\_عکسا مهم نیست واسم.

نگاهش کردم و ادامه دادم

\_مثل اینکه یادت رفته زن داری جناب سرگرد؟

مچ دستم و گرفت و گفت

\_طلاقش میدم.خودتم میدونی نمیخوامش... ببین همه چیو

توضیح میدم واست از دلت در میارم اما دیگه نمیخوام یه لحظه

هم اینجا بمونیم.

دستمو دنبال خودش به سمت پنجره ی سراسری اتاق کشوند

که ایستادم و گفتم

\_من نمیام.

برگشت سمتم و گفت

\_عذابم نده لیلی...همه ی اینا رو جبران میکنم...قسم میخورم.

مغموم گفتم

\_من اینجا یه کار نا تمو...\_

با باز شدن شتاب زده ی در ساکت شدم و برگشتم.

با دیدن قیافه ی عصبی امیر با ترس عقب رفتم.

اسلحه شو در آورد و سمت آرش نشونه گرفت و گفت

\_دیگه زیادی پات رو دمم موند جناب سرگرد.

آرش هم اسلحه کشید سمت امیر و غرید

\_من تو رو می کشم حروم زاده .

بین شون ایستادم و عصبی گفتم

\_بسه...کسیو میخواید بکشید منو بکشید.

امیر با فکی قفل شده از خشم گفت

\_دستت روی ناموس من بود جناب سرگرد. انگار ملتفت نیستی

من سر ناموسم خون میریزم.نخواه تو ملک خودم قاتل بشم.

آرش پوزخندی زد و گفت

\_ناموسی که از من دزدیدی و به زور تصاحبش کردی ؟

امیر جلو اومد... انگار روی سگش در اومده بود که با چنین  
خشمی گفت

\_ لیلی از اولش مال من بود یه مدت اشتباهی کنار تو افتاد اما در  
نهایت اون جاییه که باید باشه .

آرش به جای جواب دادن به امیر رو به من کرد و گفت  
\_ با من بیا.

نگاهم و به اسلحه ی امیر دوختم و گفتم  
\_ اسلحه تو بیار پایین امیر .

اعتنایی به حرفم نکرد آرش یه قدم بهم نزدیک شد و گفت  
\_ بهم اعتماد کن لیلی باهام بیا همه چیو درست میکنم

خیره به چشماش عقب رفتم و کنار امیر ایستادم. در حالی سعی  
می کردم احساساتم از چشمام معلوم نباشه گفتم

\_ حق با امیره من از اولشم به تو تعلق نداشتم .

مات موند حتی امیر هم اسلحه شو پایین آورد و نگام کرد .

دستشو گرفتم و گفتم



\_اینجا کنار شوهرم میمونم.

دستم توی دست امیر سخت فشرده شد آرش نگاه ناباوری به  
دستامون انداخت

با لحن قاطعی حرف آخرمو زدم

\_من خیلی وقته دیگه مال تو نیستم جناب سرگرد.



نگاهم و به اسمش دوختم. دلم میخواست زنگ بزنگ اما میدونم  
دیگه ای فایده ای نداشت.

بدجوری دلشو شکستم. آهی کشیدم و بلند شدم. روبه روی آینه  
آرایشم و پاک کردم و از توی کشوی یک دست لباس راحتی  
برداشتم.

دستم به سمت زیب لباسم رفت که در باز شد.

برگشتم و با دیدن امیر اخم کردم و گفتم

\_بد نیست یه در بزنی.

درو بست و بی حوصله کتش و از تنش در آورد و روی تخت افتاد.

متعجب گفتم

\_اینجا میخوای بخوابی؟

به چشمام زل زد و گفت

\_مشکلی داری؟

لباسامو برداشتم و گفتم

\_نه... بخواب. من میرم یه اتاق دیگه.

\_سپردم در همه ی اتاقا رو قفل کنن پایینم پر از نگهبان و کارگر

مرده تا اونجا رو جمع و جور کنن.. یعنی اینکه باید تو بغل

شوهرت بخوابی..

با حرص نگاهش کردم که گفت

\_دستم اذیتم میکنه. پیرهنم و در میاری؟

تند نگاهش کردم. بدی این اتاق این بود که یه کاناپه هم نداشت.

با اخم نگاهش کردم و گفتم

روت و بکن اون ور... میخوام لباس عوض کنم.

نگاهش و از سر تا پام گذروند و بدون حرف روش و اون طرف کرد.

به سختی زیپ پیراهنم و پایین کشیدم که از تنم افتاد. خم شدم تا لباسمو بردارم که سنگینی نگاهش و حس کردم.

تند لباسمو جلوم گرفتم و گفتم

هنوز نپوشیدم.

چشمای خمار گونه ش بی پروا اندامم و رصد کرد و با صدای دو رگه ای گفت

میخوام جلو من لباس عوض کنی.

کلافه گفتم

رو تو بکن اون ور امیر.

وقتی دیدم همچنان زل زده بهم ناچاراً زیر سنگینی نگاهش لباس پوشیدم.

بماند که گونه هام در حال سوختن بود.

به سمت تخت رفته و بالشم و برداشتم و روی زمین پارکت شده  
انداختم و دراز کشیدم.

بدون شک تا صبح استخونام خرد میشه اما اشکالی نداره.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود گفت

\_بیا روی تخت.

آروم زمزمه کردم

\_نمیخوام.

تخت تکون خورد و بلند شد.

بالای سرم اومد. خم شد و با همون دست ناکار شدش بلندم کرد

که صدام در اومد.

\_چی کار میکنی؟

روی تخت خوابوندم و گفت

\_لازم نیست انقدر ازم بترسی.

نیم خیز شدم و گفتم

\_کی گفته من ازت می ترسم؟

کنار تخت نشست و دکمه های پیرهنش و باز کرد و گفت

– پس چرا فرار میکنی؟

– چون دلم نمیخواه کنار تو بخوابم.

پیرهنش و در آورد و با فاصله ازم دراز کشید و نگام کرد

– فقط قراره روی تخت به این بزرگی کنار هم بخوابیم؟ نکنه تو

فکرای دیگه ای کردی؟

و با شیطنت نگام کرد.



با حرص گفتم

– نه خیر... در ضمن هیکل گندت کل تخت و گرفته.

فاصله گرفت و گفت

– خوبه؟

چپ چپ نگاهش کردم و در آخر رومو برگردوندم و با حرص  
چشام و بستم.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود تکون خوردن تخت و حس کردم و  
لحظه ای بعد گرمای تنش تنم و در بر گرفت.

تکون شدیدی خوردم و گفتم

\_چیکار میکنی امیر؟

نفس بلندی کشید و گفت

\_هیش...حرف نزن.

دستم و روی مچ دستش گذاشتم و گفتم

\_برو عقب.

تنگ تر در آغوشم گرفت و گفت

\_مگه شوهرت نیستی؟ مگه نگفتی میخوای کنار من بمونی؟

سکوت کردم و با مکث گفتم

\_به خاطر این نگفتم که بچسبی بهم.

با اینکه صورتش و نمیدیدم اما فهمیدم که خندید... گفت

\_میدونم. واسه این کنارمی که انتقام بگیری.

ابروم بالا پرید. این بشر انگار ذهن آدمو میخوند.

نفسش و توی گردنم رها کرد و جدی گفت

\_من واسه انتقامم دلیل داشتم.

به سمتش برگشتم و گفتم

\_هر دلیلی هم که داشتی نباید با من و لاله این کارو میکردی.

طرف حساب تو بابام بود نه دختراش.

اخماش در هم رفت

\_طرف حساب من ناموس بابات بود.

خواستم چیزی بگم که انگشتش و روی لبم گذاشت و گفت

\_مامانم خودشو آتیش زد.

نفسم بند اومد. انگار دود از تنش بلند میشد که انقدر داغ شده

بود

\_اگه یه روز یه مرد بفهمه یکی دست به سمت ناموسش برده چه

حالی میشه؟ بذار بهت بگم چه بلایی سر بابام اومد.



سرش و جلو آورد و گفت

\_دیوونه شد.هم مامانم و کتک زد هم خودشو هم مارو.تهشم شیر  
گاز و باز گذاشت تا هممون و خلاص کنه. اینا درد نیست.درد  
اصلی اشکی بود که از چشمش اومد.

با چشمای پر از نفرت ادامه داد

\_اون روز با وجود سن کمم قسم خوردم اشک باباتو در بیارم.اون  
روزی که مامانم جلوی چشمم سوخت قسم خوردم جیگر باباتو  
آتیش بزنم.

نالیدم

\_گناه من چیه؟

نگاهش و به چشمام دوخت و گفت

\_گناه تو چشماته.

منظورش و نفهمیدم. خودش ادامه داد

\_امروز که اومدی تو مهمونی به خاطر نگاه فریبرز ناراحت شدی!

اخمام در هم رفت و گفتم

همون پیری و میگی؟

سر تکون داد که با نفرت گفتم

بمیره مرتیکه ی هرزه.

لبخندی زد. دستش و بالا آورد و پشت پلکم کشید و گفت

نگران نباش دیگه نمیتونه هیچ دختری و نگاه کنه.

ناباور گفتم

چی کار کردی؟ من فکر کردم برات مهم نیست..

نگاهش و بین اجزای صورتم چرخوند و گفت

اشتباه فکر کردی. مهمی برام.

خفه خون گرفتم. معذب از نگاه خیرش تکونی خوردم و گفتم

برو عقب.

چشماش و بست و گفت

بخواب همین مدلی.

به صورتش زل زدم و برای اولین بار طور دیگه ای نگاهش

کردم. بر خلاف ذاتش قیافش موقع خوابیدن زیادی مظلومه.

چهرش طوری آرومه که آدم فکر میکنه این بشر هیچ غمی نداره.  
 با همون چشم بسته اسمم و صدا زد که کوتاه گفتم  
 \_هوم؟

صورتش جلو اومد و گفت  
 \_بازم اون عطر لعنتیت و زدی که.  
 نگاهم کرد و این بار خم شد روم. صورتش و جلو آورد که گفتم  
 \_اگه غلط اضافه بکنی بخدا امیر...  
 طوری لبش روی لبم نشست که نفسمم قطع شد.  
 بوسیدنش هم عین آدم نبود. مشت به سینش کوبیدم که سرش  
 و عقب برد و. لبخند زد و گفت:  
 \_لم من اینه لیلی. از نوازشای آروم خوشم نمیاد. بوسه ی  
 رمانتیکم بلد نیستم.

بی تاب به لبم زل زد و زمزمه کرد  
 \_این لبای لعنتیت و باید جر داد.

پشت بند حرفش امون نداد و این بار لبش محکم تر روی لبم نشست.



با کرم پودر محکم روی گردنم کشیدم و زیر لب غر زدم.  
\_وحشی.

صدای لش شدش در اومد

\_لازم نیست اون قدر زحمت بکشی. ولش کن!

نگاه وحشتناکی بهش انداختم که خندید و گفت

\_خشونت به اون چشات نمیاد خانومم!

به زور داشتم خودم و کنترل میکردم. دوباره با کرم پودر به جون گردنم افتادم که گفت

\_ضایع ترش کردی...ولش کن!

با حرص کرم و روی میز انداختم و گفتم

\_خوب مگه مریضی؟

دستش و زیر سرش زد و گفت

\_ با اون عطر عطر عقل از سرم پروندی دیگه.

متاسف سر تکون دادم و گفتم

\_ از تو وحشی تر ندیدم من...

با لحن کشداری گفت

\_ جناب سرگرد باهات نرم رفتار می کرد؟ خشن دوست نداری؟

اخمی بین ابرو هام افتاد و جواب ندادم.

در کمد و باز کردم و مانتویی از توی کمد بیرون کشیدم که گفت

\_ کجا؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم

\_ می خوام برم لاله رو ببینم!

به طرز عجیبی ساکت شد طوری که شک کردم و نگاهمو

سمتش چرخوندم.

نگاهم و که دید با لحن محکمی گفت

\_میریم خونه.

ابروهام بالا پرید. با وجود آرش و ساناز اون خونه...

بلند شد و با اخم غلیظی به سمت حموم رفت و گفت

\_تا میام حاضر باشی!



بی حوصله با غذام بازی می کردم که دستی روی دستم نشست.

چشم غره ای بهش رفتم و خواستم دستمو بکشم که ساناز با سر

و صدا وارد شد.

نگاهم به پشت سرش و آرش موند. خیلی سریع نگاهمو ازش

گرفتم و به غذام چشم دوختم.

ساناز درست روبه روم نشست و گفت

\_چه طوری زن داداش؟ با داداشم خوش می گذره؟

لبخند زدم و گفتم

\_بیشتر از اونیه که فکر کنی.

اخم و بین ابروهای آرش دیدم.  
 امیر دستم و بالا برد و پشت دستم و بوسید.  
 آروم دستم و از دستش بیرون کشیدم.  
 ساناز با لبخند اما با طعنه گفت  
 \_خدا عشقتون و بیشتر کنه. انگار قرار بود عمه بشم که این  
 تصادف پیش اومدی حالا اشکال نداره.  
 به چشمای من زل زد و گفت  
 \_یه جاش من یه بخر خوب دارم.  
 در حالی که سعی می کردم بی خیال باشم قاشقم و از برنج پر  
 کردم که با بی مقدمه گفت  
 \_حاملم.  
 تنم لرزید و قاشق از دستم افتاد.  
 شوک زده به آرش نگاه کردم که دیدم با اخم به بشقابش زل  
 زده.  
 ساناز اما با شادی گفت



\_خوش حال نشدین؟

به امیر نگاه کردم که رگ برآمده ش توی چشمم خورد اما با یه لبخند محو داشت نگاه می کرد.

بغض وحشتناکی به گلوم چنگ زد. بلند شدم و با صدایی که شک داشتم مال من باشه گفتم

\_آب سر سفره نیاوردن... میرم بیارم.

و بدون نگاه کردن به کسی به آشپزخونه پناه آوردم. درو بستم و همون جا پشت در سر خوردم و اشکام بی مهلبا روی گونه ریخت. خیلی نامردی آرش...

محکم جلوی دهنم و گرفتم تا صدام در نیاد.

چه توقعی داشتی لیلی احمق؟ که مثل تو فیلما خودش و کنترل کنه؟ توقع داشتی باورت کنه؟ خیلی راحت با یکی دیگه خوابید و حاملش کرد.

چند تقه به در خورد و صدای آروم امیر اومد

\_بلند شو از اون جا درو باز کنم.

با پشت دست اشکامو پاک کردم و بلند شدم.

در باز شد و امیر اومد داخل. با اخم وحشتناکی نگاه به اشکام انداخت و گفت

هر چی بیشتر اشک بریزی جناب سرگرد بیشتر تاوان شو می‌ده. لبم و گاز گرفتم تا اشکام در نیاد. جلو اومد و با همون اخم غلیظش نگاهم کرد. حس کردم داره به خاطر حماقتم سرزنشم می‌کنه.

هر لحظه منتظر یه نیش و کنایه ازش بودم که دستش و دور شونم انداخت و در آغوشم کشید.

با خوردن عطر تلخش به بینیم اشکام شدت گرفت.

تیشرتش و توی مشتم گرفتم و برای اینکه صورتم و نبینه سرم و توی سینهش فرو بردم و حبس شدن نفسش و به وضوح حس کردم.

دستش و لای موهام برد و آروم کنار گوشم گفت

اون بچه به دنیا نیاد.

چه فرقی می‌کرد؟

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با شصت دستش اشکامو پاک کرد و گفت

\_تا وقتی نتونی احساسات تو کنترل کنی هیچ وقت نمیتونی انتقام بگیری. حتی از من.

انگشتش و روی پلکم کشید و گفت

\_تو بدترین شرایط هم نباید این چشات بارونی بشن. نباید تسلیم خشم بشی. نباید بذاری طرف مقابل بفهمه چی تو سرته؟

با بغض گفتم

\_مثل تو؟

لبخند محوی زد که با مشت به سینش زدم و گفتم

\_از این مرموز بودن خوشم نیاد.

ازم فاصله گرفت. دستش و توی جیبش فرو برد و با جدیت گفت  
\_برو توی اتاقت. از فردا نمیخوام این طوری بینمت.

حرفش و زد و بعد از یه نگاه طولانی از آشپزخونه بیرون رفت.



دستی به لباس خواب کوتاهم کشیدم و جلوی آینه ایستادم. لب هامو روی هم کشیدم تا رژ لبم پررنگ بشه. انگار با خودم لج کرده بودم که میخواستم برای فراموش کردن آرش خودم و به دست امیر بسپارم

اون چه طور بی توجه به خاطراتمون با ساناز ازدواج کرد و الان بابا شدنش رو جشن گرفته... به همون آسونی فراموشش میکنم. هم به خودم ثابت میکنم هم به اون.

روی تخت نشستم و به در چشم دوختم. به درک که زندگیم تباه میشد. به درک که امیر دشمنمه...

خودم و جمع کردم. تا حالا چنین لباسی توی کل عمرم نپوشیده بودم.

از شخصیت خودم خجالت کشیدم. چه طور می تونستم با این لباس...

با این فکر بلند شدم و همزمان در اتاق هم باز شد.

از جام پریدم. امیر اومد داخل. درو بست و سرش و بلند کرد و با دیدنم مات موند.

نگاهش و از پایین پام به بالا کشوند که از خجالت گر گرفتم و به خودم لعنت فرستادم.

جلو اومد و روبه روم ایستاد زیر سنگینی نگاهش طاقت نیاوردم و گفتم

\_من...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

\_می خوام که ما...

انگشتش و روی لبم گذاشت و آروم گفت

\_مطمئنی؟

با مکث سر تکون دادم.

\_مشکلت و میدونم اما میخوام که سعی کنیم با هم...

اخم ریزی بین ابروش نشست و گفت

\_رژ قرمز میاد بهت.

دوباره اندامم و از نظر گذروند و گفت

\_این لباس خواب هات کرده.

سرمو پایین انداختم که دستشو زیر چونم زد و سرمو بلند کرد.

از کمترین فاصله به صورتش نگاه کردم.

با شصت دستش آروم روی لبم کشید و انگشت رنگ گرفته شو مکید..

سرش و جلو آورد. چشمامو بستم و منتظر حس کردن لب هاش بودم که نزدیک صورتم پیچ زد

\_اگه بدونی برای لمس تنت چه قدر بی تابم این طوری واسم دلبری نمیکردی. من بدون پوشیدن این لباسم...

مکت کرد. عقب رفت و کلافه نفسش و فوت کرد و گفت  
\_برو عوضش کن.

\_اما...

با لحن محکمی گفت

\_گفتم عوضش کن!

ناچارا سر تکون دادم و به سمت کدم رفتم و پیراهن آبی حریری  
رو پوشیدم...

لیوانش و از ودکا پر کرد و یک نفس سر کشید و لیوان دوم و پر  
کرد.

خجالت زده گفتم

\_امیر من...

از گفتن حرفم پشیمون شدم. بدجوری اخماش در هم بود. اولین  
بار بود که تا این حد گرفته می دیدمش.

کنارش نشستم و وقتی خواست سومین لیوان رو سر بکشد  
دستم روی دستش گذاشتم.

نگاهم کرد و گفت

\_بکش کنار. امشب میخوام مست کنم

\_چرا؟

بدون این که نگاه از چشمام برداره گفت



\_نیاز دارم خیلی چیزا رو فراموش کنم.مثلا... مثلا این که زخم  
امشب واسم چاک سینه شو داده بیرون اما نه واسه من...واسه  
فراموش کردن اون مرتیکه...

سرم پایین افتاد و چیزی نگفتم.  
پیک بعدی رو هم یک نفس سر کشید و هیکل بزرگش و روی  
تخت انداخت و چشماش و بست.  
باورم نمیشد تا این حد حالش و خراب کرده باشم. فکر می کردم  
بدون هیچ مخالفتی با دلم راه میاد اما... امیر کی قابل پیش بینی  
بود که این بار دوم باشه؟

با صدای آرومی گفتم

\_معذرت میخوام.

بدون باز کردن چشماش لبخند کوتاهی زد و چیزی نگفت..

کنارش با فاصله دراز کشیدم و به سقف زل زدم...بعد از چند دقیقه صدای گرفتش توی گوشم پیچید

\_با سی و هفت سال سن مثل بچه ها به جناب سرگرد حسادت میکنم....ننه بابا بالا سرش بوده...کاری که دلش میخواست رو انجام داده.همه دورش بودن.از همه مهم تر... تو رو داشته.

پوزخند زدم و گفتم

\_دلم به حال اون دخترایی که خر تو شدن و زندگی شون نابود شد میسوزه. کلا عادت داری با زبونت همه رو رام کنی اما من گول تو رو نمی خورم.

به سمتم برگشت و خیره به صورتم شد. انگار داشت با اون نگاه لعنتی عسلیش حرف میزد.

اخم کردم و گفتم

\_اون طوری نگام نکن.

زمنه کرد

\_چه طوری؟

\_همین طوری که الان نگاه میکنی نگاه نکن.

دستش و زیر سرش زد و گفت

\_چرا؟ مگه تو نگام چیه؟ عشق؟

خندیدم و گفتم

\_قلب سیاهت مگه جایی برای عشق داره؟ تو فقط میتونی اون

قلب تو از نفرت پر کنی.

دستمو گرفتم، لب باز کرد و گفت

\_قلب من...

انگشتمو روی لبش گذاشتم و گفتم

\_هیچی نگو.

انگشتم و بین دو لبش گرفت و سر انگشتمو با زبانش خیس

کرد. با چشم غره انگشتمو از دهنش بیرون کشیدم و گفتم

\_آدم باش.

تنش و به سمتم کشید و سرش و لای موهام برد و گفت

\_زنم شو!

متحیر گفتم

-چی؟

-اسممو توی شناسنامت میخوام.

-تو مستی حالت نیست چی میگی.

نفس عمیقی کشید و گفت

-مستم اما بد مست نیستم. دو هفته...تا دو هفته ی دیگه اون یارو از زندگی من پاک میشه.اون وقت،تلافی امشب و سرت در میارم.

سکوت کردم.می دونستم امیر بلای جانی سر آرش نمیاره.این بار چیزی نگفتم چون منم بدم نمیومد. اون باید تقاص پس میداد.مثل من



از پله ها پایین رفتم و خواستم راه آشپزخونه رو در پیش بگیرم که در اتاق پایین باز شد و آرش بعد از یه نگاه گذرا به اطراف بازوم و کشید داخل اتاق و درو بست.

با اخم گفتم

\_مریضی؟

\_باید حرف بزنیم.

ابرو بالا انداختم و با طعنه گفتم

\_واقعا؟ راجع چی؟ آها... میخوای با هم اسم بچه تو انتخاب کنیم.

کلافه گفتم

\_گوش بده لیلی.

با خشم گفتم

\_تو گوش بده آرش خان. من چند سال میشناختی یه سال دوست دخترت بودم نزدیک سه سالم محرمت بودم. تا حالا یه بار به کسی جز تو فکر هم نکردم اما تو با چهار تا عکسی که دیدی چشم من توش بسته بود می دونستی توطئه ی امیره مثل یه آشغال پرتم کردی اون ور. نه به التماسام نه به قسم خوردنام گوش ندادی الانم من به حرفات گوش نمیدم راه ما دیگه جدا شد.

خواستم برم که با صدای آرومی گفت  
 \_من هنوز دوستت دارم. خودتم میدونی.  
 میخ سر جام موندم. خر نشو لیلی داره دروغ میگه. حالا که داری  
 فراموشش میکنی دوباره خر حرفاش نشو..  
 دقیقا پشت سرم ایستاد و گفت  
 \_بیا دوباره شروع کنیم. بیا دوباره مال من...  
 برگشتم و محکم گفتم  
 \_یکی اون طبقه ی بالا منتظرته اونی که مال توعه اونه نه من. زن  
 و بچت و بیشتر از این معطل نکن.  
 خیره به چشمای پر از حسرتش از اتاق بیرون رفتم و خودمو به  
 آشپزخونه رسوندم.  
 چون امیر گفت برای نهار دیر میاد منم دیگه از اتاق در نیومدم.  
 فریزر و باز کردم و همبرگری ازش بیرون کشیدم.  
 داشتم برای خودم گوجه خرد میکردم که دستایی دو طرف تنم  
 کنار سنگ اپن نشست.

از بوی عطرش کاملا میشد تشخیص داد.

سر خم کرد توی گردنم و پرسید

\_ خانومم چه طوره؟

جوابی ندادم. با صدای بلند نفسی از سر لذت کشید و گفت

\_ چه خوبه خسته از سر کار بیای و با این صحنه مواجه بشی.

سرسنگین گفتم

\_ چه کاری؟ کار گرفتن مخ دخترا؟

دستش دور شکمم پیچیده شد و کشدار گفت

\_ باز که تلخ شدی ملکه ی من.

خندم گرفت. دخترا حق داشتن با این زبونش این طوری عاشقش

بشن.

منو به سمت خودش چرخوند و باز دستاشو دو طرفم روی

کابینت گذاشت و گفت

\_ کسی جز تو نیست.

با اخم گفتم



\_خوب باشه به من چه؟

انگار عادت داشت خودشو بچسبونه به آدم. اما من حرص می گرفت چون با اون هیکل و قد غول مانندش رسماً توی بغلش گم می شدم.

صدای قدم های آرش رو به این سمت شنیدم و چون کاملاً روبه روی آشپزخونه بودم فهمیدم که با دیدن ما ایستاد و کنار رفت. شک نداشتم میخواست با فال گوش ایستادن از رابطه ی ما با خبر بشه.

اخمام از هم باز شد و لبخند زدم. دستامو دور گردنش انداختم و گفتم

\_امیررر...

لبخند روی لبش محو شد و مات برده نگام کرد

ریز خندیدم و گفتم

\_با توعم امیر.

دستاشو دور کمرم انداخت و بلندم کرد و روی این گذاشت و با  
لحن خاصی گفت

\_جانم خانومم؟

حالا چی باید به این گوریل می گفتم که هم پرو نشه هم حساب  
کار دست آرش خان بیاد؟

هنوز توی فکر بودم که سر و کله ی آرش پیدا شد  
تکیه به درگاه آشپزخونه زد و با اخم نگاهمون کرد.  
نگاهم قفل نگاهش بود که لبم داغ شد.

خشکم زد. نه می تونستم عقب بکشم نه می تونستم نگاهم و از  
آرش بگیرم.

رنگش قرمز شد و دستش به سمت اسلحش رفت .

از ترس اینکه باز دعوا بشه سرمو عقب کشیدم و با چهره ای گر  
گرفته آروم گفتم

\_کسی اومد..

امیر برگشت و با دیدن آرش لبخند زد و گفت

\_به...جناب سرگرد.ببخشید متوجه ی حضورتون نشده بودم.  
 آرش بی پروا با اخم به من زل زده بود.  
 امیر طوری جلوم ایستاد که کاملا پشت سرش گم شدم.  
 آرش نگاه تند و خشمگینی به امیر انداخت. تکیه شو از دیوار  
 گرفت و با عصبانیت بیرون رفت.  
 امیر با خنده به سمتم برگشت و گفت  
 \_کاش یکی باشه بهش بگه جای دید زدن ما کلاشو سفت بچسبه  
 باد ببره!  
 چپ چپ نگاهش کردم و گفتم  
 \_چه نقشه ای داری امیر؟  
 سر جلو آورد و گفت  
 \_یه بار دیگه اون مدلی صدام کن تا بگم.  
 با اخم پشش زدم. پریدم پایین و گفتم  
 \_اگه بلایی سرش بیاری با دستای خودم می کشمت.  
 جوابش طبق معمول لرز به تنم انداخت

\_نگران نباش خانوم خوشگلم. من هیچ وقت جون کسیو نمی  
گیریم.



با فاصله ازش با موتور تعقیبش می کردم.  
امروز صبح خودم با گوشای خودم صدای حرف زدن شو با یه  
دختر شنیدم. لابد یه طعمه ی دیگه.  
وارد کوچه ی خونمون که شد حیرت زده شدم.  
دقیقا یه کوچه بالاتر از خونمون نگه داشت.  
پشت سرش با فاصله نگه داشتم. یعنی طعمه ی جدیدش هم  
محلّه ای ما بود؟  
پنج دقیقه بعد با دیدن لاله که سوار ماشین امیر شد ماتم برد.  
اخمام در هم رفت و خونم به جوشم اومد.  
یعنی اون هنوز هم با لاله...

خواستم از موتور پیاده بشم اما منصرف شدم و زیر نظر گرفتمشون.

انگار داشتن دعوا می‌کردن اینو از حالت صورت امیر فهمیدم. حرصم گرفت. به چه حقی سر خواهر من داد میزد؟

دیگه کم کم صبرم داشت سر میومد که لاله از ماشین پیاده شد و با چشم‌های اشکی راهشو کشید و رفت.

پشت بندش امیر پیاده شد و گفت

\_صبر کن هنوز حرفم تموم نشده.

سریع پشت دیوار مخفی شدم. لاله جواب نداد و امیر با صدای بلندتری گفت

\_لاله با تو عم. یه تصمیمم که گرفتم تا به نفع همه باشه با بچه بازیات خرابش نکن!

از اینکه از چیزی سر در نمی‌آوردم بیشتر عصبی شدم.

لاله که رفت امیر هم سوار شد و لحظه ای بعد صدای لاستیکاش توی گوشم پیچید.

دوباره سوار موتور شدم اما این بار به جای تعقیب امیر راهم و کج کردم. فکرم درگیر بود.

نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم. ساعت هشت صبح بود.. فقط خدا کنه آرمین هنوز خونه باشه.

سرعتم و بیشتر کردم و ده دقیقه بعد جلوی خونش بودم.

زنگ زدم و در با یه تاخیر طولانی باز شد.

باز خداروشکر که خونست.

با آسانسور بالا رفتم، در واحدش رو باز گذاشته بود. کلاه کاسکتم و از سرم در آوردم و رفتم تو.

دیدمش که دراز کشیده روی مبل. یک شیشه ی خالی مشروبم کنارش بود.

اخم کردم و گفتم

\_تو باز کل شب و خوردی آرمین؟

جوابی نداد روبه روش نشستم و گفتم

\_ مثل اینکه یادت رفته همین چند وقت پیش ایست قلبی کرده بودی نزدیک بود بمیری.

بی تفاوت نگام کرد و گفت

\_ حرف تو بزن!

نفسم و فوت کردم و گفتم

\_ می‌خوام همه چیو بدونم. تو شدی این وسط جاسوس دو جانبه  
یه بار رفیق امیری یه بار با آرش و اسش نقشه میکشی. باید بهم  
همه چیو بگی آرمین. امروز امیر و با لاله دیدم. امیر چه بلایی  
سر لاله آورده؟

بی حوصله با صدای گرفته ای گفت

\_ مگه من تو خلوت شون بودم که بفهمم؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت

\_ ولی از تو تعجب می‌کنم که صیغه ی شوهر خواهرت بشی.

گیج گفتم

\_ ینی چی؟



پوزخند زد و گفت

— یعنی نمیدونی لاله زن امیره؟

چنان خشکم زد که حتی نفس کشیدنم یادم رفت.

لاله، خواهر من... زن امیره و منم...

چنان شتاب زده بلند شدم که مبل راحتیش عقب رفت.

با تته پته گفتم

— ش... شوخی میکنی دیگه مگه نه؟

سیگاری آیش زد و گفت

— شوخی دارم باهات؟

دستم به سمت گردن داغ شدم رفت. تمام صحنه هایی که نزدیک

به امیر بودم جلوی چشمم اومد.

یعنی تمام این مدت من با شوهر خواهرم...

حتی تصورشم وحشتناک بود.

دیگه نتونستم تحمل کنم و از خونه ی آرمین بیرون زدم.

حس خفگی داشتم، عقم از کار افتاده بود. شماره ی امیر و گرفتم  
بعد سه بوق صداش توی گوشم پیچید:

\_ دارم میرم سر کلاس عزیزم.

با خشم و گلوی گرفته از بغض گفتم

\_ خیلی پستی امیر... ازت متنفرم... حالم از لاشی بازیات بهم  
میخوره... تو بدترین آدمی هستی که میتونه توی این دنیا باشه.

صداش جدی شد و گفت

\_ چی شده لیلی؟

اشکمو پس زدم و گفتم

\_ تو شوهر خواهرم بودی و به زور اون صیغه ی لعنتی رو با من  
خوندی؟ خدا لعنتت کنه... تو چه طوری می تونی انقدر پست

باشی؟

\_ کجایی حرف بزنیم؟

\_ حرف؟ چه حرفی؟ گوش بده امیرکیان فرهمند دیگه حتی یه  
لحظه هم نمی خوام بر حسب اتفاق ببینمت... اگه تا الان منتظر

بودم جزای کارتو بکشی دیگه نیستم چون تو مجازات شدی. انقدر دورتو از بدی پر کردی که نمیتونی خوب باشی.

نفسش توی گوشم رها شد و گفت

\_کجایی لیلی؟

زهرخندی زدم و گفتم

\_دیگه به تو مربوط نیست.

تماس و قطع کردم و موبایلمم خاموش کردم و پرت کردم همون جا.

کلاهم و روی سرم گذاشتم و سوار موتور شدم و با آخرین سرعت گاز دادم. مهم نبود کجا می خوام برم. مهم این بود که برم.

پتوی نازکی رو روی شونه هام انداختم و آرام طوری که عمه بیدار نشه اومدم بیرون.

آخر شب بود اما خوابم نمی برد.

روی تاب نشستم و به آسمون زل زدم...

یعنی الان آرش کجا بود؟ چشمامو بستم و ناخودآگاه غرق شدم  
توی گذشته. دقیقا همون روزی که برای اولین بار فهمیدم اونم  
یه حسی بهم داره.

لبخندی روی لبم نشست و انگار پرواز کردم به گذشته  
پشت میزم داشتم پرونده ها رو بررسی می کردم سروان اکبری  
به سمتم اومد و گفت

\_ کی کارتون تموم میشه؟

بی حواس جواب دادم

\_ یه نیم ساعت دیگه.

با کلی من و من گفت

\_ اشکالی نداره اگه من برسونمتون؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم

\_ من ماشین دارم.

نفسش و فوت کرد و گفت

\_ خوب می تونم به شام دعوت تون کنم؟

چشمام ریز شد و گفتم

-چی شده پدرام؟

بدبخت تا خواست جواب بده آرش و عین عزرائیل پشت سرش

دید. با اخم وحشتناکی گفت

-اینجا حق نداری کسی و به شام دعوت کنی. مخصوصا لیلی رو.

چشمام گرد شد. اولین باری بود که به اسم کوچیک خطابم می

کرد.

پدرامم متعجب شد و گفت

-چرا سرگرد؟

آرش با لحن تندی گفت

-برو تا با یه تیر خلاصت نکردم.

بیچاره پدرام که نتونست حرفی بزنه و رفت.

لبخند محوی زدم و گفتم

-چی شده سرگرد؟ حرف زدن هم ممنوع شده؟

صندلی جلوی رومو کشید و نشست. دستشو روی میز گذاشت و  
با همون اخم و جذبه ش گفت

\_حرف زدن شما با بقیه ی مردا ممنوع شده.

چشمام گرد شد و گفتم

\_یعنی چی؟

با نفوذ به چشمم زد و گفت

\_یعنی اینکه دلم نمیخواد وقتی داری حرف میزنی هیچ مردی  
به جز من به چشات نگاه کنه.

لبخندم عمیق شد و تازه اون موقع بود که فهمیدم بین گریه  
دارم میخندم.

لعنت به این قلب لامصب که انقدر بی تابیشو می کرد.

یه هفته اینجا بودم. همه چی خوب بود به جز دلتنگی من برای  
اون چشمای سیاه و با جذبه.

اشکامو پاک کردم و بلند شدم. همزمان صدای خاموش شدن  
ماشینی و توی کوچه شنیدم..

اینجا کسی ماشین نداشت. با فکر اینکه دزد اومده به سمت در  
رفتم و آرام باز کردم و با دیدن شخص مقابلم نفسم بند اومد و  
تند خواستم درو ببندم که مانع شد.

با اخم گفتم

\_همین الان راتو بکش برو نمی خوام ببینمت.

نفس راحتی کشید و گفت

\_خدا روشکر پیدات کردم.

کلافه نفس کشیدم و گفتم

\_برو آرش من اومدم اینجا تا از همه دور باشم.

بر خلاف خواستم اومد داخل. درو بست و گفت

\_دفعه ی بعد که خواستی دور بشی یه خبر بده می دونی چی  
به حاله اومد؟

دلخور نگاهش کردم. آره ارواح عمش.



جلو اومد و با نگاه خاص به چشمام گفت

\_حالت چه طوره؟

حق به جانب گفتم

\_به تو چه؟ زن حامله تو ول کردی اومدی اینجا که چی؟

فقط نگام کرد و جوابی نداد. خم شدم تا درو باز کنم در همون

حال گفتم

\_از همون راهی که اومدی...

با در آغوش کشیدنم صدامو قطع کرد.

قلبم از حرکت ایستاد. نفسم بند اومد و عطرش که به بینیم خورد

مثل سگ دلتنگ شدم.

سرشو توی موهام برد و بدون حرف نفس کشید. چشمامو بستم

و نفس آرومی کشیدم و انگار که با عطرش به جنون رسیدم. کم

مونده بود دستام دورش حلقه بشن که یاد ازدواجش و حاملگی

زنش افتادم.

تند عقب رفتم و گفتم

به چه حقی هان؟

دلتنگ نگاهم کرد. خواست جلو بیاد که یه دفعه به سرفه افتاد.  
دست به سینه نگاهش کردم اما وقتی دیدم رنگش قرمز شده و  
از شدت سرفه خم شده نگران به سمتش رفتم.

دستم روی شونش گذاشتم و گفتم

چی شده آرش؟

سرفه ش بند نمیومد... حس میکردم نفس منه که داره بالا میاد.  
خم شدم و در حالی که اشکم در اوامده بود گفتم  
\_آرش تو رو خدا یه چیزی بگو. چی کار کنم من؟ آب بیارم.  
به سختی جلوی سرفش و گرفت و سر بلند کرد.  
با دیدن خونی که کف دستش ریخته بود رنگ از رخم پرید.

با تته پته گفتم

\_... این... چیه؟

بدون این که جواب بده به سمت شیر آب رفت و دست و صورتش  
و شست.

در حالی که تنم می لرزید گفتم

چرا از دهنهت خون اومد آرش؟

نفس کشیدنش برآش سخت شده بود با این وجود بلند شد و گرفته گفت

خوبم نگران نشو.

مچ دستش و گرفتم و به صورت رنگ پریدش نگاه کردم.

با دیدن اشکام کوتاه خندید و گفت

واسه من این اشکاتو ریختی؟

اشکامو پاک کردم و گفتم

نه خیر فقط ترسیدم... هر کس دیگه ای هم می بود می ترسیدم.

از اون نگاهای خر خودتی بهم انداخت.. هر کاری هم کردم

نتونستم جلوی نگرانی مو بگیرم و گفتم

چرا این طوری شدی؟

خواست جواب بده که صدای عمه اومد

\_شاه پسرم اومده.خوش اومدی آرش!

نفس فوت کردم.آرش به سمت عمه رفت و مشغول سلام احوال  
پرسی شد.

از اونجایی که عمم ارادت خاصی به آرش داشت در خورش و باز  
کرد و گفت

\_بیا تو نصف شبی اومدی تو حیاط نمون.بیا یه چای بدم تا  
بخوری جا تو می ندازم.

تند گفتم

\_آرش میخواست بره عمه.

\_مگه میشه؟این وقت شب این همه راه اومده و بره؟خطرناکه  
عمه جون. تاریکه جاده خسته هم هست.

آرش که رفت داخل با حرص چند لحظه ای همون جا ایستادم.

انگار نه انگار من اومدم اینجا تنها باشم. این عمه ی از همه جا

بی خبرم فکر میکنه من و آرش هنوز نامزدیم.

رفتم داخل...حس میکردم آرش حال نداره مخصوصا اینکه

رنگشم پریده بود.

کنارش نشستم. عمه به آشپزخونه رفته بود تا برای آرش چای بریزه. از فرصت استفاده کردم و گفتم

\_چند وقته این طوری شدی؟

معنادار نگاهم کرد و گفت

\_خیلی دلم تنگه گیرای سه پیچت بود.

با حرص رو برگردوندم و گفتم

\_به من چه اصلا.

دستم و گرفت که با حرص دستمو کشیدم و بلند شدم. عمه با یه لیوان چای از آشپزخونه اومد بیرون.

با کلی قربون صدقه و خوش آمد گویی چای رو جلوی آرش گذاشت و خودشم به اتاق رفت.

تند تند تشک منو جمع کرد و یه تشک دو نفره از توی کمد در آورد.

گیج گفتم

\_چی کار داری می کنی عمه؟

نفسش بریده بود با این حال گفت

—واستون جا درست می‌کنم دیگه.

رنگ از رخم پرید و گفتم

—یعنی آرش و میخوای بفرستی تو این اتاق؟

چپ چپ نگام کرد و گفت

—مگه نامزدت نیست؟ بعد هم این کلبه خرابه بیشتر از یه اتاق

داره؟

بفرما... خاک دو عالم به سرم شد..

عمه بعد از درست کردن تشک از اتاق بیرون رفت.

هاج و واج همون جا ایستاده بودم که صدای بسته شدن در اتاق

اومد.

نفسم گره خورد و لحظه ای بعد حضورش و نزدیک به خودم

حس کردم.

برگشتم و بدون نگاه کردن به صورتش گفتم

—من تو پذیرایی پیش عمه میخوابم.

بازوم و گرفت و آروم گفت

\_انقدر بی رحم نباش.

تند نگاهش کردم و گفتم

\_من؟ آرش چند بار التماس تو کردم؟ چند بار گفتم من بهت

خیانت نکردم. با وجود اینکه دستت روم بلند شد و حرفای بدی

بهم زدی اما باز من منتظرت بودم. چی کار کردی؟ رفتی با ساناز

عروسی کردی، کم نبود حالا هم قراره بابا بشی. دیگه چه توقعی

ازم داری؟ صبح نشده برو و دیگه هیچ وقت پی من نیا!

خواستم برم که سد راهم شد و گفت

\_بزن!

مچ دستام و گرفت و گفت

\_ده برابر اون کتکایی که زدمت بزن!

خیره نگاهش کردم و گفتم

\_درد اون کتکا چیزی نبود. کتک اصلی و زمانی خوردم که جلوی

چشمم با ساناز ازدواج کردی.



چشماشو با درد بست.

دستامو از دستش کشیدم و گوشه ی اتاق چمباتمه زدم. سرمو  
روی زانو هام گذاشتم و آروم گفتم

\_دیگه نمی کشم آرش!

با مکث، با صدای گرفته ای گفت

\_بریم از اینجا؟ هر جا که تو بگی... هر جا که تو بخوای. میریم  
پشت سرمونم نگاه نمی کنیم.

لبخند تلخی زدم و گفتم

\_هیچی مثل سابق نیست. من دیگه از کنارت بودن لذت نمی  
برم چون تو الان یه بچه داری... زن داری... یه حرمتی بین مون  
شکسته!

به سمتم اومد و کنارم نشست.

\_درستش میکنیم. ساناز و طلاق میدم با هم میریم. همه چیو از  
اول درست می کنیم.

چه قدر امیر و دست کم گرفته بود.

بی تاب گفت

\_من هنوزم دوست دارم لیلی.

خواستم جواب بدم که صدای شلیک شدن جیغم و بلند کرد.

آرش سریع از جاش بلند شد و جلوی من ایستاد.

از پنجره بیرون و نگاه کرد که گفتم

\_چی بود؟

اسلحه شو از کمرش در آورد و گفت

\_بمون همینجا.

پشت بند حرفش سریع از اتاق بیرون رفت.

عمه با رنگ پریده گفت

\_صدای چی بود؟

مثل برق از جام پریدم و بیرون زدم.

دمپایی های جلوی در و پوشیدم و بی اعتنا به سر و وضعم از

خونه زدم بیرون و با دیدن امیر مات برده گفتم

\_تو اینجا چه غلطی می کنی؟

حرفی که داشت به آرش می زد و با او مدن من قطع کرد.

لبخند محوی زد و گفت

\_تعطیلات تمومه خانومم، او مدم دنبال تو!



بازوم و گرفت و طوری پرتم کرد توی اتاق که بی تعادل روی زمین افتادم.

سر بلند کردم و با خشم داد زدم

\_حق نداری اینجا زندانیم کنی.

پوزخند زد و در اتاق و قفل کرد... با گریه گفتم

\_امیر تو رو خدا به آدمات بگو آرش و ولش کنن. خواهش میکنم!

بی اعتنا به سمت تخت رفت و کتش رو در آورد.

دکمه های بالای پیرهنش رو باز کرد.

به سمتش رفتم و گفتم

\_بلایی سرش نمیاری مگه نه؟ کاریش نداری دیگه؟

از نگاه لعنتیش که از بالا زل میزد بهم مثل سگ می ترسیدم.

آروم گفت

\_به نظرت اومده من ایوبم؟ که در مقابل هر چیزی سکوت کنم و  
با لبخند از کنارش رد بشم؟

وحشت زده نگاهش کردم. بازوم و گرفت و پرتم کرد روی تخت  
و مشغول باز کردن کمر بندش شد.

از ترس زبونم بند اومد و گفتم

\_چی کار میخوای بکنی؟

با همون پوزخند روی لبش گفت

\_نمی دونم. به نظر تو میخوام چی کار کنم؟

عقب عقب رفتم و گفتم

\_بمیرم بهتره تا هم خوابه شوهر خواهرم بشم.

با تمسخر نگاهم کرد و پیرهنش و از تنش در آورد و گفت

\_می تونم دست و پاتو ببندم به تخت و روی دهنتم چسب بزنم

اما نمیخوام عذاب بکشی ملکه ی من! پس همراهی کن، اشک

بریزی مانع بشی تلافیش و سر جناب سرگرد در میارم.

به ملافه چنگ انداختم و گفتم

\_چه جور آدمی هستی امیر؟ تو شوهر لاله ای، شوهر خواهرمی  
من... من نمیتونم.

اخماش در هم رفت. به سمتم خم شد و گفت

\_با اون هیچ وقت تا این حد پیش نرفتم سگسی من!

دو طرف پیرهنم و گرفت و چنان جر داد که صدای جیغم بلند  
شد. خندید و گفت

\_هنو کاری نکردم جیغ میزنی؟

خواستم لگد بیرونم که پاهامو بین پاهاش حبس کرد و گفت

\_خشونت دوست داری نفسم؟

ملتمس گفتم

\_امیر برو عقب... من نمی خوام، با تو نمیتونم.

دستش و کنار سرم گذاشت و گفت

\_با چی می تونی؟ با اون سرگرد قلبی که خیلی راحت کنارت زد

و الان زنش حاملس؟ بدبخت جونم واسه اون سفت گرفتی؟

خفه خون گرفتم....

سرش و کنار گوشم آورد و گفت

\_هات باشی تا ده بارم به ار\*گاسم میرسونمت. اوج لذتی که توی

کل عمرت نچشیدی.

مو به تنم سیخ شد و خواستم حرفی بزنم که انگشت شو روی

لبم گذاشت و گفت

\_یه کم که پیش رفتیم اگه نخواستی تمومش میکنیم اوکی؟

دلخور نگاهش کردم که دستش به سمت سنجاق لباس زیرم

رفت و کنار گوشم پچ زد

\_امشب و برات فراموش نشدنی میکنم عروسکم.

نفسم حبس شد.

دکمه شو و که باز کرد دستامو روی دستاش گذاشتم و گفتم

\_نکن امیر... مجبورم نکن بذار...

با گذاشتن لب های ملتهبش روی لب هام رسماً خفم کرد.

چشمام گرد شد لباسمو با خشونت پرت کرد و کامل خم شد  
روم.

سرش و توی گردنم برد و شروع به بوسیدن کرد.

دستامو روی سینش گذاشتم و هلش دادم اما فایده ای نداشت.

تصمیم گرفته بود انتقامشو امشب کامل کنه.

لب هاش از روی گردنم سر خورد

خدا میدونه با چند تا دختر این لحظه ها رو گذرونده که این

طوری ماهر شده

از فکر اینکه قبلا با لاله...

با ناله اسمش و صدا زدم، با چشمای خمار نگام کرد و گفت

-جون امیر؟

بغض دار گفتم

-تو قبلا با لاله...

منظورم و فهمید و گفت

-من هیچ وقت با لاله تا اینجا پیش نیومدم.



\_دروغ میگی. مثل همیشه داری دروغ میگی من خودم توی اون مهمونی شنیدم داشتی می گفتی لاله فرق داره واست. خودم تو رو باهاش دیدم، خودم...

لبخند محوی زد و گفت

\_به این شک نکردی توی اون مهمونی من میدونستم خانوم پلیسه فال گوش وایستاده و اون حرفو زدم؟ چون میخواستم باور کنی نقشت داره خوب پیش میره.

متحیر نگاه کردم که گفت

\_اولین دختری هستی که منو به جنون میرسونی. اولینش.

دوباره سرش و بین پایین برد

خواستم دهن باز کنم که فهمید و یکی از دستاشو روی دهنم گذاشت و اون یکی دستش و به سمت شلوارم برد که ضربه ی محکمی بین پاش زدم

آخی گفت و از درد خم شد. محکم هلش دادم. به تیشترتم چنگ انداختم و پوشیدمش

از اونجایی که میدونستم در قفله به سمت بالکن دویدم.

صدای عصبیش اومد

\_لیلی...

در بالکن و باز کردم. با دیدن ارتفاع ترس برم داشت. از اینجا می پریدم اگه شانس می آوردم و نیمردم قطعا قطع نخاع میشدم.

در بالکن و که باز کرد پامو اون طرف میله ی حفاظتی گذاشتم.

سر جاش قفل شد و گفت

\_چیکار داری میکنی؟

دستم و جلوش گرفتم و گفتم

\_نزدیک نیا... می ندازم خودمو.

فکر کرد شوخی میکنم که گفت

\_احمق نشو لیلی ارتفاعش زیاده.

اون یکی پامم از میله ی حفاظتی رد کردم که رنگش پرید. عقب

رفت و گفت

\_حماقت نکن لیلی!

نگاهی به زیر پام انداختم. لعنتی دستامم میلرزید.

نگاهی به امیر انداختم و گفتم

—بمیرم بهتره تا اینکه تو به زور بخوای تصاحبم کنی!

تند گفت

—قسم میخورم انگشتمم بهت نخوره. بیا این طرف لیلی!

تم لرز گرفته بود. تند گفتم

—زنگ بزن به آدمات بگو آرش و ول کنن.

سر تکون داد و گفت

—باشه تو بیا من زنگ میزنم.

بلند داد زدم

—الان زنگ بزن.

چشمش و چند لحظه بست و سر تکون داد. رفت داخل و خیلی

زود با موبایلش برگشت. شماره ای رو گرفت و تماس و رو اسپیکر

گذاشت.

به بوق دوم نرسیده مردی با صدای زمخت جواب داد

بدون این که چشم ازم برداره گفت

ولش کنید بره.

مرد بی چون و چرا گفت

چشم رئیس.

تلفن و قطع کرد و محتاط گفت

زنگ زدم، حالا بیا این ور.

آروم به سمتم قدم برداشت و دستش و به سمتم دراز کرد.

با تردید نگاهش کردم..

یه قدم دیگه به سمتم برداشت که هول شدم و حلقه ی دستام

شل شد.

جیغ بلندی کشیدم و دقیقا وقتی که مرزی تا سقوط نداشتم

امیر محکم دستامو گرفت.

وحشت زده نگاهش کردم.

با گرفتن پهلو هام بلندم کرد. پام که به زمین رسید نفس راحتی کشیدم و خواستم چیزی بگم که یه طرف صورتم سوخت.

ناباور نگاهش کردم. به چه حقی بهم سیلی زد.

با خشمی که خیلی کم ازش میدیدم داد زد

به این فکر نکردی اگه بیوفتی من چی میشم؟

مات نگاهش کردم. فکر کردم این بارم داره فیلم بازی می کنه اما این نگاهش، صورت قرمز شده از خشمش... اون رگ های برجستهش نمی تونست دروغ باشه.

دستی به گردنش کشید و کلافه گفت

این قدر ازم متنفری که خواستی خودتو بکشی؟ آفرین بکش چون بزرگ ترین انتقامیه که میتونی ازم بگیری. مرگ تو، بزرگ ترین انتقام برای منه لیلی اما اصلا... اصلا نخواه که این جور مجازاتم کنی.

در حالی که صدام می لرزید گفتم

می خواستی به زور با من...

صدای عربدش حرفم و قطع کرد

\_من اگه میتونستم کاری باهات بکنم به نظرت انقدر صبر  
می کردم؟

اشکم در اومد

\_پس چرا شکنجه م میدی امیر؟ چرا آزارم میدی؟

نفس عمیقی کشید. درمونده نگاهم کرد و این بار آرام گفت

\_چون وقتی اون مرتیکه زودتر از من پیدات کرد دیوونه  
شدم.. چون وقتی می بینم من به چشمت نمیام و اون با همه ی  
بدی هایی که در حقت کرده واست عزیزه آتیش می گیرم.

هق زدم

\_هیچ کس به اندازه ی تو اذیتم نکرده. تمام کارایی که کردی بس  
نبود ازم پنهون کردی شوهر لاله ای... شوهر خواهرم بودی و منه  
احمق نمی دونستم.

خیره به صورتم گفت

\_جدا شدیم.

اشکامو پاک کردم و گفتم

\_حرف تو باور نمیکنم.

جلو اومد و گفت

\_پرس از لاله.اصلا نه...شناسنامه و ببین اوکی؟

با تردید نگاهش کردم و آرام گفتم

\_کی جدا شدین؟

\_همون روزی که تو ماجرا رو فهمیدی من قبلش با لاله جلوی

خونتون قرار داشتم.کارای طلاق و روبه راه کردم رفتم و بهش

وقت دادگاه و گفتم...سه روز پیش جدا شدیم.

ساکت شدم،بابت اینکه اسمش از شناسنامه ی خواهرم خط

خورده خوشحال بودم اما هنوزم باورم نمیشد.

فهمید که کلافه گفت

\_زنگ میزنم شناسنامه رو بیاره.

سرسنگین گفتم

\_لازم نیست.



خیره نگاهم کرد که گفتم

\_من می‌خوام از این جا برم...دیگه نمی‌خوام توی خونت باشم..  
می‌خوام برگردم خونه ی خودم،سر کارم...می‌خوام ازت جدا بشم!  
منتظر پوزخندش بودم اما سر تکون داد و بیشتر باعث تعجبم  
شد.

حیرت زده گفتم

\_ینی میداری برم؟

سر تکون داد که گفتم

\_میدونی که قصدم برگشتن به شغلمه؟

بازم سر تکون داد

\_میدونی که اولین پرونده ای که دستم بگیرم مال توعه و این  
بار تا زمینت نزنم ولت نمیکنم؟

باز هم سر تکون داد و گفت

\_حاضر شو!

انگار باورم نمیشد امیر به این راحتی دست برداره.تند گفتم

\_کجا؟

لبخند محوی زد و گفت

\_مگه نمیخواستی بری خونت؟

**سه ماه بعد**

از اداره بیرون اومدم و طبق معمول پشت سرم و نگاه کردم.

با دیدن اون سه تا قلچماق نفسم و فوت کردم و زیر لب گفتم

\_کی من از شر شماها خلاص میشم؟

سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت خونم.

شیشه رو پایین دادم و لبخند محوی زدم

\_تو این مدت تمرکز و روی پرونده ی امیر گذاشتم. در کمال

تعجب به طرز عجیبی خیلی راحت هشت نفر از دخترایی که

امیر فروخته بود رو پیدا کردیم و بعد از بازجویی هشت نفرشون

به این نتیجه رسیدم که گیر انداختن امیر به این راحتی ها

نیست. حتی یک نفر هم اسم امیر رو نیاورد و عجیب تر از اون، این

بود که توی این سه ماه امیر مخ هیچ دختری و کار نگرفته بود.

انگار خوب می‌دونست روش زوم کردم که مثل یه استاد خوب  
آروم می‌رفت و میومد.

ماشین و توی پارکینگ آپارتمانم پارک کردم و پیاده شدم.

سوار آسانسور شدم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

توی این مدت خیلی اتفاقات افتاده بود و بدترینش رفتن آرش  
از ایران بود..

دقیقا یک هفته بعد از جدا شدنم از امیر رفت... خداحافظی کرد  
و بدون دلیل رفت و قول داد خیلی زود برگرده اما سه ماه گذاشته  
و جز چند بار زنگ زدن هیچ خبری ازش نشد.

آسانسور که ایستاد پیاده شدم و طبق معمول جلوی واحدم یه  
سبد گل رز دیدم.

خندم گرفت و گفتم

\_دیوونه.

سبد و برداشتم و وارد شدم. بوی گل به مشامم خورد. کم کم این  
خونه رو به عنوان گلستون باید می‌فروختم.

یکی نبود به این بشر بگه من دختر هفده ساله نیستم که با این  
کارا هوش از سرم بره.

درو که بستم تا سه شمردم و همون لحظه تلفن خونم زنگ  
خورد.

اخم کردم و تلفن و روی اسپیکر گذاشتم

به عادت کل این سه ماه گفت

رسیدی؟

انگار روبه روم بود که این طوری گارد گرفته بودم. طلبکار گفتم

تو که از اون سه تا قلچماقی که پشت سرم گذاشتی آمارم و

میگیری دیگه واسه چی هر شب زنگ میزنی؟

آروم زمزمه کرد

اوناه که فقط از دور هواتو دارن کسی چپ نگات نکنه. من زنگ

میزنم حال تو بپرسم.

پوزخند زدم و با طعنه گفتم

\_می‌خوای بینی اگه حاله خوبه یه نقشه ی دیگه واسم بکشی و  
گند بزنی به همه چی؟

نفسش و توی گوشه رها کرد و گفت

\_حال تو بد باشه گند به زندگی من میخوره نه بابات.

سکوت کردم که گفت

\_شب بخیر.

تند گفتم

\_وایستا قطع نکن.

قطع نکرد اما چیزیم نگفت. با من و من گفتم

\_تا کی میخوای به این کارات ادامه بدی؟

با مکث جواب داد

\_تا وقتی که شبا فکر چشات بی خوابم نکنه.

بی اعتنا به حرفش با مکث گفتم

\_شب بخیر!

تماس که قطع شد به سمت اتاقم رفتم. حوصله ی شام خوردن هم نداشتم برای همین فقط مانتوم و از تنم در آوردم و ولو روی تخت شدم.

\* \* \* \* \*

یه خبرایی به دستمون رسیده.

سرمو بالا گرفتم و گفتم

چی شده؟

لای پرونده ی دستشو باز کرد و چند تا عکس روی میزم گذاشت. نگاه به عکسا انداختم و در همون حال به حرف های نظری گوش دادم

این عکسا متعلق به دو سال پیشه. امیر کیان فرهمند همراه همون دختر یتیمی که چند وقت پیش برای بازجویی آورده بودیمش. گفت که امیر کیان فقط استادش بوده اما این عکسا رو

بینید.

یکی یکی عکسا رو ورق زدم. عکس های امیر و همون دختره بود. عکسایی که خودشون از خودشون گرفته بودن. هر کوری هم که میدید می فهمید اینا یه رابطه ای با هم دارن.

سر تکون دادم و گفتم

\_این دختر و واسم بیار.

\_امیر کیان و چی؟

نگاهش کردم و گفتم

\_فعلا فقط دختره رو بیار

سر تکون داد و بعد از سلام نظامی از اتاق بیرون رفت.

نگاه به عکس روبه روم انداختم و اخمام در هم رفت.

عوضی یه جوریم دستشو دور شونه ی دختره حلقه کرده بود انگار...

پوفی کردم و با حرص عکسا رو پرت کردم توی کشوی میزم و بلند شدم..



نیاز به هوای آزاد داشتم برای همین بعد از برداشتن کیفم از اتاق و بعدم از اداره بیرون رفتم.

با دیدن بادیگاردایی که امیر برام گذاشته بود اخمی کردم و پیاده به سمت پارک نزدیک به اداره رفتم.

فکرم درگیر اون عکسا بود. اگه اون دختر با دیدن عکسا خلع سلاح میشد و امیر و لو میداد اون وقت منم میتونستم امیر و دستگیر کنم.

هر چند هنوز هم همه ی گند کاری هاش رو نمیشد اما من به هدفم نزدیک تر میشدم.

روی نیمکت پارک نشستم... اگه تمام جرم های امیر ثابت میشد حداقل حکمش یا اعدام بود یا حبس ابد..

از فکر اعدام شدنش حال عجیبی بهم دست داد.

خوشحال میشدم اگه سرش و بالای چوبه ی دار میدیدم؟ مسلما نه...

نمیدونم چه قدر از نشستنم اونجا می گذشت که حضور کسی و کنارم حس کردم.

سر برگردوندم و با دیدن امیر متحیر گفتم

– اینجا چی کار میکنی؟

کنارم نشست و گفت

– اومدم ببینم دلت از چی گرفته که تنها زدی بیرون و یه ساعته

زل زدی به روبه روت

چشمام گرد شد و گفتم

– ینی من هر موقع دلم گرفت تو میخای بیای و ازم حساب

بگیری؟

خنده ی کوتاهی کرد و چیزی نگفت.

با تردید گفتم

– امیر...

سرش و به سمتم برگردوند و منتظر نگاهم کرد. لب هامو خیس

کردم و گفتم

– نمی ترسی از اینکه دستگیر بشی؟ از حکمی که برات ببرن؟

اخم ریزی کرد و گفت

\_نه.

ابرو بالا انداختم و گفتم

\_نه؟ یعنی برات مهم نی؟

به چشم زل زد و جواب مو داد

\_مهمه، حالم از زندان بهم میخوره... از اینکه بقیه به خاطر

دستگیریم احساس برد کنن متنفرم... مرگ واسم مهم نی اما دلم

نمیخواد یه مشت احمق اعدام شدنم و ببینم پس دو حالت داره

یا فرار میکنم یا قبل دار زدنم میمیرم.

خیره به چشاش ناخواه گفتم

\_فرار کن.

لبش کج شد و گفت

\_چرا؟

شونه بالا انداختم و گفتم

\_همین طوری... میدونی که بالاخره منم که دستبند به دستت

میزنم.

دستش و آروم روی دستم گذاشت.

دل‌م زیر و رو شد و خواستم دست‌م عقب بکشم که اجازه نداد. دست‌م به سمت لبش برد و بوسید. آروم پیچ زد

\_اگه دستگیری من خوشحالت میکنه همین الان حاضرم همه چیز و اعتراف کنم.

خندم گرفت. میخواستم بگم آره ارواح عمت اما به جاش دست‌م عقب کشیدم و گفتم

\_من باید برم.

دستم و محکم تر گرفت و گفت

\_می رسونمت.

مخالفتی نکردم. بلند شدم و گفتم

\_دستم و ول کن امیر!

انگشت هاشو توی انگشتم حلقه کرد و گفت

\_من هیچ وقت دست ملکه‌مو ول نمیکنم.

چشم غره ای به سمتش رفتم و چیزی نگفتم.

از عمد آروم راه می‌رفت. دستش و کشیدم و کلافه گفتم  
\_دیرم شدا...\_

با حالت خاصی نگام کرد و آروم تر رفت. دو قدم راه و با کلی  
معطلی رسیدیم.

در ماشینش رو برام باز کرد .

سوار شدم، خودش هم ماشین و دور زد و سوار شد.

با لحن آرومی گفت

\_ببند کمربندتو!

خندیدم و گفتم

\_قانون مند شدی.

رومو برگردوندم و کمربند و کشیدم که صدای قفل شدن در های  
ماشین اومد.

سرم و به سمتش چرخوندم اما هنوز حرف نزده لال شدم.. هیکل  
بزرگش و به سمتم کشید و لب های لعنتیش و با التهاب قفل  
لبم کرد...

تند سرم و عقب کشیدم و نگاهش کردم..

لب هاش و توی دهنش برد و با لذت چشم بست.

دهن باز کردم تا یه چیزی بارش کنم اما پشیمون شدم و هیچی نگفتم.

صاف نشستم و گفتم

\_دیرم شد.

سر تکون داد و با مکث ماشین و راه انداخت.

\* \* \* \* \*

کلافه نفسم و فوت کردم و گفتم

\_بین دیگه دختر جان عکس تو و امیرکیان فرهمند روی میزمه هنوز میگی نمیشناسمش؟

سرشو پایین انداخت. اشکاش روی اعصابم بود. با لحن آروم تری گفتم

\_اگه تهدیدت کرده میتونی به من بگی. این طوری دستگیر میشه و دیگه نمیتونه آسیبی بهت برسونه.

نالون گفتم

\_فکر می کنید اگه دستگیر بشه دیگه نمیتونه کاری بکنه؟

ابرو بالا دادم و گفتم

\_پس میشناسیش!

تند گفتم

\_نه به خدا...

از پشت میز بلند شدم و روبه روش روی صندلی نشستم و گفتم

\_می خوای به جرم همکاری با بزرگترین باند قاچاق دختر

بندازمت زندان؟

وحشت کرد، آرام گفتم

\_تعریف کن عکسات رومیزمه...

سرش پایین افتاد. دستاش و روی صورتش گذاشت و با حق حق

گفتم

ДОНЯИЕМАННОЕ

\_منو میکشه!



پس حدسم کاملا درست بود که همشون و با تهدید ساکت میکنه.

با اطمینان گفتم

\_بهت قول می‌دم اجازه ندم حتی یکی از آدامش از دستم قسر در بره. من ازت محافظت می‌کنم.

اشکاش و باز کرد و بالاخره گفت

\_دانشجوش بودم.

با همین دو کلمه فکم قفل کرد. ادامه داد

\_خوب خیلی آروم بین مون یه رابطه ی قشنگ شکل گرفت. گفت

خیلی دوستم داره! بعد یه مدت... فهمیدم مریضم. درد

وحشتناکی استخونام و می‌گرفت، هر روز لاغر تر و ضعیف تر

میشدم. سرفه ی خونی میکردم من حتی پول ویزیت دکترم

نداشتم. امیر گفت می‌فرستمت خارج برای مداوا. منه احمق هم

فکر کردم از روی علاقه! بعد فهمیدم اونا یه زهر لعنتی دارن

که با تزریقش به بدن به مرور باعث مرگ میشه! پادزهرش و هم

هیچکس به غیر از خودشون نداره یعنی هیچ دکتری نمیتونه

مداوات کنه. بعدها فهمیدم یه شب بعد از بی‌هوش کردنم اون زهر و بهم تزریق کرده.

نفسم حبس شد... واقعا امیر چه موجودی بود؟

اونجا که رفتیم فهمیدم منو برای مداوا نفرستاده. منو با یه قیمت هنگفت فروخته تا...

نفسم به شماره افتاد. دیگه صداش و نمی‌شنیدم.

سرفه‌ی خونی، ضعف، لاغری بیش از حد...

یادمه قبل از رفتن آرش ازش پرسیدم چرا انقدر لاغر شده...

صدای امیر توی گوشم زنگ می‌خورد. اون نگاهش به آرش و تهدیداش...

چنان از جام پریدم که صندلی برگشت.

کار خود عوضی شه... امیر، همین بلا رو سر آرش آورده



در کلاسش و تند باز کردم. همه‌ی دانشجوهاش متعجب منو نگاه

کردن. تدریسیش و قطع کرد و با اخم ریزی گفت

\_لطفا تشریف ببرید بیرون بعد تایم کلاس حرف می‌زنیم.

با تحکم گفتم

\_الان حرف می‌زنیم. بیا بیرون!

همه متحیر نگاه میکردن..

ماژیک و بست و بدون برداشتن کتش از کلاس بیرون اومد و درو

بست. گفت

\_حواست هست اینجا دانشگاه لیلی؟

با فک قفل شده ای غریدم

\_چه بلایی سر آرش آوردی؟

جا خورد، یقه شو گرفتم و گفتم

\_حرف بزن امیر با آرش چی کار کردی؟

دستاش و دور مچم انداخت و گفت

\_توی اتاق حرف می‌زنیم.

با پوزخند گفتم

\_اوهوم، اما اتاق بازجویی کلانتری!

خیره نگاهم کرد که با قدرت کلام گفتم

\_یکی از دخترایی که بدبختش کردی همه چيو اعتراف  
کرد. بازداشتی جناب امیرکیان فرهمند! دیگه تدریس که  
هیچ، حتی نمیتونی تو خیابونا راه بری!

اصلا تعجب نکرد.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم

\_حالا هم تنها لطفی که میتونم بهت بکنم اینه که جلوی این  
همه دانشجو دستبند به دست نبرمت.

با مکث سر تگون داد و گفت

\_صبر کن کت و کیفم و بیارم!

اخمام از این همه خونسردیش در هم رفت اما اگه من لیلی  
بودم، می دونستم چی کار کنم باهاش!



خونم به جوش اومد و داد زدم

\_با من بازی نکن امیر حرف بزن!

تکیه داد به پشتی صندلی و گفت

\_حرف میزنم اما وقتی شنوندش خودت باشی. به اونایی که دارن  
از پشت اون شیشه ما رو نگاه میکنن بگو برن!

نفسم و فوت کردم و با دست علامت دادم تا سیستم و قطع کنن!

دستامو روی میز گذاشتم و گفتم

\_گفتم بگو چه بلایی سر آرش آوردی؟ اون زهری که بهش تزریق

کردی چی بود؟ پادزهرش کجاست؟ حرف بزن!!!

با لبخند محوی گفت

\_پادزهرش پیش منه. جز منم نمیتونی اون پادزهر و از هیچ کجا

پیدا کنی در نتیجه، جناب سرگرد عمرش رو به آخره!

دستام از خشم می لرزید. شمرده شمرده گفتم

\_پس تو اون بلا رو سرش آوردی!

با سکوت نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم

\_چه بلایی سرش اومده تا الان؟

متفکر گفت

\_اممم... تا الان...احتمالا سیستم ایکنی بدنش به قدری ضعیف

شده باشه که نتونه راه بره!

ناباور نگاهش کردم که گفت

\_نترس عزیزم نمرده! یه جوری زدم که زجر کش بشه.

دلَم می خواست بکشمش! به سختی جلوی خودم و گرفته بودم

که آروم حرف بزنم:

\_باید چی کار کنم تا خوب بشه؟

ابرو بالا انداخت و گفت

\_نمی دونم. مشکل توعه!

دستامو روی میز کوبیدم و داد زدم

\_حرف بزن امیر بعد من این جوری باهات برخورد نمیکنن بگو

اون پادزهر لعنتی کجاست؟ چه طوری می تونم پیداش کنم؟

جلو اومد و گفت

\_من بهت میدم اما در ازاش...

مکث کرد، خیره نگاهش کردم که با لحن خاصی گفت

\_دوباره مال من میشی

چند لحظه ای مات صورت خونسردش شدم و کم کم خنده‌ای  
روی لبم اومد.

صاف ایستادم و گفتم

\_زده به سرت...

با یه لبخند محو کنج لبش بهم زل زد. خنده از لبم پاک شد و  
گفتم

\_مثل اینکه حالت نیست قراره باقی عمرتو توی زندان آب خنک  
بخوری!

دستاشو روی میز گذاشت و گفت



متعجبم می کنی لیلی! هر بار با خودم می گم دیگه منو شناختی  
اما باز تو یه کاری می کنی که مطمئن بشم... تو اصلا منو  
شناختی!

صورتتم از حرص قرمز شد.

لم داد روی صندلی و گفت

روز اولی که به دنیا اومدی خدا روی پیشونیت اسم منو  
نوشته. هر چه قدر هم ازم فرار کنی تو باز مال منی!

محکم گفتم

من با یه خلافتکار بی رحم کاری ندارم امیر... هیچ وقت مال تو  
نمیشم.. هیچ وقت هم قلبم برات نمی زنه!

باز اون لبخند مخصوص خودش و زد و با اطمینان گفت

تو همین الانشم قلبت برای من میزنه!

خشکم زد. با اعتماد به حرفش ادامه داد

نمی تونی پیش خودت اعتراف کنی دل باختی به یه خلافتکار

بی رحم!

عصبی داد زدم

\_مزخرف نگو...\_

ابرو بالا داد و گفت

\_اینکه تمام این سه ماه گلایی که برات فرستادم و نگه داشتی  
مزخرفه؟ اینکه برای دستگیر شدنم کلی نشونه سر رات گذاشتم  
و عمدا نادیده گرفتی مزخرفه؟ اینکه امروز از ترس دستگیر شدنم  
زدی بیرون و ازم خواستی فرار کنم مزخرفه؟

با لحن آرام و خاصی ادامه داد

\_امروز وقتی بوسیدمت صدای قلبت تو گوشم پیچید  
لیلی...انکارش نکن!

نفسم به سختی میومد و می رفت. از جاش بلند شد و گفت

\_جناب سرگرد زیاد عمرش به دنیا نیست. مرگ و زندگی الان  
بستگی به تو داره خانوم دلرحمم. فکر نکنم دلت بخواد یه آدم به  
خاطر تو بمیره؟

به سختی گفتم

\_بمیرم دیگه صیغه ی تو نمیشم.

روبه روم ایستاد و گفت

\_نگفتم صیغم شو!

نالیدم

\_پس دردت چیه؟

زمزمه وار گفت

\_می خوام تا ابد مال من بشی.

خیره نگاهش کردم که سرش و جلو آورد و با لحن خاصی گفت

\_اسم تو واسه همیشه تو شناسنامم میخوام



درو محکم با پام بستم و با تمام توان جیغ زدم.

گلدون جلوی دستم و کوبیدم به دیوار و با حرص بازم جیغ زدم..

تابلو رو انداختم و داد زدم...

\_عوضی... عوضی... عوضی... خدا لعنتت کنه امیر...

شالم و از سرم کشیدم و روی مبل نشستم. به موهام چنگ  
انداختم و گفتم

\_این دفعه نمی‌ذارم منو بازیچه کنی عوضی... نمی‌ذارم به هدفت  
برسی!

خودمم می‌دونستم همه ی حرفام خیالیه... بازم مثل همیشه امیر  
برنده میشه. مثل امروز که اصلا نفهمیدم چی شد که دختره ی  
عوضی تمام اظهاراتش و پس گرفت و بازم امیر برنده شد.

بلند شدم و در حالی که طول و عرض اتاق و طی می‌کردم... فکر  
کردم.

ازم می‌خواست زنش بشم، این بار زن دائمش! زن دائمی امیر کیان  
فرهمنند بزرگترین خلافتکاری که تا حالا هیچ کس نتونسته اتویی  
ازش بگیره.

مثل دیوونه ها داد زدم

\_محالهههههههههه!  
DONYAEEMAME

برای یه لحظه چهره ی آرش جلوی چشمم اومد... تصور اینکه  
بخواد بلایی سرش بیاد لرز به تنم انداخت.

اگه می مرد...یا اگه چیزیش میشد؟

چونم لرزید و اشکم در اومد.. منه احمق چرا زودتر شک نکردم  
بلایی سرش اومده؟

امیر گفت وقت زیادی ندارم... اگه نتونم کاری بکنم و بمیره چی؟  
ته دلم خالی شد و تند سرمو به طرفین تکون دادم. نباید  
بمیره، آرش نباید بمیره... نمی تونه بمیره.

فکری توی سرم جرقه زد... ساناز! هر چی باشه آرش  
شوهرشه. لابد اون از این قضیه خبر نداره!  
گوشیم و در آوردم و تند شماره ی خونه ی امیر و گرفتم.  
خدمتکار خونه که جواب داد گفتم

\_سلام فریبا... لیلیم ساناز هست؟

ذوق زده گفت

\_سلام لیلی خانوم حال شما خوب هستید؟

کلافه از احوال پرسیش گفتم

\_آره اما عجله دارم گوشی و میدی به ساناز؟

بله اتفاقاً توی سالن با آقا دارن شام میخورن.

پس امیر هم بود.

تند گفتم

سعی کن امیر نفهمه من زنگ زدم باشه؟

با من و من گفتم

تو این خونه چیزی از چشم آقا دور نمی مونه خانوم.. ولی چشم! چند لحظه صبر کنید.

گوشه ی ناخنم و جویدم و انقدر حرص خوردم که صدای ساناز توی گوشم پیچید

بله؟

بیخیال ناخنم گفتم

سلام لیلیم.

با لحن تندی گفتم

خوب فرمایش؟

نفسی فوت کردم و گفتم

\_به کمکت احتیاج دارم.

خندید و گفت

\_خیر باشه؟

\_خیر نیست. تو می‌دونی آرش و امیر آلوده کرده؟

منتظر تعجبش بودم اما بی تفاوت گفت

\_خوب؟

چشمام گرد شد و گفتم

\_یعنی چی که خوب؟ داداشت زهر به بدن شوهرت تزریق

کرده..اگه به داد آرش نرسیم میمیره اون وقت تو خونسردی؟

با همون لحنش گفت

\_خوبه داری میگی شوهرم... شوهر من بمیره دخلش به تو

چیه؟ شاید من دلم بخواد بیوه بشم. فضولی؟

باورم نمیشد. پس می‌دونست! خدایا اینا چه خانواده ی بی رحمی

بودن؟

هاج و واج مونده بودم که صدای امیر و پای تلفن شنیدم



به این زودی دلت برام تنگ شد خانومم؟

نالیدم

امیرا!

جان امیر؟

اشکم در اومد و گفتم

چرا انقدر عذابم میدی؟

با لحن خاصی جواب داد

چون دوستت دارم.

با تمسخر خندیدم و گفتم

تو نمیتونی کسیو دوست داشته باشی... تو ظالم ترین آدمی

هستی که تو عمرم دیدم. اگه دوستم داشتی اذیتم نمیکردی.

وقتی بین یه عالمه دختر تو رو اذیت میکنم یعنی تو رو دوست

دارم.

تا حالا این حرفا رو به چند نفر زدی؟

مکث کرد. پوزخند زدم که گفت

\_من تا حالا به هیچ دختری نگفتم دوستت دارم!  
سکوت کردم حتی یک کلمه از حرفاشم باور نمی کردم.

با اوقات تلخی گفتم

\_قطع میکنم!

با اون صدای بمش اسمم و آورد

\_لیلی....

منتظر موندم که گفت

\_من می خوام پیشم باشی! زودتر فکراتو بکن و اینم در نظر بگیر  
با نه گفتنت جناب سرگرد میمیره اما در هر حال تو مال منی.

امروز نه، یه روز دیگه!

درمونده گفتم

\_بهم وقت بده!

\_اوکی ولی حال جناب سرگرد و در نظر بگیر نفسای آخرشه!

نفسم به شماره افتاده بود که گفت

\_شبت بخیر خانومم!

گوشیو به دیوار کوبیدم و با تمام توان جیغ زدم.

لعنتی عوضی!



چراغ که زد متوجه شدم ماشین شو عوض کرده..

به سمتش رفتم و سوار شدم.

دستمو توی دستش گرفتم و به سمت لبش برد.

پشت دستم و بوسید که سرسنگین گفتم

زیاد وقت ندارم.

با سکوت نگاهم کرد که گفتم

من حاضر نیستم باهات ازدواج کنم امیر. به هیچ قیمتی نمیخوام

اسیر تو بشم.

بدون هیچ واکنشی همچنان نگاهم می کرد. نفس عمیقی کشیدم

و گفتم

فقط برای یه شب...

نمیدونم منظورم و فهمید یا نه چون همچنان بدون هیچ عکس  
و عملی نگاهم می کرد.

نفسم و فوت کردم و گفتم

\_برای یه شب...هر جور که تو بخوای!

لبخند محوی زد و گفت

\_داری معامله میکنی باهام؟

چیزی نگفتم. سر تکون داد و گفت

\_اگه نتونستی ارض\*ام کنی؟

چشمامو محکم بستم و گفتم

\_میتونم!

به سمتش رفتم و سوار شدم.

دستمو توی دستش گرفتم و به سمت لبش برد.

پشت دستم و بوسید که سرسنگین گفتم

\_زیاد وقت ندارم.

با سکوت نگاهم کرد که گفتم

\_من حاضر نیستم باهات ازدواج کنم امیر. به هیچ قیمتی نمیخوام  
اسیر تو بشم.

بدون هیچ واکنشی همچنان نگاهم می کرد. نفس عمیقی کشیدم  
و گفتم

\_فقط برای یه شب...

نمیدونم منظورم و فهمید یا نه چون همچنان بدون هیچ عکس  
و عملی نگاهم می کرد.

نفسم و فوت کردم و گفتم

\_برای یه شب... هر جور که تو بخوای!

لبخند محوی زد و گفت

\_داری معامله میکنی باهام؟

چیزی نگفتم. سر تکون داد و گفت

\_اگه نتونستی ارض\*ام کنی؟

چشمامو محکم بستم و گفتم

\_میتونم!

نچی کرد و گفت

\_نمیشه...

لعنتی می دونستم مخالفت می کنم. با حرف بعدش تمام تصوراتم

و بهم ریخت

\_می تونم اینو قبول کنم اما ازت یه چیزی میخوام.

چشامو ریز کردم که صداش و آروم کرد و گفت

\_بچه!

متحیر گفتم

\_چی؟

با خونسردی گفت

\_بچه، حاملت می کنم واسم یه بچه بیار بعد دیگه کاری ندارم

باهات!

با حرص خندیدم و گفتم

\_می فهمی چی داری میگی؟

موهای توی صورتم و کنار زد و گفت

\_هوممم.

این بشر آخر منو توی تیمارستان بستری می کرد با غیظ گفتم  
\_تو دلت بچه میخواد این همه دختر چرا میخوای منو بدبخت  
کنی؟

با پشت دست صورتمو نوازش کرد و گفت

\_چون دلم میخواد مامان بچم تو باشی!

دستم و به سمت دستگیره بردم و گفتم

\_کور خوندی!

هنوز پامو از ماشین نداشته بودم بیرون که گفت

\_چهار روز گذشته. تو که دلت نمیخواد به خاطر خودخواهیت

جناب سرگرد تک و تنها اون گوشه ی دنیا بمیره.

درو بستم و درمونده سرم و پایین انداختم. دلم نمیخواست

تسلیم بشم اما انگار ناچار بودم.

چونم و گرفت و سرم و به سمت خودش چرخوند.



اون اشکای لعنتی که از ناچاری روی گونم ریخته بود و پاک کرد  
و گفت

\_شب ساعت یازده راننده رو می فرستم دنبالت عزیزم.

اشکامو پاک کردم و گفتم

\_من پامو توی خونه ی نحست نمی ذارم...

نفس عمیقی کشیدم و به سختی گفتم

\_شب منتظرتم!

نگاهی به لبخند کنج لبش انداختم و تند از ماشین پیاده شدم.

بی طاقت اشکام جاری شد و به سمت ماشینم رفتم.

روزی که لاله با شور و شوق از امیر می گفت فکرشم نمی کردم

یه روز مجبور با هم خوابگی با این آدم بشم.



با صدای زنگ، از جام پریدم و وحشت زده به در زل زدم.

اومد خدایا... اومد.

دستای لرزونم و مشت کردم و با قدمای آروم به سمت در رفتم.

تا این مسیر کوتاه و برم کلی طول کشید.  
دستم و روی دستگیره گذاشتم و با نفسی عمیق درو باز کردم.  
چشمم که به چشمش افتاد یخ زدم و انگار تازه به عمق ماجرا  
پی بردم.

نگاهش و از پاهای برهنم بالا کشید تا به چشمام رسید.  
لبخند محوی کنج لبش نشست و اومد داخل.  
درو بستم و با تته پته گفتم

\_اممم...شام خوردی؟

روبه روم با کمترین فاصله ایستاد و بی اعتنا به سؤالم گفت  
\_دیوونه کننده شدی!

به چشماش نگاه کردم، حالا که قبول کردم دیگه حق جا زدن  
نداشتم. به خاطر آرش!

با جلو اومدنش عقب رفتم و چسبیدم به دیوار.  
دستش و کنار سرم روی دیوار گذاشت چشاش و بست و عمیق  
نفس کشید.

قلبم تند تند می‌کوبید. دستش و گرفتم و گفتم

\_بیا برات چای بریزم.

دستم و کشید که صاف شوت شدم توی بغلش. انگار یه عروسک

کوچیک و بدی دست یه گول.

در مقابلش دقیقا چنین حسی داشتم.

صورتش و جلو آورد و لب هاش و پر قدرت روی لب هام گذاشت.

خشکم زد. از طرفی ترس و از طرف دیگه حس ناشناخته ای

داشتم که اولین بار تجربش می‌کردم.

لعنت به این مرد که خوب می‌دونست چه طوری با قلب بقیه

بازی کنه!

چسبوندتم به دیوار که به خودم اومدم. اگه لج می‌کرد دیگه به

هیچ طریقی نمیتونستم آرش و نجات بدم. تردید و کنار گذاشتم

و برای اولین بار باهاش همراهی کردم.

دستم و دور گردنش انداختم و خودم و بالا کشیدم.

دست زیر پاهام انداخت و بلندم کرد با همراهی گردنم حرص رفتارش بیشتر شد.

وارد پذیرایی شد و پرتم کرد روی کاناپه کتاش و در آورد و روی میز انداخت و گند زد به تمام تزئیناتم.

خم شد سمتم و دوباره لب هام و اسیر کرد.

دکمه های پیرهنش و باز کردم و دستامو روی سینه ی عضلانش گذاشتم.

پیرهنش و در آورد نفس بریده با نگاهی خمار به صورتم زل زد و این بار سرش و توی گردنم برد و پیچ زد

\_چنان لذتی بهم میدی که دلم نمیخواد این لحظه ها تموم بشه.

گردنم و بوسید و نگاهم کرد. بلند شد، دست زیر پاها و کمرم انداخت و بلندم کرد.

به سمت اتاق خواب قدم برداشت و گفت

\_دنیا رو به پات میریزم خانومم.

وارد اتاق شد و درو با پاش بست.



دستش روی شکمم برهنم نشست و از پشت در آغوشم کشید و  
آروم در گوشم گفت

\_درد داری عزیزم؟

خیره به نقطه ی نا معلومی گفتم

\_نه!

موهامو از صورتم کنار زد و سرش و بین شونه و سرم گذاشت و  
دستمو گرفت.

نمیدونم چه طور انقدر بی حس شده بودم که دیگه گارد  
نمی گرفتم!

چه فایده وقتی نیم ساعت قبل رسما باهاش یکی شدم؟

اونم با وجود ناتوانی جنسی ش،یه رابطه ی طولانی ولی موفق...

با حرکت دست امیر روی شکمم نفسم برید. اگه اون قرص های  
ضد بارداری اثر نکنه و...

حتی فکرش هم غیر ممکنه! یه بچه از من و امیر... یه بچه که من  
مامانشم و باباش... امیر!

برگشتم به سمتش که صاف دراز کشید و منم توی بغلش جا داد  
سرم درست روی قلبش نشست. قلبش آروم می زد. خیلی آروم تر  
از حالت نرمال.

برعکس من که صدای ضربان قلبم کلافم کرده بود.

هر چند جای تعجب نداشت. این بشر اصلا قلب نداره!

دست زیر چونم گذاشت و سرمو بالا گرفت.

کوتاه لبم و بوسید و گفت

بعد از سال ها... اولین دختری بودی که...

انگشتم و روی لبش گذاشتم و نداشتم ادامه بده.

بوسه ای سر انگشتم زد و گفت

بریم دکتر؟

برای چی؟

با نگاه معناداری جواب داد

نمی‌خوام مشکلی واسه بچه دار شدنمون باشه!

جا خوردم. فکر اینجاشو نکرده بودم. بدون هیچ واکنشی گفتم

لازم نیست تو بیای من خودم میرم!

خیره نگاهم کرد اما چیزی نگفت. خواستم بلند بشم که حلقه ی

دستش دورم تنگ تر شد. با اخم گفتم

می‌خوام یه چیزی بپوشم سردمه!

پتو رو بیشتر روی تنم کشید و این بار کامل توی بغلش گمم

کرد و گفت

آروم بگیر الان گرم میشی!

چپ چپ نگاهش کردم و زیر لب گفتم

خودخواه

DONYAEMAMNOE





– یعنی چی که معلوم نیست؟ امیر تو به من قول دادی! قول دادی  
 آرش و نجات میدی!

در حالی که داشت دکمه های پیراهنش و می بست با خونسردی  
 گفت

– اوکی عزیزم اما اینکه زنده بمونه یا بمیره یا هر اتفاق دیگه ای  
 دست من نیست. میدونی که؟ اون زهر قویه و برای یه مدت  
 طولانی تو بدنش بوده به هر حال...

متحیر گفتم

– حرف تو واضح بزن امیر!

به سمتم اومد و با دست موهامو از صورتم کنار زد و گفت  
 – تو به ایناش فکر نکن تو میخوای آرش زنده بمونه که میمونه.

– اما یه بلایی سرش میاد نه؟

شونه بالا انداخت و گفت

– بستگی به مقاومت خودش داره.

سرمو بین دستام گرفتم. لعنتی یه حرفم عین آدم نمی زد.

من می‌دونستم. می‌دونستم امیر به این راحتی‌ها ول نمی‌کنه.  
 حتماً یه بلایی سر آرش میاره، خدایا دارم دیوونه میشم.  
 کنارم نشست و دستشو دور شونم حلقه کرد و در آغوشم کشید!  
 با اوقات تلخی گفتم  
 \_ولم کن برو کلاست دیر می‌شه!  
 سرمو بلند کرد و با نگاه پر محبتی گفت  
 \_وقتی تو این جوری ناراحتی که نمی‌تونم تنهات بذارم عزیزدلم  
 پوزخند زدم و توی دلم گفتم  
 \_زبون باز عوضی.  
 چشممو بوسید که خودم و عقب کشیدم و بلند شدم. بدون نگاه  
 کردن به صورتش گفتم  
 \_باید برم دیرم میشه!

مچ دستمو کشید و پرتم کرد روی تخت.  
 خم شد سمتم و همراه با نوازش صورتم گفت

\_چه طوری ازت دل بکنم؟ خانومم...ملکه ی من...  
نفسم، عمرم، همه کسم...

لبم و بوسید و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و گفت

\_خیلی می خوامت! اون قدری که حاضرم واست دنیا رو زیر و رو  
کنم.

فکر اینکه قبل از من این حرفا رو به هزار نفر دیگه گفته و حالا  
توی ذهنش منو خر می کنه عذابم میداد.

به صورت جذابش نگاه کردم. من رام حرفای عاشقونت نمیشم  
امیر کیان فرهمند. به هیچ وجه



از آسانسور پیاده شدم و چشمم به گلای ردیف شده ی جلوی  
خونه افتاد..

این دفعه خیلی بیشتر از دفعات قبل بود.

درو با کلید باز کردم و سعی کردم نسبت به اون گلای رز خوشگل  
بی تفاوت باشم.

وارد شدم و اومدم درو ببندم که کسی مانع شد.

برگشتم و با دیدن لاله لبخندی زدم و گفتم

\_تو اینجا چی کار میکنی؟

پرید بغلم و گفت

\_من که هر روز اینجا پلاسَم آبجی جونم.

با شیطنت به گلام نگاه کرد و گفت

\_آشتی کن با این آرش بابا.. انقدر گل فرستاد ورشکست شد

لبخند کم جونی زدم و چیزی نگفتم.

دو تا از سبد گلا رو برداشت و با خودش داخل آورد و گفت

\_خیلی خاطر تو میخواد. بین خونت شده باغ گل آخه کی تو

این دوره انقدر واسه یه دختر گل میخره؟

روی مبل لم داد و گفت

\_میشه من یه سبدشو واسه خودم ببرم؟

در حالی که به سختی ظاهر نرمالم و حفظ کرده بودم گفتم

\_آره هر چه قدر میخوای ببر.

## نچی کرد

\_ نه اون با عشق واسه تو خریده بمونه همین جا.  
 به آشپزخونه رفته و خودم سرگرم دم کردن چای کردم.  
 حالم از شخصیتی که داشتم بهم می خورد.  
 با اینکه عذاب کشیدن لاله رو میدیدم بازم با امیر...  
 اومد توی آشپزخونه و با دیدن سفره ی جمع نشده ی صبحانه  
 ابرو بالا انداخت و گفت  
 \_ آشتی کردی با آرش؟  
 بی حواس گفتم  
 \_ نه چه طور؟  
 اشاره به میز کرد و گفت  
 \_ مثل اینکه صبح مهمون داشتی.

هول شده تند وسایل روی میز و جمع کردم و گفتم  
 \_ یکی از بچه های اداره اینجا بود. بیخیال اونو از خودت بگو  
 خوبی؟

با غم گفت

\_نیستم... امروز که پیچ امیر و چک کردم دیدم نوشته  
متاهل! ازدواج کرده لیلی...

حتی روی نگاه کردن به صورتشم نداشتم.

با صدای زنگ در فرصت گیر آوردم و تند گفتم

\_نگهبانه..

از آشپزخونه بیرون رفتم و درو باز کردم.

با دیدن امیر خون توی رگام یخ بست.

جلو اومد و دستش و دور کمرم پیچید و کوتاه لبم و بوسید.

با لبخند خواست حرفی بزنه که نگاهش به پشت سرم موند.

برگشتم و با دیدن لاله تند از امیر فاصله گرفتم.

ناباور نگاهش بین من و امیر چرخ خورد و با لکنت گفت

\_ت... تو... با...

جلو رفتم و گفتم

هیچی اون طوری که فکر کنی نیست آجی جون واستا توضیح  
میدم واست...

چشماش پر اشک شد و گفت

اون گلا رو امیر فرستاده واست... دیشبم با هم بودین... شما...

نگاه ناامیدی بهم انداخت و گفت

چه طور تونستی؟

بازو شو گرفتم و گفتم

یه خدا مجب...

حرفم با صدای امیر قطع شد

سه لیلی... فکر نمیکنی وقتش رسیده باشه همه چی و به

خواهرت بگی؟

ناباور به قیافه ی خونسردش نگاه کردم.

جلو اومد و گفت

یگو خیلی وقته باهمیم!

به لاله نگاه کردم که مرزی تا سقوط نداشت. با حرص داد زدم



\_خفه شو امیر خفه شو... لاله... تو رو خدا...

دستمو پس زد و با گریه گفت

\_تو می دونستی من عاشقشم...می دونستی چه قدر دوستش

دارم.. هر بار اومدم و از عشقم گفتم از عذابی که می کشم.. اینا

رو می دونستی و دور از چشم من باهاشی؟

نداشت توضیح بدم. هلم داد عقب و با نفرت گفت

\_ازت متنفرم. از جفت تون...متنفرم ازتون... خدا لعنتتون کنه.

با حق حق درو باز کرد و بی توجه به صدا زدنام از خونه بیرون زد.

خواستم دنبالش برم که امیر بازوم و کشید و گفت

\_تو هیچ جا نمیری.

بازوم و از دستش کشیدم و گفتم

\_جنابعالی اسیر نگرفتی ولم کن!

این بار کل تنم و قفل کرد و گفت

تو هیچ کاری و بر خلاف میل من انجام نمیدی لیلی الانم  
میمونی همینجا.

محکم هلش دادم و داد زدم

ندیدی حالشو؟ ولم کن امیر باید براش توضیح بدم.

چیو توضیح بدی؟ چه فرقی میکنه؟ با اجبار یا میل خودت هر  
چی... تو مال منی. هیچ توضیحی اینو عوض نمیکنه پس بیخیال  
شو بذار با این موضوع کنار بیاد.

اشکم در اومد. دستاشو دور تنم حلقه کرد و سرمو به سینش  
چسبوند و گفت

گریه نکن. دیوونم میکنه اشکات

ازش فاصله گرفتم و بعد از پاک کردن اشکام گفتم

می خوام تنها باشم.

به سمت اتاقم دویدم و درو بستم.

خودمو روی تخت انداختم و سرمو توی بالش فرو بردم و اشکام  
شروع به باریدن کرد.

دقیقا به نقطه ای رسیده بودم که دلم میخواست بمیرم. انقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی پلکام سنگین شد و خوابم برد.

\*\*\*

با صدای زنگ موبایلم به سختی چشم باز کردم و با دیدن شماره ی بابا با حرص ریجکت کردم. سه شب هم ول کن نبود.

انگار زوره، دلم نمیخواست صداش و بشنوم چرا نمی فهمید؟ پلکام و بستم که به ثانیه نکشید دوباره زنگ زد.

با حرص نشستم. تماس و وصل کردم و خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای گریه ش خشکم زد. نگران گفتم

-چ... چی شده بابا؟

به سختی گفت

-باباجون میخوام یه چیزی بهت بگم اما هول نکن باشه؟

وحشت زده بلند شدم و گفتم

-چی شده بابا؟ مامان طوریش شده؟

تند گفت

\_نه نه مامانت خوبه..

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد. با داد گفتم

\_حرف بزن دیگه جون به لبم کردی.

در اتاق باز شد و امیر اومد داخل و با دیدن من گفت

\_چی شده؟

نالیدم

\_چی شده بابا؟

با هق هق گفت

\_لاله...لاله خودکشی کرده...خودش و دار زده...

گوشی از دستم افتاد و مرزی تا سقوط نداشتم که دستای امیر

دورم حلقه شد و تند گفت

\_چی شده لیلی؟

تمام تنم به طرز عجیبی شروع به لرزیدن کرد.

نگرانی توی چشمای امیر دیدم. مدام اسمم و صدا میزد اما من

نه می تونستم حرف بزنم و نه می تونستم بشنوم.

فقط یه صدایی مدام توی سرم زنگ می خورد.. لاله خودکشی کرده، خودشو دار زده.



با اشاره‌ی من در انبار و با لگد باز کرد و اسلحه به دست رفت داخل.

صداشون و شنیدم. با نفرت اسلحه مو در آوردم و خواستم برم تو که مچ دستمو گرفت.

با غیظ برگشتم با لحن سردی گفت

\_اگه نتمرگی سر جات این آخرین کمکیه که بهت میکنم.

مچم و از دستش کشیدم و گفتم

\_می خوام خودم اون لاشخور و دستگیر کنم آرمین. نمیتونی جلومو بگیری.

اسلحه مو به جلو نشونه گرفتم و وارد انبار شدم. یه سری ها رو دستگیر کرده بودن اما یه سری از در پشتی در رفته بودن و مدام تیراندازی می کردن.

با اخمای در هم نگاهم و به دخترایی که با چشمای برق زده به  
من نگاه می‌کردن انداختم و رو به دو ماموری که اون جا بودن با  
اخم دستور دادم

\_بازشون کنید!

خوشحال شدن...نگاهم و ازشون گرفتم که صدای آرمین و از  
پشتم شنیدم:

\_حالا که رگ پلیس بازیت گل کرد دست بجنبون.رئیسشون در  
نره.

سر تکون دادم و دنبال آرمین از در پشتی بیرون رفتم.

تند پشت یه دیوار پناه گرفتیم که گفتم

\_رئیسشون کدومه؟

انگار نه انگار دورش قیامت به پاست. نگاه یخیش رو دور تا دور  
باغ چرخوند و زیر لب غرید

\_شاهرخ.به ظاهر رئیسشونه اما در واقع سگ امیره!

چیز دیگه ای نپرسیدم. با دیدن چند نفر که با راه پله ی مخفی  
داشتن می رفتن زیر زمین تند گفتم  
\_اون جان آرمین.

سرش چرخید و با نگاه پر نفرتی غرید  
\_تخم حروم.

اسلحه شو در آورد و به سمتشون دوید که داد زدم  
\_تو نه آرمین تو مجوزش و نداری.

به حرفم اعتنایی نکرد دنبالش دویدم.

قبل از اینکه اون مرد از پله ها پایین بره یقه شو گرفت و به  
سمت خودش کشوند.

اون مرده که حدس میزدم شاهرخ باشه با وحشت گفت  
\_نزن آرمین.

آرمین با خشم اسلحه رو روی سرش گذاشت و غرید  
\_خیلی وقته دنبالتم گفتار...

بی سیم زدم و درخواست نیرو کردم عصبی گفتم



\_قرارمون این نبود ولش کن.

خندید و گفت

\_ولش کنم؟ کار دارم با این حروم زاده.

دو تا ماموری که داشتن به این سمت میومدن و دید. اسلحه رو  
توی دهن شاهرخ فرو برد و گفت

\_بهشون بگو بیان جلو این سگ پیر و همینجا خلاصش میکنم.

کلافه به اون دو تا دستور ایست دادم و گفتم

\_ولش کن آرمین تو دردت با این چیه؟

بی رحمانه اسلحه رو توی حلق شاهرخ فشار داد و غرید

\_یه تسویه حساب... بعد میدم لاشه شو ببری نگران نباش!

پشت بند حرفش دست شاهرخ و چنان پیچوند که صدای  
شکستن استخون و صدای فریاد از سر دردش یکی شد.

مأمورا به سختی آرمین و عقب کشیدن. با حرص گفتم

\_چته تو؟

شاهرخ با وجود دردش غرید

\_هار شدى آرمين. حالا زنت واست عزيز شده تو خودت داديش  
دست من..

با اين حرفش آرمين آتيش گرفت و عربده زد

\_حروم زاده تو گه خوردى دست تو سمتش دراز كردى گه  
خوردى نگاهش كردى مرتيکه تاوان هر اشكى رو كه ريخت ازت  
ميگيرم حروم زاده.

بي سيم زدم و درخواست آمبولانس كردم.

شاهرخ از درد به خودش مى پيچد. نشستم و با نگاه سردى به  
صورتش گفتم

\_امير كجاست؟

با درد گفتم

\_امير كيه؟

عصبى داد زدم

\_حرف مفت نزن مرتيکه بگو امير كيان كجاست؟

از سر درد ناله كرد و گفتم

\_من نمی دونم کیو میگی.

بلند شدم و زیر لب گفتم

\_به حرف میارمت.



کلید انداخت و منتظر موند تا من اول وارد بشم. با حرص رفتم  
داخل و گفتم

\_مجبوری هم واسه خودت هم واسه من دردرس درست کنی؟

کتش و در آورد و یک راست سراغ شیشه ی مشروبش رفت و  
جوابم و نداد.

چشم غره ای حوالش کردم و از پله ها بالا رفتم.

در اولین اتاق و باز کردم و با دیدنش پشت میز مطالعه در حالی  
که سرش توی لپ تاب بود با اخم گفتم

\_استراحت...چقدر دکتر گفت نباید به خودت فشار بیاری.

لم داد روی صندلی و گفت

\_نمی تونم بیکار بشینم.

درو بستم و به سمتش رفتم. نگاهم کرد و پرسید

—شاهرخ و گرفتی!

سر تکون دادم و گفتم

—اوهوم. اما آرمین زد دستش و شکوند. نفهمیدم دردش با این

یارو چیه؟

خندید و گفت

—خداروشکر فقط دستش و شکونده!

به صورتش نگاه کردم و آرام پرسیدم

—خوبی آرش مگه نه؟

نگاه معناداری به چشم انداخت و گفت

—وقتی ندارم می تونم خوب باشم؟

ДОНЯТІЕМАННОЕ

نگاهم و ازش دزدیدم و گفتم

—برم یه چیزی واسه شام آماده کنم.

نموندم تا جوابی بشنوم و زیر سنگینی نگاهش از اتاق بیرون  
اومدم. توی اتاق خودم لباسامو عوض کردم و از پله ها پایین  
رفتم.

با دیدن آرمین کلافه گفتم

\_بسه آرمین چه قدر می خوری و می کشی میمیری ها...

جواب نداد. طبق معمول عکس زنش و دستش گرفته بود و  
سیگار دود می کرد.

کنارش نشستم و گفتم

\_تو کی انقدر عاشق شدی من نفهمیدم؟

پوزخندی زد و گفت

\_خودمم نفهمیدم...منه خر، نفهمیدم اگه دستش بدم این

حالمه...تا حالا مٹ سگ پشیمون شدی؟

با لبخند تلخی سر تکون دادم. نگاهم کرد و با لحنی که تا حالا

ازش نشنیده بودم نالید

\_دلم تنگه واسش...

اشک توی چشمم جمع شد، نفس عمیقی کشید و ادامه داد

\_دلم تنگه واسه همه چیش، موهاش، عطرش، حرف زدنش...

بلند شد که نگران گفتم

\_کجا میری؟

با صدای خفه ای گفت

\_میرم هوا بخورم. اینجا نفسم بالا نمیاد.

بدون مکث از خونه بیرون زد.

دلم بدجوری واسش می سوخت. از تصور اینکه آرش یه روزی

نباشه قلبم برای لحظه ای ایستاد.

بی طاقت به طبقه ی بالا نگاه کردم. دلم میخواست پرواز کنم

سمتش اما روی نگاه کردن توی چشماش و نداشتم.

به آشپزخونه رفتم و خودم و سرگرم درست کردن شام کردم.

داشتم سالاد درست میکردم که حضورش و توی آشپزخونه حس

کردم. سعی کردم کاملاً بی تفاوت باشم. صندلی مقابلم و کنار

زد و گفت

یه ردی از امیر پیدا کردم.

تند سرمو بلند کردم که ادامه داد

فردا با اسم مستعار توی یه هتل قراره یه معامله ای رو امضا

کنه. بعدش هم با همون اسم بلیط گرفته.

خودمو جلو کشیدم و گفتم

تو که نمیای مگه نه؟

با جدیت به چشم زل زد و گفت

من جون اون حروم زاده رو میگیرم. حتی اگه قرار باشه تا آخر

عمر پشت میله های زندون بیوسم تقاص تو رو، خودمو، لاله

رو... تمام اون دخترای بدبخت و ازش می گیرم لیلی!

سلامممم برای خوندن داستان جذاب آرمین و هانا اپ زیر رو

دانلود کنید و نسخه ی کامل و بی سانسور #عروس\_استاد

دومین فصل استاد دانشجو رو بخونید.



خوندن این رمان فقط و فقط از طریق اپ کانالمون هست  
 با ترس نگاهش کردم. مطمئن بودم این بار امیر رو می‌کشه!  
 بلند شدم. انگار منم نفس کم آورده بودم.

با صدای ضعیفی گفتم

\_من میلی به شام ندارم می‌رم توی اتاقم استراحت کنم.  
 تند از آشپزخونه بیرون زدم و به اتاقم رفتم. با اینکه موبایل امیر  
 خیلی وقته خاموشه اما باز شمارش و گرفتم.  
 طبق معمول خاموش بود.  
 نفسم و فوت کردم و روی تخت نشستم.  
 همون لحظه گوشی توی دستم لرزید.  
 به صفحه نگاه کردم و با دیدن شماره ی ناشناس با تاخیر تماس  
 و وصل کردم.

صدای امیر که توی گوشم پیچید نفسم قطع شد  
 \_لیلی.

مثل برق از جام پریدم و گفتم

– کجایی تو؟

با لحن خاص و گول زننده ای گفت

– یه خلافتکار جاش و به یه سرگرد کوچولو که به خورش تشنه

ست نمیگه نه؟

با جدیت گفتم

– پلیس جای قرار فردا تو میدونه. اونجا نرو...

ساکت شد. با حرص گفتم

– شنیدی؟ فردا سر اون معامله ی کوفتیت نرو اوکی؟

– چرا؟ مهمه واست دستگیر شدنم؟

من فقط نمی خواستم آرش قاتل بشه. اسمم و صدا زد و بی مقدمه

گفت

– دیروز رفتی دکتر زنان.

رنگم پرید. با حرف بعدیش رسماً وا رفتم

– حامله ای ازم؟

محکم پشت دستم و گاز گرفتم و در حالی که سعی داشتم صدام  
نلرزه گفتم

\_نه، برای یه مشکل زنونه رفته بودم...

\_می‌دونی که اگه بخوام می‌فهمم. پس خودت بگو!

چنگی به موهام زدم و گفتم

\_نه... نیستم... من همون شبم قرص خوردم. مطمئن باش اگه  
بچت توی شکمم بود یه لحظه هم مکث نمی‌کردم و از بین می  
بردمش!

چیزی نگفت. نفسم و فوت کردم و گفتم

\_فرداشب نیا اونجا... باشه؟

با صراحت گفت

\_حالا که جام و فهمیدی، شاه‌رخم که دستگیر کردی. مدارک  
کافی برای دستگیر کردنم داری... من فرداشب بعد از اون امضا از  
ایران میرم. می‌خوام که تو هم باهام بیای!

با طعنه خندیدم و گفتم

\_من باهات بیام؟ بعد از اتفاقی که برای لاله...

با عصبانیت داد زد

\_توی حماقت لاله من نقشی نداشتم بفهم اینو!

صدای دادش ساکت کرد. با جدیت گفت

\_فرداشب میای باهام.

مثل خودش محکم گفتم

\_نمیام! تو هر گورستونی میخوای برو، البته اگه دستگیر نشدی!

شمرده شمرده گفت

\_هنوز که منو نشناختی عزیزم. من، زن و بچم و ول نمی‌کنم

اینجا.

گوشی توی دستم لرزید و با لکنت گفتم

\_چی میگی تو؟

با صدای آرام ولی عصبی گفت

\_میدونم حامله ای

عقب رفتم و بی رمق روی تخت نشستم. عصبی خرید

\_میخواستی ازم مخفی کنی؟ می خواستی بدون اینکه بهم بگی  
بچمو به دنیا بیاری؟

دستم و روی شکمم گذاشتم و گفتم

\_من... می ندازمش...

برای اولین بار سرم عربده کشید

\_ببند دهندو...اون بچه به دنیا میاد لیلی،بلایی سرش بیاد زندگی  
تو سیاه میکنم!

پوزخندی زدم و گفتم

\_مگه همین الانش زندگی مو سیاه نکردی؟

با جدیت گفت

\_حتی نمی تونی تصورش و کنی با آسیب رسوندن به اون بچه  
چه بلایی سرت میارم.

صورتتم جمع شد.. با مکت گفت

\_مواظب خودت و بچمون باش...عزیزم.

تلفن و قطع کرد. لب گزیدم و دستم و روی شکمم گذاشتم و نالیدم:

\_ با از بین بردن تو بزرگ ترین انتقام و از امیر می گیرم اما...چه طور دلم بیاد تو رو بکشم وقتی میدونم زنده ای و قلبت میزنه! روی تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم.. من این بچه رو نگه میدارم اما، حسرتش و به دل امیر میدارم.

\* \* \* \* \*

اسلحه کشیدم و گفتم

\_ دور تا دور هتل و محاصره کنید. جلوی تمام خروجی ها چند نفر و بذارید...نباید از دست مون فرار کنه.

خواستم برم داخل که سرگرد محمدی گفت

\_ تو نرو داخل لیلی!

با نگرانی گفتم

\_ آرش...دیر برس امیر و میکشه. باید برم.

بی توجه به صدا زدناش به سمت پله ها دویدم و بالا رفتم.

ده دقیقه ی پیش با یه شماره ی ناشناس برام پیام اومد "طبقه  
ی دوم اتاق ۱۰۴"

با این که می دونستم این پیام از جانب امیره اما چیزی به کسی  
نگفتم.

نفس زنون توی طبقه ی دوم جلوی اتاق ۱۰۴ ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به گلوله های توی تفنگم انداختم  
و اسلحه رو توی کمر بندم فرو بردم و در زدم چند لحظه بعد در  
بدون هیچ حرفی باز شد.

نگاهی به اطراف انداختم و وارد شدم.

در پشت سرم بسته شد. تند برگشتم و با دیدن امیر نفسم قطع  
شد.

لبخند محوی زد و گفت

\_خوش اومدی خانومم.

دستم و پشت سرم بردم و روی اسلحه م گذاشتم.

جلو اومد و کل صورتم و از نظر گذروند و پچ زد



\_لاغر شدی!

عقب رفتم که جلو او مد و بغلم کرد.

دستم دور اسلحه سفت شد. نفس عمیقی کشید و گفت

\_دلم تنگ بود واست.

عقب رفتم. به روی خودش نیاورد و گفت

\_این همه مامور و جمع کردی اینجا برای دستگیری من؟ تو که

دلت نمیاد بابای بچت سرش بره بالای دار؟

به نفس نفس افتادم. عقب رفتم و اسلحه رو از کمر بندم در آوردم

و به سمتش نشونه رفتم.

جا نخورد. تک خنده ای کرد و گفت

\_بار چندمه اسلحه می کشی روم؟

خیره به چشماش گفتم

\_اگع من نکشمت آرش تو رو می کشه امیر.

دستش و توی جیبش برد و گفت

\_تو همچین کاری نمیکنی.

پوزخند زدم و گفتم

\_تو هم اصلا منو نشناختی امیر کیان فرهمند.

با نفرت گفتم

\_به خاطر تو لاله الان توی تیمارستان بستریه...به خاطر تو آرش  
دیگه نمیتونه کار کنه چون دیگه یه آدم سالم نیست. تو منو از  
عشقم جدا کردی امیر... تو...

خواست جلو بیاد که عقب تر رفتم و غریدم

\_منم که تقاص همه ی دخترایی که به خاطر تو بدبخت شدن و  
ازت میگیرم.

با تموم شدن حرفم بدون لحظه ای تردید ماشه رو کشیدم و  
صدای شلیک به گمونم توی کل هتل پیچید.

با نفسی بریده نگاهش کردم.اسلحه مو پایین آوردم و در نهایت  
از دستم افتاد.

چشمامو با درد بستم تا نبینم...من آدم بدی نبودم،من قاتل  
نبودم...حتی اگه اون آدم بدترین بدی ها رو در حقم کرده باشه  
باز من آدم بدی نبودم.

بی رمق روی زانو هام افتادم و قبل از این که چشمام به طور کامل بسته بشه محکم توی بغلش حبس شدم و بوی عطر آشناس توی مشامم پیچید.

دستاش با تمام توان دورم حلقه شد و کنار گوشم زمزمه کرد  
\_ همه شو برات جبران میکنم.

نالیدم

\_هیچی و نمیتونی جبران کنی امیر... تو هیچی و....

انگشتش و روی لبم گذاشت و گفت

\_بریم از اینجا؟

هلش دادم و گفتم

\_من هیچ جا باهات نمیام.

دستش و روی شکمم گذاشت و محکم گفت

\_اما منم تو و بچمون و ول نمیکنم لیلی! تو ملکه ی منی... باید با من باشی.

با چشمای اشکی به صورتش زل زدم و گفتم

\_ که بیشتر عذابم بدی؟

روی اشکامو بوسید و گفت

\_ نه... بفهم دیگه... تو جون منی بیشتر از خودم ازت محافظت

میکنم بلند شو!

تا خواستم حرف بزنم صدای داد آرش از پشت در اومد

\_ لیلی...

انگار داشت بین اتاقا دنبالم می گشت.

بلند تر اسمم و داد زد خواستم بلند بشم که امیر اجازه نداد و با

فک قفل شده غرید

\_ نمیدمت دست اون..

به سینه ی محکمش کوبیدم و گفتم

\_ ولم کن امیر میخوام برم. آر...

محکم جلوی دهنم و گرفت. و با خشم گفت

\_ روی سگم و بالا نیار لیلی... نمیدمت دست اون.

سرمو عقب کشیدم و گفتم

\_دیگه چه فرقی داره هان؟ اون بیرون کلی پلیس هست. جلوی همه ی خروجی ها پلیس ایستاده... دستگیر میشی امیر... می گیرنت ولم کن.

\_هیششششش... یه راهی پیدا می کنیم. با هم میریم از اینجا...

با لگد به در کوبیده شد و صدای داد آرش اومد

\_باز کن این درو مرتیکه... بازش کن!

ترسیده گفتم

\_تو رو میکشه امیر.

از جاش بلند شد و هنوز مهلت نکرده بود حرف بزنه در اتاق باز شد و آرش مثل بمب اسلحه به دست اومد داخل و با صورتی کبود غرید

\_بالاخره گیت انداختم عوضی.

امیر با دست منو به پشت سرش هدایت کرد و گفت

\_زودتر از اینا منتظرت بودم جناب سرگرد... آ... آ... ببخشید بر

حسب عادت میگم جناب سرگرد. فکر کنم از اونجایی که ناقص

شدی دیگه جناب سرگرد هم نیستی پس حق اسلحه دست  
گرفتن نداری.

آرش با خشم گفت

\_من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. فقط میخوام جون تو  
رو بگیرم.

ماشه رو کشید که وحشت زده داد زد و بدون فکر خودم و  
جلوی امیر انداختم و برای دومین بار صدای شلیک توی اتاق  
پیچید و تنم تگون شدیدی خورد.

صدای عربده ی از سر ترس امیر حتی از صدای شلیک هم بلند  
تر بود.

\_لیلییییییی!

با چشمایی گرد شده دستم و روی شکمم گذاشتم. چشمام  
سیاهی رفت اما این بار قبل از سقوط بین دستای قوی امیر

حبس شدم.

محکم تنم و گرفت و با وحشت داد زد

\_نه... نه... نه... چیزیت همیشه لیلی...نباید چیزیت بشه... منو نگاه کن! نبند چشمتو قربونت برم، نبند چشاتو...

خیره به چشمای عسلی به اشک نشسته ش با ناله گفتم

\_بچم...

با گفتن این حرف پلکام روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم.



تمام وجودم و درد وحشتناکی گرفته بود.

به سختی پلکام و تکون دادم اما باز نمیشد. انگار که به مژه هام وزنه ی ده کیلویی آویزون کردن.

حتی نمی تونستم دستامو تکون بدم. صدای آشنایی و شنیدم اما انقدر ذهنم خالی بود که یادم نمیومد این صدا مال کیه.

\_چرا خودتو سپر بلای من کردی، فکر کردی تو نباشی امیر زنده میمونه؟ لعنتی باز کن چشاتو، نامردم اگه بذارم یه قطره اشک از

چشات بیاد!



امیر... کم کم همه چی توی ذهنم اومد و یاد بچم افتادم. دلم  
میخواست بپرسم اما انگار لال شده بودم.

\_از اولین باری که دیدمت با اینکه میدونستم دختر اون  
لاشخوری دلم لرزید واست. اگه میدونستم فکر نبودنت این طوری  
از پا درم میاره، انتقامم و مستقیم از بابات می گرفتم نه از تو...  
به سختی لای پلکامو باز کردم و دیدمش که سرش و روی دستم  
گذاشته.

به اطرافم نگاه کردم! نمی دونستم کجام، نمی دونستم چه بلایی  
سر بچم اومده!

به سختی لب هام و تگون دادم و با ناله اسمش و صدا زدم  
\_امیر...

تند سرش و بالا آورد و با دیدن چشمای ماتم خشکش زد.  
چشماش ملتهب و قرمز بود. ملتمس نگاهش کردم و گفتم  
\_بچم...

نفس عمیقی کشید و خندید. دستش و روی گونم گذاشت و گفت

\_ باز کردی چشمتو...\_

خم شد و دیوانه وار چشمامو بوسید. پیشونیش و به پیشونیم  
چسبوند و نفس بریده گفت

\_ خدایاشکرت!

از درد اشک تو چشام جمع شد و به سختی گفتم  
\_ امیر بچم...\_

اشکام و پاک کرد و گفت

\_ فکرش و نکن خانومم، عشقم، عزیزم، ملکه ی من... همین که تو  
چشاتو باز کردی کافیه!

اشکام سر خورد و با درد نالیدم

\_ از دست دادمش نه؟ امیر بچم مرد نه؟

پلکاش و روی هم فشار داد. انگار اونم به اندازه ی من درد  
می کشید. با فکی قفل شده آروم سر تکون داد.

به زودی رابطه ی بی سانسور امیر و لیلی توی چنل زیر گذاشته  
میشه جوین بدید که موقع گذاشتن وانشات خصوصی میکنم  
چنل و

هق هقم بلند شد. بی تاب زمزمه کرد

\_گریه نکن...خداشاهده تاوان هر اشکت و می گیرم ازش...

با گریه گفتم

\_بس کن... همه ی این بلاها به خاطر تو سرم اومد به خاطر اون  
انتقامای مسخرت...به خاطر تو بچمو از دست دادم.

اشکامو پاک کرد و گرفته گفت

\_اون بچه ی منم بود لیلی. منم به اندازه ی تو می خواستمش.

نگاهش کردم که کلافه گفت

\_اگه می دونستی این چشای اشکیت چی به روزم میاره به خاطر  
منم شده هیچ وقت نمی داشتی نگات بارونی بشه.

نگاهم و ازش گرفتم که صاف ایستاد و گفت

\_برم دکتر و صدا کنم.

از اتاق بیرون رفت. اتاقی که هیچ شباهتی به اتاق بیمارستان نداشت.

ملافه رو روی صورتتم کشیدم و دستمو روی شکمم گذاشتم. چرا همه ی بلاها سر من میاد خدایا؟ چرا؟



در اتاق و باز کرد و با دیدن من گفت

چرا از جات بلند شدی؟

به سختی ایستادم و گفتم

می خوام برم خونه ی خودم نمی خوام اینجا بمونم.

روبه روم ایستاد. بازوهام و گرفت و گفت

هنوز خوب نشدی عزیزم.

کلافه گفتم

من خوبم. فقط نمیخوام جایی که حتی نمیدونم کجاست بمونم.

نمیخوام خونه ی تو بمونم. میخوام برم!

لبخند محوی زد و گفت

اینجا جز من کسیو نداری لیلی!

اخم کردم و گفتم

ینی چی؟

دستاش و دور کمرم انداخت و گفت

یعنی که آوردمت جایی که دست هیچ کس بهت نرسه.

سرمو روی سینش گذاشت و زمزمه کرد

دیگه هیچ وقت از من جدا نمی شی.

سرمو بالا گرفتم و گفتم

منظورت چیه؟

دستامو گرفت و گفت

من نمی تونستم دیگه ایران بمونم. همون شبم به سختی فرار

کردم و تو رو از توی آمبولانس دزدیدم. دیگه بر نمی گردیم ایران

یه شناسنامه ی جدید برات گرفتم.

عصبی خندیدم و گفتم

میفهمی چی می‌گی؟ این بود قولایی که دادی؟ اینکه دیگه به  
کاری مجبورم نمیکنی؟ دست از انتقام می‌کشی؟

سر تکون داد و گفت

سر قولم هستم لیلی. اما نخواه که ولت کنم.

و من چرا باید باهات بمونم؟

فشاری به دستام داد و گفت

چون من هیچ وقت ولت نمیکنم.. حتی اگه کلی عکس ازت به  
دستم برسه من به ملکه‌م شک نمی‌کنم. اون قدری ازت غافل  
نمیشم که یکی دیگه تو رو از چنگم در بیاره. چون حتی اگه تو  
بدترین بلاها رو سرم بیاری من بهت خیانت نمیکنم.

با لب‌هایی آویزون گفتم

اما تو بدی. خطرناکی!

لبخند محوی زد و گفت

کدوم شاه‌ی و دیدی با ملکه‌ش بد باشه؟

من تحمل ندارم ببینم مدام به بقیه آسیب می‌رسونی...

گونه‌مو بوسید و گفت

\_متوجه نیستی قسمت تاریک زندگی‌م به خاطر تو روشن شده؟

\_لاله چی؟ به خاطر ما دست به خودکشی زد! به خاطر ما الان

توی تیما...

انگشتش و روی لبم گذاشت و گفت

\_اون از حماقت خودشه.

سکوت کردم. دوباره بغلم کرد و گفت

\_ترس از دست دادنت از مرگم بدتر بود لیلی.

برای بیرون اومدن از بغلش هیچ تقلایی نکردم. شاید برای این که

توی این چند روز به وضوح نگرانش و دیدم. بیشتر از من درد

کشید. بیشتر از من برای بچمون عزاداری کرد. شاید هم دلیل

تقلا نکردنم آرامشی بود که از گم شدن توی بغلش گرفتم.



در اتاق باز شد که اشکامو پاک کردم و خودمو زدم به خواب.



چه رویی داشت که بعد از دعوی ظهر حالا میومد توی اتاقم! انگار خواسته ی زیادی ازش داشتم که خواستم بدونم کجام! کدوم کشور... کدوم شهر... خواستم صدای مامانو بشنوم، حال لاله رو بپرسم اما اجازه ی همونم بهم نداد. توی کل این خونه بیشتر از صد تا نگهبان و کلی دوربین کار گذاشته بود و من حتی حق رفتن توی حیاط رو هم نداشتم.

روی تخت نشست. چشمام و باز نکردم اما از بالا پایین شدن تخت فهمیدم که دراز کشید. لحظه ای بعد دستاش دور شکمم پیچیده شد و صداش توی گوشم پیچید

\_عادت داری شبا از این لباس خوابا بپوشی؟

معذب ملافه رو روی پاهام کشیدم و گفتم

\_تموم لباسایی که چیوندی تو اون کمد همش همینه.

دستش و از روی دستم به بالا سر داد و فشاری به بازوم داد.

پشت گردنم و بوسید و عمیق نفس کشید. پچ زد

\_فقط بوی تنت کاری باهام میکنه که هیچ دختر دیگه ای به

هیچ شکلی نمیتونه حالم و انقدر خوب کنه.

دستم و روی دستاش گذاشتم و گفتم  
 \_برو عقب. اصلا چرا اومدی توی اتاق من؟  
 شونه مو گرفت. صاف دراز کشیدم که خم شد روی تنم...  
 توی تاریکی قرمزی چشماش و خیلی خوب دیدم.  
 اخمام در هم رفت و گفتم  
 \_مست کردی باز؟ برو بیرون امیر نذار من...  
 لب های پر قدرتش حرفمو قطع کرد.  
 دستامو گرفت و بالا سرم قفل کرد.. نفس بریده لب هاش و جدا  
 کرد و پچ زد  
 \_فکر کنم وقت این رسیده که جای خالی بچمون و تو شکمت  
 پر کنم.  
 چشمام گرد شد و برای دومین بار لب هاش نفسمو قطع کرد.  
 دستام گرفته بود و نمی تونستم تکون بخورم..  
 نفسش بند اومد و لب هاش و جدا کرد که گفتم  
 \_بکش کنار امیر...

سرش و توی گردنم برد و نفس بلندی کشید و گفت

با حرص گفتم

\_بکش کنار اصلا مگه تو مشکل جنسی نداشتی حالا چرا...\_

وسط حرفم پرید

\_مشکل جنسی من واسه بقیه ی دختراست واسه تو پیش فعالی

جنسی دارم.

خندم گرفت اما جلوی خودم و گرفتم و گفتم

\_برو عقب... ظهر ناراحتم کردی حالا هم...\_

سرش و بلند کرد و نگاهم کرد. با اخم گفت

\_راجع اون حرف زدیم عزیزم. من نمیتونم برگردم ایران برای

همین تو هم نمیتونی خیلی نگران لاله و مادرتی اوکی میارمشون

اینجا...\_

با شنیدن اسم لاله آتیش گرفتم و گفتم

لبخند محوی زد و گفت

\_ما برای برگردوندن بچمون تلاش می کنیم.

\_من ازت بچه نمیخوام.اگه اون بچه رو سقط نکردم واسه این بود  
که دلم نیومد و گرنه...

لب هاش روی لب هام نشست.

دست داغش و از زیر لباس خوابم بالا داد

دیوونه شد و پچ زد

\_قربون بوی تنت!

لباس خوابم و طبق معمول جر داد که دادم در اومد

\_اینو دوشش داشتم.

با چشمای خمار نگاهم کرد و گفت

\_یه دونه بهترش و برات میخرم

\* \* \* \*

خواستم بلند بشم که مچ دستم و گرفت و خش دار گفت

\_کجا میری؟

تشرت خودشو از پایین تخت برداشتم و گفتم

\_سردم شده می خوام اینو بپوشم.

لبخند کم جونی زد... بعد از رابطه تا چند ساعت خمار بود و نای تکون خوردن هم نداشت. اینم برمی گشت به همون مشکل جنسی که انگار قصد درمانش رو هم نداشت.. با اینکه اذیت شدنش رو هر بار میدیدم اما حاضر نبودم برای زودتر به ارا\*\*گاسم رسیدنش حرکتی بکنم.

تیشرتش و پوشیدم و دوباره دراز کشیدم که در آغوشم کشید و دستش لای موهام فرو رفت.

گرفته گفت

\_گریه کردی وسط رابطه!

سرد گفتم

\_چه توقعی داشتی؟

با خشم غرید

\_یاد اون سرگرد حروم زاده افتادی نه؟

خصمانه نگاهش کردم که گفت

\_دروغه؟ آخه بکارتت و اون زده. چند بار بودی باهاش؟

کلافه خواستم بلند بشم که اجازه نداد. خم شد سمتم و دستامو  
بالای سرم قفل کرد و غرید

\_می خوام بدونم لیلی!

با حرص گفتم

\_خودت چی هان؟ خودت با چند نفر بودی؟ یک موردش و خودم  
دیدم که یکی از دخترا رو بردی تو اتاق و...

وسط حرفم پرید

\_اگه دیدی بگو داشتم باهاش چی کار می کردم؟

به یاد اون روز اخمام در هم رفت و گفتم

\_من چه میدونم داشتی گردنش و می بوسیدی.

فکش قفل کرد و گفت

\_به لطف بابای لاشخورت من حالم از رابطه بهم می خورد لیلی!

تو اولینی...می فهمی؟ قبول... من یه مردم نیاز جنسی دارم اما

هیچ دختری نه با بردگی نه به هیچ شکلی نتونست منو جذب

کنه.



فقط نگاهش کردم که نفسش و فوت کرد و گفت  
 \_کاش همون اولین باری که سرگرد و دور و برت دیدم  
 می‌کشمش!

دوباره صاف دراز کشید و آروم زمزمه کرد  
 \_دیگه نمیخوام اسمشم از سرت بگذره.

پوزخند زدم و گفتم

\_این دیگه از توان تو خارجه جناب استاد.

حس کردم پوزخند زد و گفت

\_هنوزم که منو نشناختی عزیزم!

\_شناختم اتفاقا...

این بار من به سمتش خم شدم و گفتم

\_تو سنگدل ترین، بی رحم ترین آدمی هستی که توی عمرم  
 دیدم. یکی که به هیچ کس جز خودش اهمیت نمیده. یکی که  
 هیچ قلبی توی سینهش نداره.

معنادار نگام کرد و با نگاهش کلی حرف بهم زد مثلا اینکه



\_منم یه روزی قلب داشتم.



نگاهی به دور و اطراف انداختم و وقتی دیدم کسی نیست دستامو بند کردم و از روی دیوار سنگی بالا رفتم..

به خاطر کشیده شدن شکمم درد وحشتناکی و حس کردم اما اعتنایی بهش نکردم و به سختی از دیوار بالا رفتم.

وقت زیادی نداشتم و توی همین دو دقیقه که نگهبانا عوض میشدن باید جیم می‌زدم.

از بالای دیوار که پایین پریدم رسماً آخم در اومدم..

دستی به شکمم کشیدم که رد خون روی دستم نشست.

با چهره ای در هم بلند شدم. یه کوچوی بلند بالا بود که حتی نمی دونستم کجا برم!

راه مخالف و در پیش گرفتم و شروع کردم به دویدن.

چشمام سیاهی می رفت اما حتی برنگشتم پشت سرم و نگاه

کنم..

به خیابون اصلی که رسیدم نفسم رسماً قطع شد. جلوی یه مرد  
و گرفتم و گفتم

– ببخشید...میشه بگید اداره ی پلیس اینجا کجاست؟

چشماش ریز شد و گفت

– پاردون؟

کلافه عقب رفتم. خوب معلومه که زبونت و نمی فهمه. منم نمی  
فهمیدم برای همین با علامت دست عذر خواهی کردم و دوباره  
شروع کردم به دویدن.

باید به آرش زنگ می زدم یا به مامانم! یا حداقل پیش پلیس می  
رفتم اما هیچ جا رو بلد نبودم و هیچ پولی هم نداشتم.

لذجی خون رو روی شکمم حس کردم و بی رمق نشستم.

دستم و که روی شکمم گذاشتم دستم پر از خون شد.

خدا لعنتت کنه امیر. فقط آوارم نکرده بودی که اونم الحمد الله  
شد.

می خواستم بلند بشم اما چشمام سیاهی رفت. سرم و به دیوار  
تکیه زدم!

حالا چه وقت باز شدن بخیه بود؟

با همون چشم های تارم نگاهم به نگهبانای خونه ی امیر افتاد  
که دنبال من می گشتن و از شانس گندم چشم یکی شون بهم  
افتاد.

بی خیال دردم بلند شدم و با تمام توان شروع به دویدن کردم  
صدای عصبی یکی شونو از پشت سرم شنیدم  
\_وایستا ببینم!

ماشینی جلوی پام ترمز زد که بدون فکر پریدم توش و در حالی  
که نگاهم به محافظا بود گفتم  
\_تو رو خدا برو اینا...

با دیدن چشمای امیر توی آینه مثل یخ وا رفتم.  
با اخم وحشتناکی نگاهم کرد و بدون حرف راه افتاد.. با تته پته  
گفتم

\_تو...امیر نگه دار!

جوابم نداد. جلوی ویلا نگه داشت. قسم خوابید. این همه نقشه  
ی فرار کشیدم و حالا توی بند امیر افتادم.

در سمت منو باز کرد و با اخم گفت

\_پیاده شو!

دستمو محکم روی شکمم گذاشتم و به سختی خودم و سمت  
در کشیدم که بی توجه به حالم بازوم و گرفت و کشیدتم بیرون  
که درد وحشتناکی توی شکمم پیچید و اشکم در اومد..

بی رحمانه بازوم و دنبال خودش کشوند و به جای ساختمون  
اصلی در زیرزمین رو باز کرد. هلم داد داخل که پرت شدم روی  
زمین.

اومد داخل، درو بست و نگاهی به وضعیت اسفبارم کرد و با اخم  
گفت

\_نگفته بودی محبت هارت می کنه لیلی؟

با درد دستم و روی شکمم گذاشتم که داد زد

\_حالا دیگه نقشه ی فرار می کشی؟ کجا میخواستی بری؟

از شدت درد نمی تونستم جواب بدم.

بی رحمانه زیر بازوم و گرفت و کشید. بلندم کرد و با غیظ گفت

\_لیلی من پاش برسه حتی تو رو که تا سر حد مرگ دوستت

دارم با یه گلوله خلاص می کنم پس نذار کارمون به اونجا برسه.

با درد نالیدم

\_ولم کن امیر.

منو سمت دیوار کشوند و هلم داد.

چند تا زنجیر به دیوار آویزون بود. حلقه های زنجیر رو دور مچ

دست و پاهام بست.

بی رمق نگاهش کردم و گفتم

\_من یه حیوون نیستم که منو زنجیر می کنی امیر.

اعتنایی به حرفم نکرد... یکی از آدماش و صدا کرد. نمی فهمیدم

چی کار داره می کنه!

آخه این چه وقت بخیه پاره کردن بود؟ میتونستم فرار کنم اگه این درد لعنتی امونم و نمی برید.

چند لحظه بعد با دیدن سرنگ توی دستش برق از سرم پرید.  
نکنه میخواست همون بلایی که سر آرش آورد و سر من بیاره؟  
وحشت زده نگاهش کردم که کنارم نشست.

با لکنت گفتم

...اون چیه امیر؟

مثل سنگ شده بود. غیر قابل نفوذ!

خیره شد بهم و گفت

...با فرار کردنت نا امیدم کردی لیلی! وقتی من سعی داشتم همه چیو اوکی کنم تو خرابش کردی.

تنم و روی زمین کشیدم و گفتم

...من فقط میخوام به مامانم زنگ بزنم از لاله بپرسم.

انگشتش و جلوی بینیش گرفت و کشدار گفت

...هیش!!!

به سرنگ توی دستش نگاه کردم و گفتم

\_اون چیه؟ میخوای منم مثل آرش...\_

سری به طرفین تکون داد و گفت

\_معلومه که نه ملکه‌ی من!

دستم و محکم توی دستش گرفت و آستینم و بالا زد و گفت

\_فقط یه مجازات کوچولو!

سوزن آمپول رو به رگم نزدیک کرد و با وجود تمام تقلاهام، پیروز

شد بهم تزریقش کنه..

زبونم از ترس بند اومده بود.. بلند شد و گفت

\_نگران نباش. فقط آرومت می‌کنه.

با داد اسمش و صدا زدم که اعتنایی نکرد و از زیرزمین بیرون

رفت.



چشمامو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم..

لبخندی روی لبم نشست و بالش پر و توی بغلم کشیدم..



دلہ می خواست بازم بخوابم اما دیگہ خوابم نمی برد..مالشی به چشمم دادم و بلند شدم..

جلوی آینه ایستادم و لبخند زدم.دلیلش و نمیدونستم اما حاله خوب بود..یه عالمه انرژی درست مثل سابق!

آهنگی پلی کردم و در کمدم و باز کردم. تا کی غصه بخورم؟برای منی که هر روزم و با رقص شروع میکردم این همه غم زیادی بود.

در حالی که موهام و شونه می زدم جلوی آینه قر میدادم که با باز شدن در صاف ایستادم.

قامت امیر جلوی دیدم اومد. لبخند محوی زد و گفت  
\_بیدار شدی!

با نگاه تندی گفتم

\_نه خوابم هنوز.

به سمتم اومد و گفت

\_هوس رقص کردی سر صبحی؟

جوابی ندادم. چشمم ریز شد. نمی دونم چرا اما یادم نمیاد دیشب چه طور خوابیدم؟ کی خوابیدم انگار هیچی توی حافظه‌م نبود.

دستی به شکمم کشید و گفت

\_ جای بخیه هات که درد نداره؟

گیج سر تکون دادم که دستاشو دورم حلقه کرد و سرشو جلو آورد که تند پریدم عقب و گفتم  
\_ می‌خوام برم دوش بگیرم.

زیر سنگینی نگاهش نفس زنون پریدم توی حموم و خواستم درو ببندم که پاش و لای در گذاشت و اومد تو.

نگاهش کردم که به سمت وان رفت و آب و باز کرد. تیشرتش و از تنش در آورد و گفت

\_ منم هوس دوشش گرفتن کردم

وان و آماده کرد. چسبیدم به در و گفتم

\_ من نمیام با تو خجالت می‌کشم!

کمرم و گرفت و زمزمه کرد

از من خجالت می کشی؟

به چشماش زل زدم و گفتم

ازت می ترسم.

واقعا هم می ترسیدم. به نظرم زیادی بزرگ بود. قدش خیلی بلند بود. هیكلش خیلی گنده بود. وقتی روبه روم می ایستاد حس یه عروسک و داشتم که توی دستاش گیر افتاده.

خندید و گفت

منم ازت می ترسم... با اون چشما ت هر لحظه بیشتر جادوم می کنی.

موهام و نوازش کرد و ادامه داد

مامانت و لاله تا هفته ی دیگه میان پیشت.

ذوق زده گفتم

راست میگی؟

سر تکون داد. از شدت خوشحالی مغزم از کار افتادم و پریدم

بغلش و گفتم

باورم همیشه بالاخره مامانم و لاله رو می بینم.

جوابی نداد... به خودم اومدم و فهمیدم اینی که از گردنش  
آویزون شدم امیره!

دستم پایین افتاد و خواستم کارم و ماستمالی کنم که بدتر  
خرابش کردم

وان پر شد.

ابرو بالا داد و گفت

در بیار لباساتو!

مثل چوب ایستادم. دستش جلو اومد و دکمه‌های لباسم و باز  
کرد.

حواسم به کل پرت چشماش شد. مظلومیت نگاهش، لبخند  
محوش... ریش و موهای خرمایی خنکش!

گردن سفید و کشیدش... لبه‌اش... بلاهایی که سرم آورده قابل  
شمردن نیست اما با این وجود وقتی به صورتش نگاه میکنم ازش  
متنفر نیستم. وقتی به صورتش نگاه می‌کنم به جای یه مرد

خلافکار یه پسر بچه‌ی معصوم رو می‌بینم که به مادرش تجاوز  
کردن و پدرش خودش و کشته!

پسر بچه‌ی تخسی که هیچ کس دوستش نداره.

بلوزم و از تنم در آورد. دستم و گرفت و به سمت وان حموم  
کشید و بی اختیار دنبالش کشیده شدم.



لباس رو جلوی خودم گرفتم. تا حالا چنین لباسی توی عمرم  
ندیده بودم.

کاملاً معلوم بود گرون قیمته! محو لباس شده بودم که در اتاق باز  
شد...

از توی آینه امیر و دیدم و گفتم

چرا باید اینو برای اومدن مامانم و لاله بپوشم؟ این برای یه جشن  
خیلی بزرگ مناسبه.

به سمتم اومد و گفت

\_ خوب ما هم به یه جشن بزرگ دعوتیم. بعدش میریم فرودگاه  
دنبال مامانت و لاله باشه؟

چشم ریز کردم و گفتم

\_ چه جشنی؟

\_ یکی از دوستانم... بزرگ‌ترین پارتی های استامبول و می‌گیره  
میخوام امشب بدرخشی.

با اخم گفتم

\_ و چرا فکر کردی من یه عروسک خیمه شب بازی‌م که با لباس  
سیرک کنارت راه میام؟

جلو اومد و گفت

\_ چون که من می‌خوام عزیزم.

لباس و پرت کردم روی زمین و گفتم

\_ من اینو نمی‌پوشم!

نفسش و فوت کرد و گفت

\_ اذیت نکن لیلی!

با سر تقی گفتم

\_باهات میام اما اون چیزی و می پوشم که دلم میخواد.

با اخم گفت

\_میدونی که اگه بخوام مامانت و لاله رو با همون هواپیمایی که  
اومدن برمی گردونم پس تا یه ساعت دیگه آماده باش عزیزم.

حرفش و زد و جلوی چشمای به خون نشسته م از اتاق بیرون  
رفت.

با حرص لگدی به لباس زدم. خوشگل بود اما من نمی تونستم  
اینو بپوشم.

به خاطر قد کوتاه و دکلمه بودنش...

اما اگه نمی پوشیدم و مامانم و برمی گردوند چی؟

نفسم و فوت کردم.. از این دیوونه هر کاری بر میومد.

ناچاراً لباس و برداشتم. فوقش باید ساپورت می پوشیدم و یه  
چیزی روی شونه هام می نداختم



حاضر شدم و وقتی روبه روی آینه ایستادم خودم خجالت کشیدم.

لباسش فوق العاده زیبا بود اما تمام زیبایی های بدنت و نشون میداد.

لبخند تلخی زدم. یادمه توی یه مهمونی لباسم یه کوچولو تنگ بود و آرش حتی اجازه نداد تا قبل از عوض کردن لباسم پامو از خونه بذارم بیرون..

تا قبل از اینکه امیر بیاد ساپورتی پام کردم و کت خز بزرگی رو روی لباسم پوشیدم.

شال سیاهی و برداشتم و توی کیفم گذاشتم تا اونجا روی شونه هام بندازم.

از اتاق بیرون رفتم. همزمان با من از اتاقش بیرون اومد و با دیدنم لبخندی زد و گفت

حاضری عزیزم؟

با اخم سر تکون دادم و گفتم

بعدش لاله و مامانم میان پیشم مگه نه؟

سر تکون داد و گفت

\_میان عزیزم.

خواست دستمو بگیره که خودمو عقب کشیدم.

خداروشکر اصراری نکرد و جلو تر از من راه افتاد.

پشت سرش رفتم...

سوار شدیم و انگار که رئیس جمهور میخواد تشریف ببره بیرون

سه تا ماشین محافظ هم پشت سرمون اومدن.

تا رسیدن به مقصد نه اون حرفی زد نه من...عجیب بود واسم که

امشب اینطوری سگرمه داده بود تو هم و کاری به کارم نداشت.

نیم ساعت بعد ماشین و داخل یه باغ بزرگ نگه داشت.

پیاده شد و در سمت منو باز کرد.

حتی از اینجا هم میتونستم صدای کر کننده ی موزیک رو

بشنوم.

DONYA EMANOE

معلوم نیست چه جهنمی بود چون که چند تا دختر و پسر توی  
باغ جفتی نشسته بودن و کم از اعمال خاک بر سری توی اتاق  
خواب انجام نمی‌دادم.

سردشون نبود واقعا؟

کنار امیر به سمت ساختمون رفتم.

وارد که شدم بوی دود به مشامم خورد.

و زیر لب غریدم

\_جهنمه اینجا...\_

دستم و گرفت و دنبال خودش به سمت پله‌ها کشوند.

فهمیدم که به دو نفر اشاره کرد اما نفهمیدم برای چی...

طبقه ی بالا در آخرین اتاق و باز کرد که گفتم

\_چرا اومدیدم اینجا؟\_

لبخند محوی زد و گفت

\_اومدیدم آخر و راه و با هم ببینیم خانومم.

اخم کردم و گفتم

منظورت چیه؟

دستمو دنبال خودش داخل اتاق کشوند و درو بست.

نگاهی به کل اتاق انداختم. پشت سرم ایستاد و پالتومو از تنم در آورد.

کیفم و از دستم گرفت که گفتم

می‌خوام شالم و بردارم. این طوری نمیتونم پیام بیرون.

پوزخندی زد و گفت

نگران نباش عزیزم فقط منم و تویم!

چشمام و ریز کردم و گفتم

چرا اینجاییم امیر؟

دستم و گرفت و گفت

امشب با چند نفر دیگه میری!

ابرو بالا انداختم و گفتم

\_منظورت چیه؟

سرش و جلو آورد و زمزمه کرد

\_یعنی حسابم و تسویه کردم.هم با بابات،هم با جناب سرگرد!  
فروختمت لیلی... اونم به ارزون ترین قیمتی که ممکنه روی یه  
آدم بذارن چون جنس بنجل بودی. همون طوری که قبلا لاله رو  
فروختم...

متعجب نگاهش کردم؛ادامه داد

\_زیادی ادعا می کردی؛با اینکه تو تنها دختری بودی که از  
گذشته ی من خبر داشتی اما میبینی که با تو هم به این نقطه  
رسیدیم.

جلو اومد و گفت

\_یادته بهت گفتم تو هیچ وقت نمی تونی منو بشناسی.با همه ی  
زرنگیت نتونستی منو بشناسی. من هیچ وقت کسی و نمی بخشم.

صورتتم با نفرت جمع شد و گفتم

\_اتفاقا از قلب سیاهت باخبرم اما بذار یه چیزی و بهت بگم  
امیر... تو هم منو نشناختی!

یه قدم جلو رفتم و ادامه دادم

\_مامانم و لاله رو آوردی اینجا تا منو خواهرم و بفروشی و مامانم  
و بکشی این طوری تمام ناموس‌های بابام و ازش می‌گیری! اما  
این بار تو باختی امیرکیان فرهمند.

یکی چند تقه به در زد...

بازوم و گرفت و گفت

\_پس نقشه‌مو فهمیدی... آفرین! بهتره الانم به زندگی جدیدت  
سلام کنی چون صاحب جدیدت مثل من نیست.

در اتاق و که باز کرد لگد محکمی به شکمش خورد و پرتش کرد  
عقب.

لبخندی روی لبم اومد.. آرش با خشم اومد داخل و غرید

\_نشونت میدم حروم زاده.

عقب ایستادم و کتک خوردنش و نگاه کردم و کم نگزید.

حقش بود بیشتر از اینا بخوره!

آرش با خشم مشت می کوبید و عربده می زد:

\_فکر کردی میتونی دست نجس تو سمت ناموس هر کس دراز کنی و راست راست بچرخی؟ هان حروم زاده؟ نه می کشمت نه تحویل پلیس میدمت به ازای هر قطره اشکی که ریخت، به ازای تمام بلاهایی که سر بقیه آوردی ازت تاوان پس می گیرم. توی گند و کثافت خودت میمیری!

دیدم اگه مداخله نکنم همین الان می کشتش برای همین به سمتش رفتم و گفتم

\_بسه آرش الان باید از اینجا بریم.

نفس بریده بلند شد و لگدی به پهلویش امیر زد.

امیر خندید و میون دردش گفت

\_فعلا که زن تو گا\*ییدمش اونم بد! رگ غیرتت دیر اومد بالا جناب سرگرد. اون وقتی که این دختره شبا واسه‌ی تو گریه میکرد تو دنبال خواهر من بودی. اندازه‌ی ارزن به زنت اعتماد



نداشتی و ولش دادی دست من. منم نهایت استفاده رو ازش  
بردم..

آرش به جنون رسید. با چشمای به خون نشسته یقه‌ی امیر و  
گرفت و بلندش کرد و مشتش و برای کوبیدن توی صورتش بالا  
برد که صدای خفیفی از شلیک اومد... اول شوک زده شدم ولی با  
دیدن خونی که از سر امیر جاری شد متوجه‌ی اتفاقی که افتاده  
شدم و با تمام توان جیغ زدم

هیكل بزرگ امیر نقش بر زمین شد. تمام وجودم می لرزید.  
به سختی گفتم

ک.. کشتنش آرش... کشتنش...

آرش با عجله به سمت پنجره رفت. اشکام سرازیر شد. یکی دقیقا  
به سرش شلیک کرده بود.

روی زانو هام افتادم و هق زدم. باورم نمیشد امیر مرده باشه. اون  
نمیتونست بمیره!

آرش زیر بازوم و گرفت و گفت

\_بلند شو لیلی باید بریم..

خیره به چشمای بسته ی امیر هق زدم

\_کشتنش آرش...مرد...

به زور بلندم کرد. کتش رو از تنش در آورد و دور تنم انداخت و

گفت

\_باید بریم لیلی!

با مخالفت سر تکون دادم

\_نریم شاید زنده باشه... شاید...

کلافه خم شد و دستش و روی نبض امیر گذاشت و گفت

\_مرده.

صدای گریه بلند شد. دوباره بازوم و گرفت و دنبال خودش

کشوند.

کیف و پالتومو برداشت. در اتاق و باز کرد و سرکی به بیرون

کشید.

نگاهم کرد و گفت

\_ببین اگه به این گریه هات ادامه بدی بهمون شک می کنن.. آروم بگیر.

نمی تونستم جلوی گریه مو بگیرم و بیشتر اشک ریختم که کلافه سرمو توی سینش فرو برد و پیچ زد

\_حداقل این طوری فکر می کنن مستی!

دستش و دور شونم انداخت و منو دنبال خودش کشوند. حتی برای آخرین بار هم نتونستم چهره ی غرق در خون امیر رو ببینم! دنبال آرش کشیده شدم بدون اینکه بفهمم کجا میریم. وقتی سرم و از سینش جدا کرد که دیدم جلوی یه ماشین ایستادم.

درو برام باز کرد و گفت

\_سوار شو.

اشکامو با پشت دست پاک کردم و سوار شدم.

خودشم کنارم نشست و گفت

\_برو آرمین!

تازه متوجه ی آرمین شدم و بغض دار گفتم

\_تو اینجا چی کار می کنی؟

نگاه سردش و از آینه بهم انداخت و گفت

\_نخواستم اون خر کنارت با از دست دادنت مثل من بمیره!

صورتتم و با دستام پوشوندم و هق زدم

\_جلوی چشممون بهش شلیک کردن. امیر و کشتن! یه تیر...

با صدای عربده ی آرش تکونی خوردم و حرفم قطع شد

\_به جهنم که مرد... بعد از این همه اتفاق داری برای آدمی اشک

می ریزی که امشب میخواست بفروشتت؟ انقدر احمقی؟

اشکام و پاک کردم و گفتم

\_احمق نیستم اما سنگدلم نیستم. جلوی چشمم یه آدم مرد

آرش...

جوابم و نداد. به جاش آرمین گفت

\_کی زدش حالا؟

آروم جواب دادم

\_نمیدونم! مامانم و لاله کجان؟

از عمد از آرمین پرسیدم تا حساب کار دست آرش بیاد آرمین  
هم به تلافی جوابم و نداد تا کِنف بشم..

صدای گرفته ی آرش اومد

\_همینجا بزن بغل آرمین

نگاهم و به آرش انداختم و با دیدن چهره ی قرمزش فهمیدم  
مثل قدیم داغ کرده.

آرمین که نگه داشت پیاده شد و نفس عمیقی کشید.

طاقت نیاوردم و منم پیاده شدم.

به سمتش رفتم و پشت سرش ایستادم.

هر دو دستش و لای موهای پر پشتش فرو برده بود.

داشت عذاب می کشید..بغضم و قورت دادم و آروم اسمش و صدا

زدم که برگشت...

چونم لرزید و گفتم

\_متاسفم.

گرفته گفت

\_منم متاسفم لیلی...از اینکه بهت شک کردم. از اینکه نتونستم  
ازت محافظت کنم متاسفم.

اشکام ریخت و گفتم

\_منم متاسفم...بابت همه چی!

رگ های گردنش بیرون زد و غرید

\_گریه نکن...دلت پره منو بزن اما گریه نکن!

هق هقم شدید شد و گفتم

\_بیا همه چی و از اول شروع کنیم.همو ببخشیم همیشه؟

بی قرار نگاهم کرد و گفت

\_حاضری منو ببخشی؟بابت بچه ای که امروز و فردا به دنیا میاد؟

لب هامو روی هم فشردم و گفتم

\_تو حاضری منو ببخشی به خاطر اینکه من نتونستم... با امیر...

دستش و محکم جلوی دهنم گذاشت و غرید

\_ادامه نده.

سکوت کردم که با نگاه به صورتم پرسید

\_یه بار برای همیشه ازت می‌پرسم لیلی...عاشقش شدی؟

سرم و عقب کشیدم و بدون مکث جواب دادم

\_نه اما... دلم نمیخواست بمیره آرش.یعنی کی کشتش؟

نفسش و رها کرد و گفت

\_نمیدونم. اما میفهمم!

پشتش و بهم کرد که مظلوم پرسیدم

\_تو چی؟ عاشق ساناز شدی؟

نگاه تندی بهم انداخت و چیزی نگفت.

اشکام و پاک کردم و گفتم

\_انگار همیشه آرش... حتی اگه همو ببخشیم باز یه چیزایی درست

نمیشه.

روبه روش ایستادم و به وضوح اشک رو توی چشمش دیدم. توی

تمام این سال هایی که آرش و می‌شناختم این دومین باری بود



که در چنین حالی میدیدمش. اولینش مال زمانی بود که عکسام  
با امیر به دستش رسید.

سرم و پایین انداختم و گفتم

\_فکر کنم بهتره که از هم خداحافظی کنیم.

محکم در آغوشم کشید و گفت

\_هنوز دوستت دارم.

سرم و توی سینهش فرو بردم و گفتم

\_منم هنوز دوستت دارم اما همیشه...یه سری حرمت ها شکسته  
شده... ما دوتامون...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

\_شاید بهتر باشه بسپاریمش به زمان...

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و اشکامو پاک کرد و گفت

\_خدارو چه دیدی؟ شاید داستانمون دوباره شروع شد.

بین گریه خندیدم و گفتم

\_مطمئنم اگه داستانمون دوباره نوشته بشه دیگه تلخی توش  
وجود نداره.

لبخند کم جونی زد و دوباره سرم و روی سینش گذاشت و من  
با آرامش چشمامو بستم.



پایان

DONYAEEMAMNOE